

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب کلیات اشعار  
مؤلف محدثین و بزرگان  
مختص جبهه


۲۹۹۹۳

مترجم  
شماره قفسه ۱۸۸۲۹

خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۸۸۲۹



۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۰۸  
۱۸  
۸۸  
۸۸  
۳۸  
۵۸  
۸۸  
۷۸  
۶۸  
۰۸  
۱۸  
۸۸  
۸۸  
۳۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 مجلس شورای اسلامی شماره ثبت کتاب
کتاب	کلیات ارتقاء	
مؤلف	محمد رفیع بروجردی - مختصر جدید	۲۹۹۹۴ شماره قفسه
مترجم	۱۸۸۲۹	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی
۱۸۸۲۹	



۱۸۸۲۹  
۲۰۹۹۹۴



کتابخانه مجلس شورای ملی  
تهران ۱۳۰۲

۲۵  
۱۳۴۴  
کتابخانه

کتابخانه مؤسسه مطبوعاتی  
۱۳۴۴  
۲۹۳۲۶  
۱۳۴۴  
۱۳۴۴  
۱۳۴۴



١٠٠  
 ١٠١  
 ١٠٢  
 ١٠٣  
 ١٠٤  
 ١٠٥  
 ١٠٦  
 ١٠٧  
 ١٠٨  
 ١٠٩  
 ١١٠  
 ١١١  
 ١١٢  
 ١١٣  
 ١١٤  
 ١١٥  
 ١١٦  
 ١١٧  
 ١١٨  
 ١١٩  
 ١٢٠  
 ١٢١  
 ١٢٢  
 ١٢٣  
 ١٢٤  
 ١٢٥  
 ١٢٦  
 ١٢٧  
 ١٢٨  
 ١٢٩  
 ١٣٠  
 ١٣١  
 ١٣٢  
 ١٣٣  
 ١٣٤  
 ١٣٥  
 ١٣٦  
 ١٣٧  
 ١٣٨  
 ١٣٩  
 ١٤٠  
 ١٤١  
 ١٤٢  
 ١٤٣  
 ١٤٤  
 ١٤٥  
 ١٤٦  
 ١٤٧  
 ١٤٨  
 ١٤٩  
 ١٥٠  
 ١٥١  
 ١٥٢  
 ١٥٣  
 ١٥٤  
 ١٥٥  
 ١٥٦  
 ١٥٧  
 ١٥٨  
 ١٥٩  
 ١٦٠  
 ١٦١  
 ١٦٢  
 ١٦٣  
 ١٦٤  
 ١٦٥  
 ١٦٦  
 ١٦٧  
 ١٦٨  
 ١٦٩  
 ١٧٠  
 ١٧١  
 ١٧٢  
 ١٧٣  
 ١٧٤  
 ١٧٥  
 ١٧٦  
 ١٧٧  
 ١٧٨  
 ١٧٩  
 ١٨٠  
 ١٨١  
 ١٨٢  
 ١٨٣  
 ١٨٤  
 ١٨٥  
 ١٨٦  
 ١٨٧  
 ١٨٨  
 ١٨٩  
 ١٩٠  
 ١٩١  
 ١٩٢  
 ١٩٣  
 ١٩٤  
 ١٩٥  
 ١٩٦  
 ١٩٧  
 ١٩٨  
 ١٩٩  
 ٢٠٠  
 ٢٠١  
 ٢٠٢  
 ٢٠٣  
 ٢٠٤  
 ٢٠٥  
 ٢٠٦  
 ٢٠٧  
 ٢٠٨  
 ٢٠٩  
 ٢١٠  
 ٢١١  
 ٢١٢  
 ٢١٣  
 ٢١٤  
 ٢١٥  
 ٢١٦  
 ٢١٧  
 ٢١٨  
 ٢١٩  
 ٢٢٠  
 ٢٢١  
 ٢٢٢  
 ٢٢٣  
 ٢٢٤  
 ٢٢٥  
 ٢٢٦  
 ٢٢٧  
 ٢٢٨  
 ٢٢٩  
 ٢٣٠  
 ٢٣١  
 ٢٣٢  
 ٢٣٣  
 ٢٣٤  
 ٢٣٥  
 ٢٣٦  
 ٢٣٧  
 ٢٣٨  
 ٢٣٩  
 ٢٤٠  
 ٢٤١  
 ٢٤٢  
 ٢٤٣  
 ٢٤٤  
 ٢٤٥  
 ٢٤٦  
 ٢٤٧  
 ٢٤٨  
 ٢٤٩  
 ٢٥٠  
 ٢٥١  
 ٢٥٢  
 ٢٥٣  
 ٢٥٤  
 ٢٥٥  
 ٢٥٦  
 ٢٥٧  
 ٢٥٨  
 ٢٥٩  
 ٢٦٠  
 ٢٦١  
 ٢٦٢  
 ٢٦٣  
 ٢٦٤  
 ٢٦٥  
 ٢٦٦  
 ٢٦٧  
 ٢٦٨  
 ٢٦٩  
 ٢٧٠  
 ٢٧١  
 ٢٧٢  
 ٢٧٣  
 ٢٧٤  
 ٢٧٥  
 ٢٧٦  
 ٢٧٧  
 ٢٧٨  
 ٢٧٩  
 ٢٨٠  
 ٢٨١  
 ٢٨٢  
 ٢٨٣  
 ٢٨٤  
 ٢٨٥  
 ٢٨٦  
 ٢٨٧  
 ٢٨٨  
 ٢٨٩  
 ٢٩٠  
 ٢٩١  
 ٢٩٢  
 ٢٩٣  
 ٢٩٤  
 ٢٩٥  
 ٢٩٦  
 ٢٩٧  
 ٢٩٨  
 ٢٩٩  
 ٣٠٠  
 ٣٠١  
 ٣٠٢  
 ٣٠٣  
 ٣٠٤  
 ٣٠٥  
 ٣٠٦  
 ٣٠٧  
 ٣٠٨  
 ٣٠٩  
 ٣١٠  
 ٣١١  
 ٣١٢  
 ٣١٣  
 ٣١٤  
 ٣١٥  
 ٣١٦  
 ٣١٧  
 ٣١٨  
 ٣١٩  
 ٣٢٠  
 ٣٢١  
 ٣٢٢  
 ٣٢٣  
 ٣٢٤  
 ٣٢٥  
 ٣٢٦  
 ٣٢٧  
 ٣٢٨  
 ٣٢٩  
 ٣٣٠  
 ٣٣١  
 ٣٣٢  
 ٣٣٣  
 ٣٣٤  
 ٣٣٥  
 ٣٣٦  
 ٣٣٧  
 ٣٣٨  
 ٣٣٩  
 ٣٤٠  
 ٣٤١  
 ٣٤٢  
 ٣٤٣  
 ٣٤٤  
 ٣٤٥  
 ٣٤٦  
 ٣٤٧  
 ٣٤٨  
 ٣٤٩  
 ٣٥٠  
 ٣٥١  
 ٣٥٢  
 ٣٥٣  
 ٣٥٤  
 ٣٥٥  
 ٣٥٦  
 ٣٥٧  
 ٣٥٨  
 ٣٥٩  
 ٣٦٠  
 ٣٦١  
 ٣٦٢  
 ٣٦٣  
 ٣٦٤  
 ٣٦٥  
 ٣٦٦  
 ٣٦٧  
 ٣٦٨  
 ٣٦٩  
 ٣٧٠  
 ٣٧١  
 ٣٧٢  
 ٣٧٣  
 ٣٧٤  
 ٣٧٥  
 ٣٧٦  
 ٣٧٧  
 ٣٧٨  
 ٣٧٩  
 ٣٨٠  
 ٣٨١  
 ٣٨٢  
 ٣٨٣  
 ٣٨٤  
 ٣٨٥  
 ٣٨٦  
 ٣٨٧  
 ٣٨٨  
 ٣٨٩  
 ٣٩٠  
 ٣٩١  
 ٣٩٢  
 ٣٩٣  
 ٣٩٤  
 ٣٩٥  
 ٣٩٦  
 ٣٩٧  
 ٣٩٨  
 ٣٩٩  
 ٤٠٠  
 ٤٠١  
 ٤٠٢  
 ٤٠٣  
 ٤٠٤  
 ٤٠٥  
 ٤٠٦  
 ٤٠٧  
 ٤٠٨  
 ٤٠٩  
 ٤١٠  
 ٤١١  
 ٤١٢  
 ٤١٣  
 ٤١٤  
 ٤١٥  
 ٤١٦  
 ٤١٧  
 ٤١٨  
 ٤١٩  
 ٤٢٠  
 ٤٢١  
 ٤٢٢  
 ٤٢٣  
 ٤٢٤  
 ٤٢٥  
 ٤٢٦  
 ٤٢٧  
 ٤٢٨  
 ٤٢٩  
 ٤٣٠  
 ٤٣١  
 ٤٣٢  
 ٤٣٣  
 ٤٣٤  
 ٤٣٥  
 ٤٣٦  
 ٤٣٧  
 ٤٣٨  
 ٤٣٩  
 ٤٤٠  
 ٤٤١  
 ٤٤٢  
 ٤٤٣  
 ٤٤٤  
 ٤٤٥  
 ٤٤٦  
 ٤٤٧  
 ٤٤٨  
 ٤٤٩  
 ٤٥٠  
 ٤٥١  
 ٤٥٢  
 ٤٥٣  
 ٤٥٤  
 ٤٥٥  
 ٤٥٦  
 ٤٥٧  
 ٤٥٨  
 ٤٥٩  
 ٤٦٠  
 ٤٦١  
 ٤٦٢  
 ٤٦٣  
 ٤٦٤  
 ٤٦٥  
 ٤٦٦  
 ٤٦٧  
 ٤٦٨  
 ٤٦٩  
 ٤٧٠  
 ٤٧١

[illegible]

فی زخمه  
بسم الله الرحمن الرحیم  
حضرت علی مرتضی

ای پر خورشید خورشید دل و جان را  
شسته چرخان کرد همه کون و مکان را  
اول نظر از پرده تنهایی و دل یکبار  
ز مغلج جان صفت این کون و مکان را  
دو چشم جان از نور ملک پیش  
آن که کرشمش خود فروزان را  
برداشت اول نظر از کبر و استر  
خبران یکی که نام این که در جهان را  
دانی نفس کشد از گدازد پوشد  
در خورشید خورشید عزت را

و جرم از پرده تنهایی و جان را  
سرمه یکبار در کون و مکان را  
مغنی که خدا هر که ابا کرد خورشیدش  
ملکست چو کس خورشیدان در اجاب  
چون او حق کسی نام مستان را  
بنمود قبول این بهر بار کون را

کاشن یکی جسد زده ملک جهان را  
در باغی آدم همه اسرار جهان را  
جز از شکر بر سر هر چه جهان را  
چون او حق کسی نام مستان را  
بنمود قبول این بهر بار کون را

بجز سزایب انصاف و سحر و لا یتولد و صانع بدان چنین را  
 در حیرت از بلا و جش به سزای  
 لوده است نه بخت و تقدر که این را  
 حیرت جان خوش را از اندیشه  
 ان نم بود و استثنای شایسته  
**نزل بر احباب**  
 ای میخیز و خلق بی و می  
 در پی خود بود و آدم و نوا  
 یکش و این جسم را که چون بی  
 نشسته کنش بر سر منو دلب دیا  
 کو که کیم یکی حشمت پیروز  
 در ترقه و در سزای و مادی  
 و این در تکیه و در هیچ تکی  
 و این در تکیه و در هیچ تکی  
 منج که این است که در آن عالم  
 بود که این که در آن عالم  
 بود که این که در آن عالم  
**در کینه**  
 آگاه پس من ظلم بحسب اندیشه  
 آتش سوزان بی خنجران به اندیشه  
 اگر آب و عذیب و دیر و در کوش  
 با این سخن از بی طرف آنکه اندیشه  
 با بر سر و خنجران و صفی با این سخن  
 از کز کلا اندر کلاب اندیشه  
 چون کمال صفت بخت و کلام  
 چنگی در دوا سوز و درد و دایب اندیشه  
 از کز کلا با کمال کوشش و قول  
 از کز کلا با کمال کوشش و قول  
**و کینه**  
 آسمان دوباره در صوبای عالم  
 شعله به بر با نام حشر  
 شده دوباره از زمین و زلزل  
 شده دوباره از زمین و زلزل  
**فی الشیبه**  
 بجز در آن سبب اندو و باره  
 بر زوایا و کز کلاب اندیشه  
 خرد و خرد و کز کلاب اندیشه  
 خرد و خرد و کز کلاب اندیشه  
**فی الشیبه**  
 بجز در آن سبب اندو و باره  
 بر زوایا و کز کلاب اندیشه  
 خرد و خرد و کز کلاب اندیشه  
 خرد و خرد و کز کلاب اندیشه







ایستاده رفتی که کلام مجید را  
 به دست خدا کردی و زود تر  
 شایسته شوی که حق تعالی را  
 چون نیکو کردی کارش روزی که  
 بر کوشی تو که ملک دنیا و  
 دارالتیست بزرگ را بدی حق  
 بپایان رساند و اسیر گردید  
 ای کاش که بپایان رساند و اسیر گردید

چون کسی که بپایان رساند و اسیر گردید  
 ای کاش که بپایان رساند و اسیر گردید  
 ای کاش که بپایان رساند و اسیر گردید  
 ای کاش که بپایان رساند و اسیر گردید  
 ای کاش که بپایان رساند و اسیر گردید  
 ای کاش که بپایان رساند و اسیر گردید

**الفصل فی**  
 سلطان سمرقند که در حرم خود  
 او را به دست خود گرفت و او را  
 به دست خود گرفت و او را  
 به دست خود گرفت و او را  
 به دست خود گرفت و او را  
 به دست خود گرفت و او را  
 به دست خود گرفت و او را

**خاتمه در سرشت**  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او

**والله اعلم**  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او

تقصیر از حق است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او

که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او

**جمله در سرشت**  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او

**بنده**  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او

**دوم**  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او  
 که در سرشت او است و در سرشت او



از آن تو که نیست و کشد عظیم  
چو سحر سید و با بر اندازد کارها  
کشتی که نیست و کشد عظیم  
چو سحر سید و با بر اندازد کارها

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

شد سر زان زین چو کشتی  
خود چو نهاده در سبیل کاک  
شد سر زان زین چو کشتی  
خود چو نهاده در سبیل کاک

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

کشتی که نیست و کشد عظیم  
چو سحر سید و با بر اندازد کارها  
کشتی که نیست و کشد عظیم  
چو سحر سید و با بر اندازد کارها

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت

بند

آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت  
آفرین است و کان الی عین  
این بختان سرخ و جفت































این مقام از دست است و در نهایت بهر چه خواهد آمد  
 از دست فقر و غنی چنانچه بدست و زنی فقر و غنی شده هر که است  
 خویش را سازد و گشت بستاند باز که بدست گشت کوکلا  
 آنکه بهر بنده از تیغ جف هر چه دستش را بداند که کار  
 یارب این خون خمر خون گزافه است برین مصلحتی و بوتر است  
 زیب ترش حق بدعا خوان برن بود بر جبر طبعش بر کس  
 بود قفس این بلی با راج مال درشت بکند و در انجم ضلال  
 سلاکت در باطن و سلاکت در جنت در طریقی فقر با  
 باقی فقر و غنی است خون بجای اعصاب و زود آید  
 بر سر بدست و سرخی بین سر زمان غمزدی آن هوا همه  
 مصطفی هر قشقی در نا طمطم هم سواران که کوفت کوفت  
 رفت با آن خون بر کاه وجود با یک از است چون ساخته  
 در شمشیر زینتشان با لقا آتش آلوده شدن آن اندیشه

ایلیب العزیز الیافه بلی باقی است

نویسنده

لحن

سلاکت در باطن و سلاکت در جنت در طریقی فقر با  
 باقی فقر و غنی است خون بجای اعصاب و زود آید  
 بر سر بدست و سرخی بین سر زمان غمزدی آن هوا همه  
 مصطفی هر قشقی در نا طمطم هم سواران که کوفت کوفت  
 رفت با آن خون بر کاه وجود با یک از است چون ساخته  
 در شمشیر زینتشان با لقا آتش آلوده شدن آن اندیشه







[illegible][illegible]











[illegible][illegible]



















































































































































































































نمود و مرد و جزو طریقت طریقی بود و شایسته آن با توحید و با توحید که نخست صفت بود بجان  
**حکایت** جوانی تیر انداز را در قفسه پیکر اندر دیدم سپهرت بجان او از بدست طریقی و دینی و دینی که بجان جانفش  
 جان در بریدی الاصل روزی او را گفتم ترا در پیکر منی در قفسه پیکر منی و این طریقی که بجان جانفش  
 بگوئی بجان نشانی بانی بستی در دنیا نیست کردن و دارا باقی بقیش که مرا بی بسوزن خبر خبر و درمی گزیت و گفت  
 صاحبان من غیر از این در این دنیا پیدا نموده اند و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 با هر چه خدا را در کارهای دینی و دینی که در از تر قضا را پیش بخوابد و این صاحبان بیکدیگر بود و هر دو صاحبان در این  
 رتبه ای که است مانی عالم مستند و کسی از قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 بسیار که بانی بستی در دنیا نیست کردن و دارا باقی بقیش که مرا بی بسوزن خبر خبر و درمی گزیت و گفت  
 چون من غیر از این در این دنیا پیدا نموده اند و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
**حکایت** شی از قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 آنچه تصور کرده ام با سبب و حجت و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 چه بسیار بختی که بستی در دنیا نیست کردن و دارا باقی بقیش که مرا بی بسوزن خبر خبر و درمی گزیت و گفت  
 بگویند و ترا چنانچه بگویم حاصل دل فراوان باشد و حجت و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 هر چند اسامی از انوار برودان نهانی باز از قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
**نظم** بر سر او تا جهان باشد در بخت تا روشن باشد و حجت و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 ای که و بال جزا این کی و در بخت تا روشن باشد و حجت و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 در برابر است حق جهان و در بخت تا روشن باشد و حجت و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
**حکایت** اندر غنا و غنا و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 می افتد و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 بخت آن حق بشود و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 هر چه شایسته که نام بگویم و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 طریقت در دوی خود صادق بستی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 صاحبان حیات و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 که دای و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 با رباب رعایت بشود چنانچه در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 و از زمان در هر زمان بستی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 اکثر از سبکی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 استیلا که بانی فضل از زمان مستند و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی

عبد الله سلم و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 بجان سفروان سبک جعفر و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 از این در زمان در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 رتاقی فنی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 سفره و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 حجت که در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 استیلا که بانی فضل از زمان مستند و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 بخت آن حق بشود و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 هر چه شایسته که نام بگویم و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 طریقت در دوی خود صادق بستی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 صاحبان حیات و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 که دای و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 با رباب رعایت بشود چنانچه در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 و از زمان در هر زمان بستی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 اکثر از سبکی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی  
 استیلا که بانی فضل از زمان مستند و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی و در قفسه پیکر منی







































































1 v f

1 v f



بنام حکیم که ز دریا بسدا  
 بهر دوزخ خوان کرم لغو داد  
 نه زرق کسی از خطا میرد  
 نه ستر کسی بر خطا میرد  
 بهر کوزه خوان لغت کشاند  
 که فانی بر جسد ما سواست  
 چه در هست پرده چه در طبع  
 چه زار صفت چه زار هر صفت  
 کند هر کراوه دست عنی  
 بهر کراوه سر کسی از دوش  
 بکیرا چو کل جابیده باشد  
 یکی را ز دریا بر آید برون  
 یکی صاحب را ز مغرب کند  
 کس را چو یامانی دم زدن  
 غرق شد در کار او آبش  
 زو بگو و از انداکر با بدر

جز از حضرت رحمة العالین  
 جسد کس فیض کس را کلام  
 بر علم او هیچ نیست  
 محب تر جباران که کوه سپهر  
 نزول کتب خانه از آب

شفیع امیر المومنین  
 نمود نماز و در کسب و عطا  
 عیان و نهان پیش علی کیت  
 عین در زلف ملک ملک بدر  
 سر اسر شد از او با سر خدا

تو ای که پیش از تو بود  
 که زنی که از سفره بود  
 بکسره و خوانی جهان پر نام  
 که در دشت هر لغت لغت  
 عزیز است با هر کراوه روزگار  
 از او هر کراوه جهان دوست  
 فقرت بچو بدید در مانده کان  
 بکسرتی را که اندک باشد  
 کند آن چشم کسب و عطا  
 پسندار کاین چشم و آن محبت  
 چنانکه کوی غزایزل را  
 بکسرتی که خاشخ خرد کرد  
 نه ای که با بر بار او  
 چو سوس نیان محض علی ایضا

**اندر لغت خاتم انبی صلی الله علیه و آله وسلم**

بکرم تمام ماسی بود بود  
 بنا بود و دیده بکرم بصیر  
 بدی و ابلیس برین آفت زده  
 تو سلی که آدم بدو  
 چو طایر ملک فرادرس

نه غف انانوخ شد بر کتاب  
 خروغ شیبایی بجهل و جهل  
 که خشت اندیشه را بکتاب  
 بشد خلق با سر بر زبان  
 چو اسمن لصف جهان فتنه  
 رسولی چنین با دینی سزد  
 در افتاد و در خلق کسری عشت  
 که هر جا که از دهم با غنم

نما در اسفل و در خطا  
 کسی را که بر زبان نادر شتا  
 خلاف خود آنراست که از فتنه  
 کی حست بر زبان بستوان  
 نه که یک حست بهت از کوه  
 بیا خدا با بال رسول  
 بان که کاوی ای آستان  
 چو سوزان تو ای امان دگر

و منی چنین با جباران نصی  
 وصایت جز از دست کس نداد  
 ز بر زبان ابراهیم شد کبر  
 هیچ چنین کس نایمان  
 دلیش که شد سوی رب مجید  
 خصص صابحنی علی و توبل  
 و لبس به و علت خلق تانده  
 ترایت قبول ای دادگر

ای مسک باشد خدا را ولی  
 وصایت بود نصیب بولعی  
 ولی خدا و دمی رسول  
 این بسجش که می فرم  
 بتعلیم و کرم بودی نمود  
 نذر تلافی هر مصطفی م  
 که ستم بدمان کان برکت  
 کنان حمت بیخ زهر

بود خاتم انبی را دمی  
 که در حق او بیت جای سخن  
 دمی بی زوج پاک توبل  
 نموده است صفی ملک عزم  
 پرش با بر آید بفریب دور  
 شفیعان بوم خوف جزا  
 بانان سر اسر از دستان  
 که از فدا صبیان بود بر تپیر

**اندر سبب نظم کتاب بوستان**

بجوهر در در ایران زبیرا  
 بشیدم بجای فزون از شمار  
 چو از شفا با دوا کس  
 از آن پس که در ای تو جیب  
 تو کسری بر بخت بر سودا را  
 از آن بعد در محبت بر کسی  
 در این چنین دیدم از دهر فزون  
 بناچار از بخت بر رخ خیال  
 رسیدم بناگاه در آن میان  
 سخن دانی الحق و را در حوض  
 چو آن و فزون بوستان و برش  
 بری دای راه در مانده کان  
 بنو و کسری ای که سر رفت  
 سستی هم او را برده با کس  
 در اول طریق عدالت بگو  
 ششانی آن را بر با کس  
 کسری بود برت بنین زبان  
 که در سستی آن ششانی بیرونش  
 که شد بر صغیر از تو شمع سیر  
 که ترک جهان و صفات بود

بجسمیل نش نشیدم جفا  
 بنی اخذ داش بیل و نهاده  
 شدم مست کشم ز نا هر کس  
 سخن بفرمود ز نظم سبب  
 غزلان اسیر غزلای او  
 قصاید سدا و خادوم بسی  
 تعب ازین دهر فزون  
 ملازم به بعد و کاین گفتار  
 بدوان سعد سر شمران  
 همچنان خالی از هیچ جزیرت  
 بهر بوستان بهر بخت و شش  
 شش و شش و شش و شش  
 راس و کفار و جمل گفت  
 چو اویش بیان رسم داد کس  
 که در است از هر طریق کوه  
 کسری بود برت بنین زبان  
 که در سستی آن ششانی بیرونش  
 که شد بر صغیر از تو شمع سیر  
 که ترک جهان و صفات بود

بسی رنج عانی شد بکلم  
 بشیدم هر آن ی که نشستم  
 بروزی به پنج یکی بوستان  
 زانکارا بکار کردم تمام  
 فعلی بناف شدم آشکار  
 بفرمودم انش و طبع ریح  
 بنو دم بفسیر از هر جان کمال  
 نظر کردم اندر هر دهنی  
 در او دج از هر چه دردم کوه  
 بدو دم سستی بوستان ازاد  
 کاسدی بدر ای بسته بوی  
 کس ترا گفت فزون و فزون  
 کتبانی کن انش چو آن بوستان  
 بکن گفت و فزون تو کس  
 کتبانی خلق سانی بخت  
 که آری تو شش در وجود عزم  
 ز عشق که صحنان بر دشت  
 شب در صحنان با بارسا  
 ره عافیت راه ششم بود











فداوت نکردی مدام و ملول	نزد من و منشی چون یک نعل	نزداه نشایت بپودی دی	ز کونا و ز غلم شد پای دی
بسر برد بران منار و زکار	بوقی غصبا شد که کار	ز نواوی او فرشت جا بود	همان مکرانی بد بیکر سپرد
بنای جملش در کون بود	در نقشه بر در هر دو کسود	ببا و آفتابان داد او را نشان	که بر ترز هر کس شد او را نشان
خلاصه همان غامد کج شد	کس خدا نشینش سر نوشت	چنان کرد حق غرق در بخشش	که بر باد شد جود و بخشش
نه خفا زد و نه کدایش نمود	بر ترزش بسته لایس نمود	بآنان که او غلم کردی حاکم	ره چاره جستی بصیرت نمود

حکایت

نه هر کس رستم مغیره نمود	همی غلم بر غلام کردن فرود	سرای جلاش شود و چون جلا	بمطلوبش آخر شد امتیاح
چو کد داشت نگین در زر فرو	فدا عاقبت جاست بده	سنگ نرنگه بزم بر سر بود	بسترت بقا و رستم بر خود
سروت تو باز بر کستان غا	که سر بر دستش نه زود غا	سین از بخت بافتا دکان	که افتاد کد اندازا دکان
حد ز راه از دکان پیشین	نه زان در نفس حق نه زین	که چون آه آنان بر آید ز دل	شود آتش فخر حق مشتعل

حکایت

فروما ز دست بریزش فرشت	بر برل اندران بال است تخت	شب در دکانش بر نعل اند	نجیل ساین ز خور و کبوتر
بکلی فروما بکشتش چند	با سوال خود میرانی کرد	بکشتش پس اندوزا نام خود	که حقیقت پس ازین نام خود
هر آنکس جان داده نایمید	و هر آنکس که جان میدهد	من سر و زدم نه از در فخر	تا بزم ز مال حقیقت مستگیر
غافری که انصاف و درستی	یکی با جدا رویی ره دشمن	که باشد انصاف و عدل ازکی	چنان بشود این اسیران روا
نم من شب سر باین پر	نمید بگری بر سرش سر	سراسر بفرمان و کوه برب	زنی آب و نانی مکر و کباب
من از نر و سنجاب و کبوتر	بر سینه شی دیگران ماسک	بشاعت بخواهم بد بگردم	ابترشت چون دیگران سولم
که با با فخران شوم همچنان	که با نام از فخر نام پوشان	و بزم از نظر نام بچند خور	بچشمی که بر کرد و از خاک کرد
غای که بعد از تو با همچنان	نوشته انداخت نظر اندران	بفخر اندری در لب سر سر	کسی بجهت سوال با محله
چو سوز و جوهر صبر کرد	بری بر کوه را فخران آرزو	کنون تا ترا عسری بی بود	چرا غشت از عدلانی بود
نگران در انصاف با دیگران	که بر باد خواهر شدت غافان	چو من کشتی بافت خود	بگوران کس آن تا سف بری
بفخر و بود و نیت ما و تو	نظر کن رود صبر چو زود تو	و کز بار کشت جهان نیست	بهم آنجای راه جهان نیست

حکایت

نواخواه بر سر هر خور شود	که تا که غزاش نسیب بود	نه بینی که روان بیدل داد	چو کجی پس اندوز کرد و نهاد
نه خود بهر بود و بر کس چو	همی پشت سر بر سرش تا بود	بأنصاف که با کس بودی	بنام و نشان چو سلاطین بودی
چو بیدل داد و نموده خود	بلور آرزوی عزان بود	سوز عدل دادا و اندوخت	بهر کوه کد داشت اند جهان
نجات ابر کجای ای بیات	باید بر راه سروت مشت	و کز غلم انصاف داری لب	چو حقیقت بر بادش با صواب

حکایت

یکی آتش اندر سران نشاند	در آتخا نه شور و فانی نکند	فروما نه از هر کس نه دودید	زهر سود و دود و فایر کشید
سنگ نرنگه نظر از کتان	سهمیده کف از فلان الاان	بر اددل در و مندم بر سر	که نزد یکدیگر از تو ام نیست
بکشتش کجایم از خوشی نیست	که در آتشی سپهر بخود نیست	کمانت بسد که هر کج بود	نشد چنین کشتی ز آتشی

حکایت

مزن از سر برادر و خسران بنا	که اسان بنو کهر اندر جهان	جزای کونی نه زشتی بود	بجی روا کی در شتی بود
-----------------------------	---------------------------	-----------------------	-----------------------

بکشت این در خانه خوشی شد	سر از پای کم کرد و در پیش شد	که نگاه امیری بر آید بسر	بهر پای رحمت شده غمخوار
فرو بخت بران چو بسمل اسما	در آن طایفان با سر ندا	که آنش اصلا غمانی اثر	هم آنجا نونگنی نموده کذر
بکاخ سستکرم در کمر	فکند از غصبت نشود او کمر	چو آتش بکاخ سستکرم نهاد	بی چاره بسن بر آید و داد
سهمیده به راحت ابر بود	بکاخ سستکرم بود و رو	بر بیل و کلاک بکاخ باب	نشد بیدار آنش از انصاف
سنگ نرنگه و بار ستمیده این	بسر زده دست به راه رفتی	راضافه امانت شکفت	و زاهد عزت نام که شکر کف
بوی قصه ز فرشته خورده	وزاد و عفوان بهر با بخت	سهمیده چون قصه را کوشی	زبان را ز کف و خاوشی کج
که رسم سروت نباشد غافل	که او کرد من چون غایب غافل	از او کرد و بر داند نصای	نموده بخت حق نفی ص صرا
بأنصاف باید زور کید زار	که کز غلام پس بر کشتار	شود او خواسته غلام کرد و خود	شده نام از کار و رفت خود

حکایت

جوان سردی مان بست و دیگر	نه در خانه تاش اکلن و لیسر	که کز کشتی پست نباشد دور	نموده است خود کس از غم دور
تا جیش انصاف و فدا کرد	که در جز با انصاف جی قسم	کسی است که پوشای کند	بعد از آن که تا خواهی کند
رساند بجای دار حق و را	که کز کوه چو حشر از وی جزا	ز حقیقت بر داند مستغنا	برای که استرغاب یابد

حکایت

یکی مضطرب را شب از در بر	و کز سر را خواهر و برادر	نموده کشتن مان بکوه و برادر	بر و دلش از محبتش بکشد
فروما نه از کوه حقیقت غا	همی خواست او را عزت از غدا	بمال غشیش نظر کرد و گفت	کدامی که کل از کل من شکفت
بکشتی کی تا که صبر بدوی	مکن عبادت بر داند شوی	نمودی در طبع از من آن نان	که بپایندش برود و تاب کباب

حکایت

بروزی غنیمت را نه اندر فقیر	غنیمت خوانده شد با و شد رادیر	چو انصافین کرد و غلم کرد	بدین چاره داد و بدو آید
عبد کجای هر کوی او را نمود	و زان باب فرمان روا کرد	سروت ضرر کی بس اندک	بفرما و دشمنی از سر و بر
فقدار خدای بپر دستگیر	که حاجت بعدت ف از فقیر	شمار اندر انصاف دالانی بود	که بخور و خوب سلطان شود

حکایت

حکمی بدو از مکر کشت	بیا نشین از چاره جود کشت	تقصص نمود از آن حال او	پس حقیقت از او باز آید او
بفسد تمل داد او نمود	دو او ای در پیش حقیقت	بر و گفت دیوانه کای و غلظن	مرا و کی می شود و در من
چو ایش بفرمودان با صفا	دو او از غشت شفا از صفا	طیب طیب بیان غشیش جاد	در اندک زده فی راجش جاد

حکایت

بروزی خردمند صاحب وقف	که آن سان بهر او نه نشی رفت	که در کس بر او را بدو آید	عسبورش از آن بابی بود
بی غشت بر نرنگه بود	بسر بخت از بام کاش کاش	سیکانه نقشش حکیم ارجان	سن آتیا که ملائیم بجان
سنت از سروت کج بود	فهر بر سر موش بر سر موش	کند هر کس آن کس بر آید	کی انصاف شد پیش جفا
که نام که با قیبت بابت جود	که با چشم خون را فراوان فود	چونست نه کرد و با بی بسر	نیز چنین خلقت از تو سر

حکایت

مزن از سر برادر و خسران بنا	که اسان بنو کهر اندر جهان	جزای کونی نه زشتی بود	بجی روا کی در شتی بود
-----------------------------	---------------------------	-----------------------	-----------------------



بروی خدا و غرور خود از خطا کشیدن رویت هر چه  
در انصاف سازد و جبرانی بخود سر و زن را شناختی  
ز بسبب دادی جذبات خود را که خاکست ساند ضرر  
نخواهی مگر تو الله انصاف نباشد مگر حجت از انصاف  
من در امور است اندیشه بیا بخود از این سخن فتنه

حکایت

شدیم که نشانی سالی شد شش غذا سوال مردم بنا  
بروز و بنفشه سبزه و بیل بنو در شیرازی بشود و کربلا  
ز شعله و زانها قلم بجی نزدند هیچ از قلم سبق  
بی از ان خلق صابدی خدا ترس سوال هر مشکلی  
بد و عرصه کرد و نا احوال خویش سر اسب بختد شیر مال بزمین  
کشت بد بفرمان آن دین در ناید ملک رشته قلم سست  
هی ثلث جرم او شد فزون بی فتنه شد زوی سر کون  
که ما در کفایت نایبند نه ایم این قلم چند چیست  
بی خواستند قلم و دستم برای شاه سلطان روم  
روم سرور عفو ان پادشاه مگر کسب روم دور و خند گناه  
ره غلظت شایع بخت پیش سوی شاه و کرد و بخت پیش  
که در سجده با غایت بندگی بعد عجز و احوال و شرمندگی  
و کز شکست خاد و تاب بستان سجده روان و انما  
چو دیگر شاد و نه تاب توان به بختی این جرم بر زمین  
ترا با امورات ما کار نیست که حکم آنچه شد و قلم نیست  
خود اسر و ناز و زار و کرد بکیر آنچه بخت نده پیش تر  
ایاب از در غلظت شاه کرد و ز این خلق تا جملگه کرد  
که خود و بدرگاه و در شوی بدر ای رحمت شناسد و شود  
ز قلم اسبانی برود خند ز قلم اسبانی برود خند  
و کرباره در باب هیچ آمدن همان مسدود و قلم در نوند  
قوم باز در باب غلظت نهاد جو ساقی از بخت غلظت نهاد

در فتنه و اثر تو بد قتی

بگو شش پس از کربله داد و غایب از جانب کسب با  
بنا بخت از پیش این کرده سباز آنچه مردم آوردند  
چون بزدان که شش زن انورم برادین از ان سلطان قوم

حکایات که شسته اشج ما در دانی بر نشان کشاد  
هر آنچه از هر کس کبر کند بد بد و با سر ز عطار و نمود  
بی هر که شد و جبار خفام چنین کردش قلم چو نیرنگ  
مکوند اگر قوم که عمل چو جعفر غیب نذر اندر کل  
بر و راه سردان صانع کزین بد بر اطرین بزرگان دین  
کمی غلظت کاه سر است عمار که غلظت از سر و بر و دار  
بسی سبب شد اساسم وجودت کند اقیقت مردم  
نه کز غلظت و جبار بیسود نه او شمشیر جنت حق نمود  
من از حرام ای سبب استعلا حلال ندارد و سبب حرام  
چو شست من اسر و بزرگان کرام که در راه در فلان سپاهم  
فاده بکار چه از کاروان بسبب سبب توام بسبب ان  
چو کم شکستگان کوفی جری شد و بی بصاحب جرمش نمود  
بر از راه حق و او بر شد چو شکست اسر و دکان فتنه  
چو عدل است این ابر و انوار کافه در بی آن و این  
کلی او نه و گوشت این پند زخم بکسل آن تار و پودنه  
تراشت برکت شکست ری چنین چند کوه را نه بر سببی  
که از خروشی زنده الا شقی چو سیر ز جسد فلان را زنده  
یکی و خطا و در امیر شری که از فتنه قلم بود کما جوی  
نه شرم و جانش بر و در کما نه جرمش قلم سفار و کبار  
چو مانده یکی فتنه بر سبب محبت فلان فتنه ششم

حکایت

شدیم که بی شمشیر شقی نشستی کی پادشاه شقی  
بسی فتنه کرد و محتاج آب که بر خنجی شد از غلظت و کباب  
بر و از کلاف نده بستند که بستاند خن فرادان زنده  
بنا بسبب اسر و زول با خوا نهادن جزا بر سبب علما  
ز هر فتنه این صحنه شوق نکلی قدم تا که این بپیشد ریسان

حکایت

طایم عجمه کشته تمام کشته شد ز زهر اجل قلم  
زای که گاهی سر آید ترس ز عسکر که سر آید ترس  
بیز و بیک قلم بر یک پریش نقصان کند قلم از کج خویش







میان زمان شرم از مردمان	کنون بشکرم و قهر عکس آن	شایسته بیاض زان بزمین	که برقع رخسار در پیشین
منشور زیدی میوم که او	بر پرده زمین زت دردم فرد	بشکفت آن بجزر گشت	که ساقی سزال رسم بودا
ولیکن زان سابق بیاد	من نه جز از عدل انصاف	و من خلق همین سلطان بند	برای که سلطان شری شده

**در سزایش و است از ملوک بدست گویند**

کنون مست راستی ظلم جو	که ظلمت در جسم او موجو	بغیر از جفا کس نمیجو	خار و بخاطر طبل و غدر
بسیاری مال کان میسر	بغارت عیال کان پر	بخندد محاربه مستغفال	خورد و خون خلق زان و جبال
بگانی که شرابین خیانت کند	رعیت چگونه امانت کند	شمارد بر بدیند مردی زان	رحم یا بر بند آبروی زان
و کز کسی از خلق این برزخ	نمیباشی الا بجز سلطان نما	و اما این کان نیستی تادی	بر بدی صحتی سپهسالار شوی
پس این شد که بر قدر امکان	باید زن از مرد و جان شود	خسروا از آتش جانی میشت	از حق بر و باد لعنت اسکی
خود او این مایه کی را نهاد	بر او تا بصبح ابلعن باد	شمارد خفته و فواید	ز شش سنا بی میزدیم
از این گفتی پس با ثواب	چو بار سودم زده شد تاب	نشان شمر باستان پر	بوسن شود و کوسن شود
در او غضبناک اندر بشهر	چو خنجر که آلوده باشد ز زهر	و زانوی که بشهر آلود	پایه بدرگاه سلطان شود

**در میباشان آن و در اثنای برای نصایح مامق**

پس کجاست سلطان طبع غلام	غلام را گفت آن مامق	که در شب محمی سر داده رو	عش شد درم را گرفته فرو
بنام و شان و داد و در شان	بگفت از آن پس آن پرورگان	بود اندر بجای مرد و زنی	نموده است مردی بستم غمی
بر خیر و بر خیر و کفایت	بغلامه سپردن کفایت	چنین گفتن آن حق چون	که نیندش آن نایابی سرور
که از آن کشم بغیر خوشتر	نیم مرغی باقی دل شیر	خواجه بر شند با صد قسم	بر سستی آن شوی در زان
بکاف ستمگر بر دشت	برست عوانان سپهر دشت	شد از دین آن گزینی مرد	بخت آمد راست شد سرور
مخالفت آن حزن را نمود	زبان بریده بلفظش گشود	حکایات بگفتند اندر کرد	بپس رو بستاند و خوار کرد
که از جگرش سرخ گشت	بگفت بصد خور بگشت	چو بچاره خود را با کمال	ز سوز جگر آه سردی کشید
بخود گفت دیگر چه جای سکوت	که نیکو زخمت نایندد	بخواری گشت چو سر بر	زخمت بکسین هر چه شود
بگو با بدت گفتی آنچه بدست	که مردن زار توای حق بدست	چو پیش خود این آن پندیده	پسندید و بر خشم سوار کرد

**گفت اندر خیمه گوید**

بفرموده مردانه بر شمشیر	کرای بسنویان ز تو و سیکر	سعدت ز غم تو ابل محال	فراری ز جور تو را ببال
نه کس لک از حق تو ابل	نه باشد عیال نه اطفال را	سیدشان چو شعله ز کیمه	تور و دوزیشان شده فانی
زبان ریت لغارت بری	و زانان همی سلطنت دی	کنون خورای از قتل کیمه	بر پرده شمشیر زان
بکش عاشر گشت بکفر	چو در قتل کیمه نباشد شمر	و غفلت گرفته همان راه	ز من یک نفر میسکی و راه
ز صدق کیم گفت بکیمه	ز حق گفتیم که کیمه کرد	خردمند را خجسته حق بود	که الحق نکر گفت حق بود
سرا بسکتی بکون زنده اند	و کرا ز غفلت پراکنده اند	که قسم که من که شرم از جهان	نوازشت خلقی قتل نشان
نه بسکتی که بر شود چو غلام	شب اول با اندر خیال	نماند ز نیت کیمه	بهم میداند شش نشی هم
و کس زان بدل بخند	که با هر نوکست به بر خند	اگر عاقلی تو که حاصل دینی	ببالا کن از جفا استین

که چون بشکرت خداوند	بهات که از سر چون راد	بگفت جان با بیار جانت	روان از بی جفا جانت
مکوند و را ز بدست بکفشی	چو از دوجو کرده کس	تو با جفا جانت بد کس	نایدت شای بدست کس
سرا ز خواب غفلت بجاورد	نه عسرت بر سر آورده	سخن بکس بدست	بفرمای هستی اگر بگشند

**اندر موعظه گوید**

ز آرایشش بر و بال	ز در کشش جلی مال کیش	نباشد ترا سودی از قش	بکس خود قتل و شومنی
سرخ از کلام همه اندر کان	کلام جهان دیده کن حرز کان	که مرا بخندار جانت شود	اینس عیان و نهانت شود
ره خسروان قدیم ای امیر	ز کردار حق بر بخوان شو خیر	مسلمان و دعوی قتل کنی	ستم همیشه جای عدالت کنی
سخنی چون بدینجا بندید	بزد لغو شد سرودی سرید	چنان ناله بر کشید از جگر	که ز حاضران را فدا بشیر
فرزید بر زلفش چون بخت	بسر از آن ز لای تخت	ز بعد زانی که آدینش	بنا لید و از دل کشید از خوش
کای بر فرخنده خوشی نمیر	ز روی سرت سرا و سیکر	که در جمل در مانده الا یقین	ز دادار کرد مردم سر کین

**نصیحت**

چنین مردان جنگو نهاد	که کیمه نه پند از کای بیاد	بود هر که اخس بگوش	نکرد و زور کاره برزدان رجم
طریق بر زبان بر و کیش	چو آنان ده انصاف در جرم	چو جانی برافروزد در غاص	کمن خاها را جو و بر غاص
چنان که از سر زخ و خفا	بشومینان فدا جانی و آن	ز چوین کلاه برام کور	بکا طر که در رسم امور
که از سستی سبکی یاد کرد	چو چو پاشش ز غم فرود کرد	چنان کن که نایابی سرور	مخو اندت الا عدالت شمار
و کز زبیکان فدا گشت	چو از زشت و بیکار گشت	بر از این چه باشد که نامی	بماند بجو بی لبالم بسی
نه چو بسا نه از تو بران	چگونه زان ز عدل و ایمان	ز خمت برو کوش بای پند	بجز عدل ستمگر کنی گزند

**حکایت**

یکی را همه سال در دی بی	که در مردمان زبانی شدی	در بهر شکم گزیده را بهید	بیاور دشت ز بر خیمه کشید
بر آن خرم نهاد از سندی	یکی روغن سخت چون آب گوی	به آن که بر کرد و دانک ام	زوی در دهر سال شد بر دما
نه بد آن مرغی را بهی نام	نه در شام و صبح و در صبح	از آن ملت آمد و خوشی	چو ز کسیر زمین بی شتری
شی را که ملت فروز از دما	بر او سوز چو ز از غلافی	کوتز ز زلف افشاند	ز مومن و نب بد معیار شد
بکشم خود این دیده ام از دما	و بد را حق حق گفت و مکر	لفظ در طریقی سرت نا	به چن حبیب انصاف و فوج
مخو اهر در رفت افعال نو	حقی داشت از فاما افعال نو	هم کار تو ثبت و دسترود	هم ثبت دیوان داد و بود

**حکایت**

زور کرد دشت خشی چو غم	بعیدش در ابوان طاقی رزم	که تختسایان بخورده جهان	نکرد و کس از شعله کاروان
سوانی که در دوجو در کس	فوانه در دشت ساز و سنجی	کمی بر کوه خای بری نادی	بوزات دنیا بود نادنی
دری جز با انصاف نماند	که سبند و رت عاقبت چنان	نه عدل آنکه دانی کسی راز	که رازت سر زور داد کر
نه ای که بر دمان مکرده است	از او کیمه چاکان را قوت	که در بوم در مانده دار دس	نکیر و کرت دست کیمه کس

**حکایت**

بوقی نصیحتی برای رفیق	یکی چاه کند بر سر این عمیق	سر چه بنشکد سد و کرد	چنان کشش از محمود باو کرد
-----------------------	----------------------------	----------------------	---------------------------







چنین بنام و جهان یادگار  
زهرش کدرا زهرت نسید  
نفسها برای شما پیش  
بد و عفو صیقل زهرت نسید  
نفس را اگر خوشی است اند  
که مستعدی جز هایت و را  
ساز به در حق او گفتگو  
سودت بود خود رعایت و را

حکایت

مشایخ از راه پیشی گذشت  
ز مری بران تو غرضان  
نصیب ترا بهرست از غنی  
بخت خدایم بهر پیش از کرم  
جوانی از زده و منش نشست  
ز سوی دیگر خوشی جهان  
که سختی زستان از تو قاضی  
که بر نفس خود می نمودم ستم  
نباشد جز شکر از گردگار  
تو سستی مرده نباشد کرم  
جوان را بهر پیشی هر فلک  
نگذار خفت سر از هر پیش  
جوان کردا قرار بر هر خوش  
چنین است بر هر خود اعتراف  
که سختی زهرم جوان دا دگر  
چنین است بر هر خود اعتراف

موعظه

ولی این ناز بهر است  
که گستان را بهر سحر است  
چشم بختی از زبان سوی حق  
زنی رحمت از هر نفسی  
خرد سنبلش که در امداد خواه  
که بسیار از این کار در میرم  
نباشد و گرفتاری از هر سر  
که بدنام سازد ز لطف وجود  
نه سستی از فقر قمار است  
جز از را خیارش کار است  
که هرگز نخوای ربانی سستی  
بر از صفاد بختی داوری

حکایت

از انوار آفتاب شاه بلند  
سینک کمان باطل بر شد  
زنی نام سردان در هر سبیل  
بخوابم که از صفحه نو نگار  
ز بسبار آغذ و گریون شود  
بیایم بختنه هان را برار  
انداخته چندان بیایم  
بکشم ز کزنی با نداشتی  
نفسی که در حق را طاعت بود  
زین عقیق بختی می کشود  
انداخته چندان بیایم  
بکشم ز کزنی با نداشتی  
نفسی که در حق را طاعت بود

تذکره

بختش کن این عمل اختیار  
خوش خلقه کاین درویند  
نه بختی که مضطر شود چون کد  
سودت نباشد که اینان نماند  
بغری مانع است کشند  
چو او کرده از اهل خود دادی  
بر برادرانی نام به در جهان  
بختی ده نام خود اختیار  
که بختش کن بهر درویند  
نه بختی که مضطر شود چون کد  
سودت نباشد که اینان نماند  
بغری مانع است کشند  
چو او کرده از اهل خود دادی  
بر برادرانی نام به در جهان

تذکره

فردان تو هم بسنی از آشی  
طریق سروت نباشد چنان  
در خانه نماند نام به در جهان  
بختی ده نام خود اختیار  
که بختش کن بهر درویند  
نه بختی که مضطر شود چون کد  
سودت نباشد که اینان نماند  
بغری مانع است کشند  
چو او کرده از اهل خود دادی  
بر برادرانی نام به در جهان

حکایت

کلی سرد صاحب خردنا هر دین  
کودش فزون خرد و خیر مای  
کلیات ناخدا نه بودش بر  
جلاست فزون بودش از هر کرم

زود در کون کون چون  
بناست بهر دهنه شمشیر  
ز پای برهنه بشهر تو  
جان بهر چندی بسوی دین  
ز یک سو هر کسی از عدو شایل  
چو در خار خود نهاد نه پای  
ز آنان محبان ثابت قدم  
مکرمه عی محمد نسب  
ز دین لیکس نه در قافان  
چو درختی در کرم چنان  
بسی در سبیل بی جهان  
که اسب نایب تجارت کشم  
چنین فصل کرد از غریب  
زین سکر که در طاعت بود  
انداخته چندان بیایم  
بکشم ز کزنی با نداشتی  
نفسی که در حق را طاعت بود  
زین عقیق بختی می کشود  
انداخته چندان بیایم  
بکشم ز کزنی با نداشتی  
نفسی که در حق را طاعت بود

نصیحت

بروز از زواید مجروحین  
مخبر از خبر و خندان گزنی  
مخبر شدن با توان میکند  
لطافت شمع عاقلان از آن  
بر اندازد و در جهتی زبا  
که غفارت کار با میکند  
نشانی از انصاف آن چو نیست  
بسی گفتی چشمت دیده درش  
مخبر از خبر و خندان گزنی  
مخبر شدن با توان میکند  
لطافت شمع عاقلان از آن  
بر اندازد و در جهتی زبا  
که غفارت کار با میکند  
نشانی از انصاف آن چو نیست  
بسی گفتی چشمت دیده درش







بود عزت و ذلت، سوی	بود در بدست و جلال علی	دو امر حقیقی و فضا و قدر	که هستند نفس با پرست
سرشته آن چون لطفی	بود در بدست و جلال علی	بگردان آن که خود خواسته	نه بر روی او قرار داشته
بکن شکر احسان شکر داد	ترا که این بند پای نگو	که شکر خورده که بکشیده	زاداری دین بفرست
که در حق خودی عدل اینا	به از عدل و بکره میان	چنانکه شکر کی کو بود	چو عدل که در حق خودی
بس از دور سر بر افکند	هر آنکه سخی کو شده و گرفت	نه اسم که شکر شکر شد	نه چون بستانش برین بادی
اگر چه ملک ناک دوران بید	چو عدل که خواهی بدید بکشید	ولی شکر اگر که سر داد	کنند نور تاج خود این کفر

حکایت

بیمه استیجی بر سر دار کو	بداری بندش گرفتار کو	در آن روز بودش نظری شقی	بسی کوشش و کوشش
شی را بدید اندران از دعای	بر سر نه چو هیچ در کشتن	بسی خود در فتنه با کوش	بنومد اگر کین بسالای دار
بدید سر سوزم از این عویش	رغای سوزم ز کجوریش	چو کز شرف و غلظت غل	نویز شدش نصرت لایزال
که شدت از سر جرم او پادشاه	ترسم نمودی کمال بند	رغایش از آن غارت خج	در محسراتی برویش کشود

حکایت

بهر بار صد دست احسان کن	ترسم بر بر و دست کن	که در بای رحمت چوین کن	که را یک لفظ سلطان کند
نخودی جزا فوسکی آن می	که حق کوشش از کوشش	جزا فوسکی از کوشش	کشتن شکرش بندل برود
جزای عمل خواهد از کوشش	چه باشد سبانه و جوی سبانه	کرت کوشش باشد سخت شو	برای کوشش سران بود
ز دوران بخوای اگر افت کام	نصبت یکن باشد و کلام	سخنی یک کلام است بایشید	نه از آن در دام کیوان کشید

حکایت

بیاد من از دانی باخبر	بناظر بود از زمان مغیر	که عیسی علیه السلام از دی	که در شرف افتاد با دیکری
ش علی بها اندران خاندید	سرافشان همه اهل کشت	چو از باطن اسرار کا بود	بهر سو با آنکه سرور بود
که فرود آمدن وقت روز این بنا	سدل شود و چندی بر سترا	بگفت این و بگفتی از آن	بمان فاند ما کردی آن شکر
د کرد و عیسی علیه السلام	که در کرد از آن جای باز درگاه	بدان کیش که در روز همراه	بهر خود فی الحال سرود
بود از این باب سری عظیم	که است اگر از او خدا سرور	بیان که آن سرور غایم	ز اسرار با بی کلام بود
چو از استادن عیسی آنجا	خبر درگاه بر صاحب سل	بپای رسالت خدا سرور	پس آنجا در دفتر شریعت
بود گفت پیشتر ذوالنقش	که چون است در محله احوال	اصل در کینه که او بوجش	بکعبه چنان شربت شکر نفس
چو بخورده و لبش کان برده	برست ابرو چنان در سوره	بر روی زدن نفس احوال	پس از آن بمن باز کو حال
برفت و بیامد پیش برول	بسی پیشش بچین قبول	رسا بند بر نفس چینی	که اوقات سر نای زمان
بجمله خود و بجهت فرودم	بر کس آنکه بخوای از کلام	نهاد اندر آنکه نفس چینی	کشدی ز هم نفس بجهت غای
چنین گفت و فرودش بجنب	که حال تو چو شکر بجهت	براه خدا روش داد و سر	که از سرکت اینگونه داده گردید
بعینی بگفت آن سپهر جبا	نونی اگر از هر زمان دلا	من از دست خود بر شریعت	بر و کین بسلا و امیر از آن
بر لبش که ز نمانی شطام	ز کو هر زمانه و نرسد	بر و درم بدی ز نمانی	نوی همان سانی از کجور
ز نمانی داشت افتد بده	و کو باره ز حلقه برود سرور	چو شکر بجهت دیکر خواستم	که بر شرفت بسیار استم

بودم همان قوت هر شوق	در بیم هم اهرس که سرور	شکر از زمان بجزر سوی	که فتنه ز احوال سبکین خبر
بهردم بهر سحر و هر شوش	بر آورد که درم همان طبعش	دور بار شدیم بر سر کار خوش	شدم این از بیم آن دلخوش
جز این فصل دیگر بر سر	نویسدانی و کو کار حسد	به شکر بفرمود آن با خبر	کری بستر و این سخن شود
پس از آن بفرمود از آن مقام	بر آید این بستر از این مقام	که قدرت داور داد کر	به شکر بفرمود حق سر سبر
چو بستر چیده اند از آنجا	که بسته دینداری سیاه	به شکر بفرمود کاسان تو	این را شد حلقه جان تو
برو آن ملک از آنجا	بگردان از سر کاین قصه	برو آن دوران از آنجا	راندت ز احوال آن عمل

اندر موعظه گویند

چنین است پادشاهان	که زدن کند حفظ او را	جوادری بر پادشاهان حق	که بر این بلا بیکدی نسق
برو چوین که خود اسان	لاست کفایت نمی کن	نظر کن که از یک نان داکر	وجودت چنان حفظ سازد
نودل چند بندگی بال چن	که است بکفایت از زبان	بی حفظ جان خواه این مال را	بود رخ شتر این زلال را
بی سیم و زحمت خود خواه	که آخرت در کارت سیاه	نیش بر بستر این چند	رغایتش را ساز از آن بند
چو شد که از نیت بند جهان	بر آن بند را سخت بکش	بند از چه عامل دهان بند	خودت در زده و از چه بیا

حکایت

شده که در روزگار این	فنا خورده از روزگار	سخن آورد بر کوی شکر	طلب کرد از او یکد و بیاسیم
سهم کرد و شاد و خوش بود	چنین فیت و دایم کوی کیم	ز سرش هر چه بود و شاد بود	رخ از غرغره او کو بختی
حق از او با نیکو فانی	بود و او را برین شکر	که بر پادشاهان بسی در بر	نیش از پادشاهی در رخ سرد
بروزی خدا داده و شکر	که از دیده اشکش رخ بچید	گرفت از شکرش سرش در	زوش بوسه از رحمت برادر
سرش از شکرش بر دایم	خبر شکرش بر کف از زمین	طلبکار احوال زار حق	خبردار از روزگار شکر
بر روزگار ناکرام بنواختن	بسر چون پسر خود شکر	بکده بلخ آن پسر حاکم	بعد شکر کی محسوس بکشید
فرین کرد با و سر شکر	به و سر آرد و سیمین بری	چو دختر طعنه بکشید	هم از کار طعنه بنامید
یکی واقف از آن امور	و از احسان آن با خدمات	چنین گفت روز سید و کمال	ز سر دایمی داری لطف شکر
بند تو احسان قنای بود	سخت برش تو روانی بود	بهر دایمی تو در روزگار	نه بدیم کس از صفات و کبار
نه بدیم کسی جز تو با دیکری	ز کار و زبانش کند او کی	ز کار و کسب ساز تو با دیکر	عجز ز کار و کسب آن جهان
که باب این از تو حیرت	تراغم بروی علم دل گذشت	تو با دایم بی نیکی با نیک	که چون بیکر کرک رساند کز
که کرک حقیقت کرک بگر شود	بویستی شرب غوث دود	جواش جزو سنده عقل چن	بگفت ابلهان رفت بیان شو

چند

برو تا توانی دلی شاد کن	گرفتاری از محنت آزاد کن	نه دست خانه کن حزاب	و یاکن دلی زانش غم کلب
که اگر ای از کار اینان دمن	برخون و چرا بچک دم برن	کر داده بود او دو دنیا	غمت کم که بیستمی کریم
بسر او کردی احسان که چمن	که زدن در کج سیم کش	با حق احسان او آورم	ز احسان بود ز من از درم
و خواهی بحسب آن احسان او	کشتم و سحر بخورم مان او	بفرز خدا شک گیری کنم	چو بیستم برود و لیری کنم
معاذ الله از این خف و دگر	بود ناپسندیده او دگر	سروت بود اینکین کوه	که رفته غفل وی آورده ام



همی نرسد از آنکه و زور و کرد  
مستش بک منیر و بد بنگری  
سودت بد بنگران در نشان غا  
بسکمی هم جان غلغری ساز

چو رو زخم کشند و او دگر  
توخود وانی و پاک وادی  
که هرگز کمزوری جسم مبتلا  
و کردی احسان باسان نماند

اگر کرده او خوش و کرده بد  
و لیکن سخت نفسی مشغول  
که کرد و ترا که آخر نفس  
برادر بی جود دست از قبل

حکایت

بیاض از روزی بی خبر مید  
نه خف شده رویش او بکاک  
بسی ناله غار از بمل سم  
نظیر آن شیت در خانه داشت

یکی طفل را شیشه شسته دید  
شده طفلک از غم قریب هلاک  
بسی کرد از غم و غصه بر  
بیاد و در برای شیشه کشید

فرور و غمش فرستاده بدین  
همی طفل را بدیداری کند  
بم رافت و مله ز جوش زد  
ز قبال آن کوی روغن خرب

وز این غم شد طفلک زده کین  
ز غم پر بر بیداری کند  
ز غمت و دلف بر سر و کوفتی  
بعد که از بهر طفل کشید

بم رافت و مله ز جوش زد  
ز قبال آن کوی روغن خرب  
غادش بر بار کاش خاش  
کشید و ز خواب نمودش قسم

نصیحت

فانجو ابر احسان سفر را  
بزرگان چنین کار کرده اند  
نکسته و بی امانت که پیش  
و کر خبر هستی از کارا

که در گذار است دائم خدا  
چنین بنگار بر خود آورده اند  
بکوان در پیش زده کاه خویش  
بود با خبر حق ز کردار

کوار از بستان بکری دوست  
خانی که بخشش خوش داشت  
که چون آتشسته غریب تویم  
بک هر کز حق زکوی کند

حکایت

کبر ابریش شوی روزگار  
کنون جز فرام و دگر درین  
زنش گفت کای با پانیز خو  
زن او را بخت که بپزاوره

کند نیک افندی از اعتبار  
نظام اسرم در آورده است  
لجایستمانی بفرای رو  
سفر کردن ای سواد شده

برون گفت کای با درین  
تا غم اگر در حق پیش این  
بگفت بهر جای خواهد شد  
سراییم از آن است کمال کمال

کند نیک افندی از اعتبار  
نظام اسرم در آورده است  
لجایستمانی بفرای رو  
سفر کردن ای سواد شده

کرفت آن ضعیفه بد پوزده  
بکوش آمدن لاله لاله لاله  
ز سوز جلک سر کبی ناله کرد  
برای خود آن غم دیگرانم

کرفت آن ضعیفه بد پوزده  
بکوش آمدن لاله لاله لاله  
ز سوز جلک سر کبی ناله کرد  
برای خود آن غم دیگرانم

چون شد و از آن مرد و از آن  
و را هم نش بیند از آن لاله  
همی جای مان هر فکر و کبی  
کرسته نظر اندازان بسته بود

چون شد و از آن مرد و از آن  
و را هم نش بیند از آن لاله  
همی جای مان هر فکر و کبی  
کرسته نظر اندازان بسته بود

و با در به بیداری این بنگرام  
سرا و در و شد سوی خانه روان  
بخانه چو زمان با یک کرد و  
افرو در آن بنگار نه فسر و

بزن سر بر سر جاده گشت  
کمر از من زن زان گشت  
بسران عقد کو هر بر زن غلام  
بسمه جبین و پنهان غلام

تسکینه

فانی بچرا خدا با بچند  
که در نوبت از آنرا عشق  
و لیکن نه هر کس که آن مید  
چنان ده که دیگر باری بیاد

ز مجلس غنی جهان ستند  
سریده ز گوشت بود را عشق  
عشق عقد کو هر چنان مید  
هم آنس بسکین جان نماند

بخانه گشت قوت یک گشت  
و جای که مردان یک نینان  
چنان با بداند و پیشان دی  
اگر احسان کنی دیگر خبرش کن

ز مجلس غنی جهان ستند  
سریده ز گوشت بود را عشق  
عشق عقد کو هر چنان مید  
هم آنس بسکین جان نماند

بخانه گشت قوت یک گشت  
و جای که مردان یک نینان  
چنان با بداند و پیشان دی  
اگر احسان کنی دیگر خبرش کن

حکایت بدایع

ملک را ده داشته گورام  
یکی صید را ده پیش نظر  
درید و بگوید برادر زبا  
کس از صید و نه پیش نظر

ملک را ده داشته گورام  
یکی صید را ده پیش نظر  
درید و بگوید برادر زبا  
کس از صید و نه پیش نظر

ملک را ده داشته گورام  
یکی صید را ده پیش نظر  
درید و بگوید برادر زبا  
کس از صید و نه پیش نظر

ملک را ده داشته گورام  
یکی صید را ده پیش نظر  
درید و بگوید برادر زبا  
کس از صید و نه پیش نظر

تسکینه

ملک را ده داشته گورام  
یکی صید را ده پیش نظر  
درید و بگوید برادر زبا  
کس از صید و نه پیش نظر

ملک را ده داشته گورام  
یکی صید را ده پیش نظر  
درید و بگوید برادر زبا  
کس از صید و نه پیش نظر

ملک را ده داشته گورام  
یکی صید را ده پیش نظر  
درید و بگوید برادر زبا  
کس از صید و نه پیش نظر

ملک را ده داشته گورام  
یکی صید را ده پیش نظر  
درید و بگوید برادر زبا  
کس از صید و نه پیش نظر

حکایت

کدایش بدو را میخانه شد  
ی آلوده بگرفت دامان دی  
کدستم قبی از قافیت با  
بعضی فرستی سرا بر حسد

کدایش بدو را میخانه شد  
ی آلوده بگرفت دامان دی  
کدستم قبی از قافیت با  
بعضی فرستی سرا بر حسد

کدایش بدو را میخانه شد  
ی آلوده بگرفت دامان دی  
کدستم قبی از قافیت با  
بعضی فرستی سرا بر حسد

کدایش بدو را میخانه شد  
ی آلوده بگرفت دامان دی  
کدستم قبی از قافیت با  
بعضی فرستی سرا بر حسد

پند







نه هر کس روان دست تو کمر دراز  
نه هر کس کشت تبت بند بر دوا  
کس نه از بخت مستم  
کس نه از بخت مستم

حکایت

یکی را کف افت بودی قرار  
ز دستش بر دوش کشید کار  
بر دوشش بگفت ای که بر دوش  
همش کسی نمائند شد و چون  
فنا دی جو چاره در این  
بدان شوی انجا بر دوش  
بد گفت فردا بیا بی من  
فردا نده گفتش که در بیکاه  
ز بخت نیارستم و به راه  
دگر ره جوایش با تو رفت  
بر آمد ز جا و سوی خانه شد  
دو چارش کی مرد بود و شد  
بر دوشش بگفت که در دشت  
چو دوا نه در شرف بخت  
ز آن کو چون بر دوا نهاد  
بر دوشش بگفت که در دشت  
چو دوا نه در شرف بخت  
ز آن کو چون بر دوا نهاد  
بر دوشش بگفت که در دشت  
چو دوا نه در شرف بخت  
ز آن کو چون بر دوا نهاد

موعظه

بر دای برادر سران از سر  
کسان را شست و دزد و دین  
بر دوشش بگفت که در دشت  
چو دوا نه در شرف بخت  
ز آن کو چون بر دوا نهاد  
بر دوشش بگفت که در دشت  
چو دوا نه در شرف بخت  
ز آن کو چون بر دوا نهاد  
بر دوشش بگفت که در دشت  
چو دوا نه در شرف بخت  
ز آن کو چون بر دوا نهاد

حکایت

سر زنی بر دوشی ببارانند  
برای دوا سوی عطار شد  
کرفت که بگوشته بودش بکم  
چون که دوش از روی هم  
روانند ز باران روی سرا  
که به هر قوام و بنوشد دوا  
سر زنی که دوا نماند  
فردا نماند از دوش بر شد  
سرا چون تو دمی نباشد بخت  
برای تو چون من نباشد بخت  
در دوش دای می بر دوش کرد  
شفا حمت کرد و دوا نماند  
شفا حمت کرد و دوا نماند

قصیده

بر در راه اسان یار دوست  
که ابواب احسان پرست  
بهر بیخونی تا دهنزد جزا  
که در بیخونی حق نماده و دوا  
چنان ده که از خوشین بگذری  
نه آن که بر دوشش آوری  
ببین که بگوشته بودش بکم  
چون که دوش از روی هم  
روانند ز باران روی سرا  
که به هر قوام و بنوشد دوا  
سر زنی که دوا نماند  
فردا نماند از دوش بر شد  
سرا چون تو دمی نباشد بخت  
برای تو چون من نباشد بخت  
در دوش دای می بر دوش کرد  
شفا حمت کرد و دوا نماند  
شفا حمت کرد و دوا نماند

عین دای می خال لبش کن  
نکست بر دم جو حشمت کن  
در خنجر بر روی مردم میند  
ز دای خنجر بر دم میند  
کس نه از بخت مستم  
کس نه از بخت مستم

حکایت

لبش آتش نه بر لبش کن  
نکست بر دم جو حشمت کن  
در خنجر بر روی مردم میند  
ز دای خنجر بر دم میند  
کس نه از بخت مستم  
کس نه از بخت مستم

حکایت

اجل کرد و خنجر کنی راقف  
نکست بر دم جو حشمت کن  
در خنجر بر روی مردم میند  
ز دای خنجر بر دم میند  
کس نه از بخت مستم  
کس نه از بخت مستم

حکایت

جسداری ز کانی نپا دخی  
ز بساری بر دوش سفت باد  
بر دوشش بگفت که در دشت  
چو دوا نه در شرف بخت  
ز آن کو چون بر دوا نهاد  
بر دوشش بگفت که در دشت  
چو دوا نه در شرف بخت  
ز آن کو چون بر دوا نهاد

تنبیه

مگر دوش جو شسته بگوید  
کرفت که بگوشته بودش بکم  
چون که دوش از روی هم  
روانند ز باران روی سرا  
که به هر قوام و بنوشد دوا  
سر زنی که دوا نماند  
فردا نماند از دوش بر شد  
سرا چون تو دمی نباشد بخت  
برای تو چون من نباشد بخت  
در دوش دای می بر دوش کرد  
شفا حمت کرد و دوا نماند  
شفا حمت کرد و دوا نماند

حکایت

بر دوشی طلاق زنی داد سرد  
جواز زنی فراوان بر داشت  
زنی دگر داد بر دوش او  
کس نه از بخت مستم  
کس نه از بخت مستم

تنبیه در تشکر امتنان از احسان نوری

سراش با منای سبقت  
نموده است چون نماند  
زبان شد خرم از سودای کن  
جز از خرمی کن نبود کن کار  
بسی که بگو دای می  
نکست بر دم جو حشمت کن  
در خنجر بر روی مردم میند  
ز دای خنجر بر دم میند  
کس نه از بخت مستم  
کس نه از بخت مستم



کشم جهان با برافروختن / گدازم برین نرفت تاش  
بود با برافروختن / بکار که بر جاست و درنگ  
من این خست اسرو زانرا و بیکم / کفر داند او که این قسم

**در حکایت معروف بکار است**

شی رفت در راه بیت الحرام / بسرا زوار را از غی شام  
بگوشتش زویرانه ناکسید / فوای صحرایی که قبش شید  
بروزنی دید اطفال چند / همه سله کویه چون کند  
هم که در از جوح سدر منی / زده روتن از سینه ترقی  
همه انگیزان ز آب بر سر / هم خاک نمک که در داز چشم تر  
همه طهارت من فادرت / هم کشته از من آبک شک  
همه جفت ز چون عهزن / همه طهارت از دشتان انجمن

**اندر غنای بکار احسان**

چو دیدمان میا پور نایده کسر / بر تن شدن رخ دل بخت  
چنان که خورج بخت کسوت / کلاب تاش از زین کسوت  
هر اقدرد و جی که هر دشت / کف بجای که بر صدف کلاه  
بسیجی در کافه ناکسیده / در آنکه اسباب مالک  
چو پرو دشت از کادو با بر سر / چو کسوده فالر شد از در غا  
برادران جسیع حالت پرتی / سوی انسر ابرو که خوش  
در خانه پوشیده آمد بر / در آنکه گرفت دیگر خبر

**تنبیه**

از آنسو بر منزلش اهل حاج / بدیدند مانند ز روح  
خلاصه چو کرد در خانه جای / به چید در صحن فانه صلی  
پس از جلی اعمال مردان تا / زلف بر خشنود با جعلاج  
زبان نمود از سر و زدن / در اتم سر کعبه و الفتن  
چنان مانند سال دیگر است / بس که در امر که قیام

**تصنیف**

که احسان کنی بسو که بسوی / برست فنی حج و اورین  
به بهرت اگر بخش و جودت / بکن بلال بخت که جودت  
کریست نه در بدل بخش غا / بجای شدا بهی چون خدا  
چونی مانده جز احسان و بدل / جز احسان شاد و کشت بل  
که مال جهان مانده بهر احسان / نژاده شمر جز بهر شدا کان

خود او رفت فاش بیکی بانه / بر سخلق را سیم در زینت  
ایضا حکایت معروف بکار است / تفاوت که بخش سیم و زر  
یکی سینه بود این سبیل / سیمیشتم که شتی خیل  
سودت کی و حق من و الله / بدو شخ گفتا که اتم سبار  
گفت درین شمر اید او خوا / شناسد که کور اید ارم کلاه  
نیاد و داشت بدو شخ هم / ز سیمش کردی که ارم کلاه  
دشمن اید این حکایت بدو / دوزن غصه از دل کشیده ام  
از نژاده سر قتی و بتول / تمام منت نمودی ببول

**تنبیه**

در آن شب بودی و آن کین / بدیدند حواری خضر بجزاب  
کوشید بدین سونی رسول / بسوی دگر رضی بتول  
هر آنکس که بیامر ششکام / شرا بشیر ادی رسول کرام  
گفتا ایا پشما می زین / من این سیم نظر کن من  
از او رو بگردید فخر اتم / پس گفتش که خضر  
کواه از سر است او در پین / و کرد بر داری کا خوش  
کواه از کی سیستان او را / و کرد ز آب روان بکدام  
سهر شامیش کردی که کلاه / کرد معرفت آورد بر شدا  
چون بر خیر اید خوشی / روان خیزش ز رخ کاستی  
بدو داد جای رسول مجید / بر چید بر خیر سیم غنید  
شد اندر زان چون یک بیت / بسوی سوزی بودی ددان  
بهو دشت گفتا که ابریزا پوت / سارا ایدر جیل بس کی خردی  
شرابی که دوش از این خورده / بی از او بر سرمان بر دادم  
نخواهی و دگر خورده است که من / نبوشیدم از دست خور زین  
شفا دست بیاد و دو سلام / میان من سسر بر نام منت

**تنبیه**

زین را چو زنده است چهر / بدیدند از شدت تاب مهر  
سوزن زاندر اهل صفت / بر از تاب هر یک ایا غنفت  
فرابرد دست طب سوزی او / سوزی مصطفی شخ آورد  
که از ششکی او فستادم زبا / بیک شربت لطفتم  
که ادعای تو باشد کجا / که ثابت بهای کنی ادعا  
درین وادی بولن کن چنین / بخشنه اتم گفت شخ عین  
سیاه بدان اتم نهان سبیل / بفرمود و بر ذاکت خیل  
که اطم دقت بر تو نمود / کرد او جگر کوشش بود  
ز خشنه اتم آب خواش نمود / درین گفتگو بود که در بود  
چو چش بران داشتی شطرا / بهو یک بودش بر آن خطوب  
که خوار سیم بخش غایم و غا / بدو گفت زن را من رود غا  
بند و یک بر ایا سپردام / بنج و دگر و بدین زام  
نوخواهی کنی بر روز جسمتم / بی آن می هزار از نژاد ختم  
کون کردم از انان رسول / بنودم که اتمین اتم قبول  
شد اندر بفرج من اعلی امیر / یافت از قید بی القصر

**تنبیه**

ز اهل زمانه پسندیده / بغیر و غنای کسوت چو کار  
سوزن زان و تاش فتن / عطا کن و را محض آن ادعا  
فانز کسی از تو بیج دخل / نو در حق هر کس که احسان جو  
برو بهی سسر خود سیدر / نو محروم شل زل بر ذاکت  
بناوتیان هم نشینت کند / و بسکن برود شش غمان  
در اسلامیان مردود شوی / و کرد زبانی در آن پستگاه

**تنبیه**

نهی نای از نیکی بر فردا / چنان کن که نایم روید  
بغیر از هر کس که نایم / چنان کن که نایم روید  
که با بر صفات انرا تو شود / که با بر صفات انرا تو شود  
چو شمت کن ایا جان بهر شوی / چو شمت کن ایا جان بهر شوی  
چنان یک نای بسالم ببرد / چنان یک نای بسالم ببرد



نموده و رفت بی پای خراب / نمودیم و رفت در این کتاب  
زاد بای بسته تریای خراب / برادیم در دست از کعبه  
چو کرد جزو درد در جهان پیش / چو صفت ح او داری از پیش

توضیحات

در از آن دو فرزند فغان / کشیدی چو کی سعادتی  
بیا سیکر و دهم در راه / بنیز از بخت بی اشتباه  
نشسته چو چشت نای محترم / گزین باب بنور رخ قلم  
منه دیده در نور دلی او / نه برکت و جلالی او

باب سیم اندر عشق و مستی گوید

یک استین شمع در سرفرازی / از آن شعله شریک در کشتی  
ز حشت جادان برده چو هست / گرفتش چو با بال و پست  
سرایای او شعله نازد / ز تار کش چون باغ نازد

توضیحات

شبنه توانی ز سبزی بی / کنی می خورد و مستی می  
بسنده از جادان کشت / که میدان چو بر روی پست  
کنی چو سستی شعله کبر / بس کشی که بر او می  
نموشن لشکری که گشت / ز دقت برون بت چشت

حکایت

یکی سبک سبیل بی پایست / بناور دسینش دل بست  
بخواست کی دیده عاشق گشت / بگفتش مرا ای برادر گشت  
من این آرزو که بر مردم ناک / شد از عشق او سبک نام ناک  
شد و بعد سرکش و صفتش / که بر دل امید چینی بس

اندر نهایت میثی

بگویم اندر زنده بسینی اگر / نباشد جز از عشق سیم بر  
نمودم که رسید و صفتش / کنون خاک بودم در این دگر  
و گزین سبکی و شوقش / بدانی اصلیت بهر در عشق  
چه اندیشه دارم از آن دین / چو در هم بسوزنی آن نازین  
نباشد جز عشق آیین من / ز من نشود کس جز این دین

توضیحات

بکر عشق و سودای مستی او / نگر عشق و سبب سرشی او  
نه از لطف سرک را برده بود / نه هم لطف سرک را خورده بود  
عقوبات قبرش فرستاده / بسوزد ز عشق دل را زده

اگر مردی و باشد غریبی / کن بر سر راه مهر و مار و مور  
مغفایتش نیست بدون / زنجی حکایت ترا خود رسد  
چو حشمت ز با سر سربازان / نه شوم در عشق حق کسان

حکایت

بیاد بود این بخت شهاب / که از جمع کشنده خلقی کتاب  
بدان سال شاد و بخت تمام / که شسته لطف مایین عام  
یکی زان بجهای آن روزگار / که دید اندر سر سال نگار  
مخبرش چنان بر دانه خط / چنان کردش از عشق چه پاک

بمقتضی جو مجنون بر پیشانی / اسیرش بگاه رخندان نمود  
فرزد عشق او در زبر رویه / هم آید که عسوا افروزد  
بنفس از عجم با چینی بخورد / جز از نام و دلدار نمی برد  
کسان طم ادم بخورنده او / بزوی جز از نام و دلدار نمی برد

دگر کسکین داشت بخیل باز / کشیدی بسوزانده جزو ناز  
همی انچه بر برد ادرکس / که همسری ساز داد او کس  
که تهم سرکش کرد آن بجز / عجزش در افکند از آن بجز  
حشمتی که بختی شد از دقت / بعسر خوش دل از دسر شد

نوی مست کشنده ز جام خود / که بر زنجونی از ناب شود  
مخور با ده گشت بر عقل و عیون / بر آرد زجانت خارش خروش  
به عشق را که بود و ج و آب / و لیکن عیبت بر آرد آب  
تا لبش این بی غایت شود / بس از ناله عشق نشو و خور  
نمودند می خبر صافی شرب / نگرند جز بنده سالان جاباب

توضیحات

نوی مست کشنده ز جام خود / که بر زنجونی از ناب شود  
مخور با ده گشت بر عقل و عیون / بر آرد زجانت خارش خروش  
به عشق را که بود و ج و آب / و لیکن عیبت بر آرد آب  
تا لبش این بی غایت شود / بس از ناله عشق نشو و خور  
نمودند می خبر صافی شرب / نگرند جز بنده سالان جاباب

حکایت در دظالم که در لب عالم بر آید و آید

یکی عاری از فضل از عدل بود / بخود بسته بسعد این عشق بود  
شبی برفت خانه شرمگد / خود بر آن کشت ز شرمگد  
فرهشت بدو بمانش کند / فیه سانه عاتده بر سر نهاد  
میان ست بر لب و بیکر فت / تقسیم یکا میس شد در شفت  
بدو شسته بر خور و در کوش / بدیکر شفت آن کشید و بقیام

کنایه در صفت زاده و عباد صاحب صفا

یکی شیخ دید از جهان کنده / در عکسده در زهد و پاکیز  
پد بر از من از جبه نور سین / بر آن کرده آن پاکین دلین  
بکر عشق و سودای مستی او / نگر عشق و سبب سرشی او  
نه از لطف سرک را برده بود / نه هم لطف سرک را خورده بود  
عقوبات قبرش فرستاده / بسوزد ز عشق دل را زده



نه خف جردی رحمت فرو  
 ز ملک جهان و دیوار سر  
 بسوی حق از عشق برداشته  
 ز جانی و جسم بسج کوی  
 نهادند بر پای او سر زلفی  
 ز سوی ملک باز بسج او  
 بیتی فقط و بدل بسته  
 لای خیر و پاسبان  
 بیا لاله که راه جوی  
 گرفتند و مان او را بدوق  
 کشتند و در جوی او را بدوق

کنایه از ظهور حالت و باره شدن شخص کثیر العیبت

در استماع شمع بی زنده بود  
 با عادت گفتن کلمات  
 بر آفتاب شمع که در کمال  
 چو در خود جز از شمع نماند  
 ز کافی که این شمع اندر  
 روی شمع گفت از هر یک  
 بختش که خورشید منیست  
 چو احوال از او این طاعت  
 بروی از چو که در این دنیا  
 که شمشاد را با و از او  
 روی شمع گفت از هر یک  
 با و اگر از جنتیان بایری  
 ملاجی چو جز از شمع منیست  
 روان شد پس شمع خود را  
 به دید ای کاس سبب خانه  
 خدا و نه خانه بر آمد ز خواب  
 جز از نور یا پس بر میگزید  
 به لاله خانه چو سجده  
 خدا و ندون گفت که اگر  
 بشد شمع روی که در آفتاب  
 چنین گفت با و دقیقه زین

که در شام از باره و بر بود  
 چو افاده سخت اندر بال  
 بزرگان دین را شمع خیال  
 بر او آن همه شمع کمر  
 بفرمایند بر پای خود ای کدر  
 سرا کوئی ای بزرگ و افضل  
 ولی و دره اش معتقد در وقت  
 یک اندر افاده و با شمع گفت  
 برای چو افاده در وقت  
 که سر باشد بر و از او  
 در وقت تمام و در باز  
 در وقت شب و در وقت  
 به جملی استماع شمع غریب  
 قصه را با شمع گفتی فراخ  
 شده جمع در آن میانه  
 شتابان سوخته و شمع  
 سرا بر سر شمع در دو  
 به آنکه که دید اسباب  
 در آخر رخ بر شمع  
 مگر بسکه که گشت آن فراخ  
 چو شمع روی صاف  
 در آن بر که شمع سبب  
 که در وقت من از چو شمع

کنایه از کلام معنی و انتحار فی الصدق

به لای شمع رسول انام  
 مبسک شده و لباس بانی  
 چو حق چنین جا را سوخت  
 سرا بر سر شمع که صدق کلام  
 که این بر آید رستمی چنین  
 که در آید از هر صدمه بر

بشعنه و در لطف و کرم  
 لباس من از بسکه در آید  
 به آنکه که شمع سبب  
 بفرمود من از شمع کلام  
 چنانش کال خستین کلام  
 بیا در بر از شمع پناه

نه کردی این بسج این نبود  
 که در کوی ملک دار اسرار  
 ملقب نیست احد اسلام  
 خلاص از چنین جوی خود را نمود  
 به چهار و شریک من قنور  
 که شمعین خود را حق این نام

اندیشه شمعین در لباس و علم کوی

که در کوی ملک دار اسرار  
 گفت او که با و به جمل کرم  
 شمعین چو بنوعی  
 که از سلطنتش که در کرم  
 که از روی بست از خود برآ  
 که در کوی ملک دار اسرار  
 گفت او که با و به جمل کرم  
 شمعین چو بنوعی  
 که از سلطنتش که در کرم  
 که از روی بست از خود برآ

حکایت

شعشع از قنور و در کمال  
 چو در خود جز از شمع نماند  
 ز کافی که این شمع اندر  
 روی شمع گفت از هر یک  
 بختش که خورشید منیست  
 چو احوال از او این طاعت  
 بروی از چو که در این دنیا  
 که شمشاد را با و از او  
 روی شمع گفت از هر یک  
 با و اگر از جنتیان بایری  
 ملاجی چو جز از شمع منیست  
 روان شد پس شمع خود را  
 به دید ای کاس سبب خانه  
 خدا و نه خانه بر آمد ز خواب  
 جز از نور یا پس بر میگزید  
 به لاله خانه چو سجده  
 خدا و ندون گفت که اگر  
 بشد شمع روی که در آفتاب  
 چنین گفت با و دقیقه زین

حکایت

که در کوی ملک دار اسرار  
 گفت او که با و به جمل کرم  
 شمعین چو بنوعی  
 که از سلطنتش که در کرم  
 که از روی بست از خود برآ  
 که در کوی ملک دار اسرار  
 گفت او که با و به جمل کرم  
 شمعین چو بنوعی  
 که از سلطنتش که در کرم  
 که از روی بست از خود برآ

کفایت از کلام معنی و انتحار فی الصدق

که در کوی ملک دار اسرار  
 گفت او که با و به جمل کرم  
 شمعین چو بنوعی  
 که از سلطنتش که در کرم  
 که از روی بست از خود برآ  
 که در کوی ملک دار اسرار  
 گفت او که با و به جمل کرم  
 شمعین چو بنوعی  
 که از سلطنتش که در کرم  
 که از روی بست از خود برآ

حکایت

که در کوی ملک دار اسرار  
 گفت او که با و به جمل کرم  
 شمعین چو بنوعی  
 که از سلطنتش که در کرم  
 که از روی بست از خود برآ  
 که در کوی ملک دار اسرار  
 گفت او که با و به جمل کرم  
 شمعین چو بنوعی  
 که از سلطنتش که در کرم  
 که از روی بست از خود برآ











سراغت کای فاضل زلال ، پرسی بر ایسی سوال ، پرسی بر ایسی رقیب قیام ، مغزی بر زبردستان و چشم

اندر زوال ایستی

که با هم قافله جو و دشتیم ، ز سرستی بکسر گذشتیم ، نمودیم سنی بفسون علاج ، که قیس مرا بزمی در خزل  
بسی است کبر و متعینم ، بر از ره آدیت بزم ، ندیم در ادعایت نامه ، بغیر از نداشت خاد عاقله  
نکتم نشن هیچ گشتم خوش ، نمانی بر آدم از دل خروش ، که من کی رستی جو و دشتیم ، چون یاری کنی کی انگشتیم

قصیت

چنین است سببی و سودای دگر ، کز شوق در دهمبای دگر ، مشغول بر مال و ملک جهان ، بکسر منده بکس در میان  
بیک چند روز که از حال ، من به برون از راه اعتدال ، کنی کنی از کون خانه ، چه ببردش نفس دیوانه را  
بر دهمبای و دانه سستدیش ، بستم رخ دوست بر دانه پیکر ، بخور راج لا یستغنی ای پسر ، بخور کجا و بدمانی ازاد  
می فتنه انیز منس روش ، ز سستی منس همسری پیش ، سنی خور کجا و بدمانی ازاد ، نه راجی که کردی توانی ازاد  
ز دست افتد روش که از خوشی ، شوی چسب جوین ازاد ، طرا ز جهان بروت از کف ، هوس بروت از کف به قضای  
چونش ای بجز سر ز پا ، چو کردید سستدیش ، چو سینه بکسر کوه پیش ، چو افتاده در دانه پیکر ، چو افتاده در دانه پیکر  
روی در دانه پیکر ، و حالیکه در دانه در و سل ، به چاره هر مردان قدیم ، که نبود در آن راه هر کسی بزم ، که نبود در آن راه هر کسی بزم  
بنوش آن ترا بکشت پید ، و ضحکی از آن خشت کشته ، ز لایسین چو او با کشت ، پس آنگه بماند چالا کشت

حکایت

می آلوده بول کردی بیام ، شب روی بروی بیدار ، بکشت نفس حرام تان ، که بر قیل نشد این چنین  
سراغت از قیل که از اندر ، در افتاد از بام در دم خود ، نیت دوست از دانه تان ، سوی دار باقی بشد در سهر  
سببی بهش شادمان و خوش ، ازاد مال بر سید و ادب خوا ، که از حسرت که این جای ، سراد و بزدان پس از بقی  
بسر بودم آن روزی دشت ، کلام توام بر دانه سر زور ، که ندیم جو بر خوشی ، ز سنی به فتنه این چنین سر و پا  
که شستم من از سر شوی ، به از سر کتان و دم از دانه ، که آن بکشد سر زور ، بکار منی اسرو زادی و دود  
تخل چو کردم من از دانه خود ، نرفتی به بیدم بساد بخود ، جسد از کیت و دانه دکر ، که کردی رانیم از آن شود دکر

حکایت

بانی بول سستی بقیل شست ، به کشت به کشت به کشت ، حرام تان بکشت بول ، که کردید از قیل میگون بول  
پس از بول سستی بقیل شست ، در افتاد در دهمبای دگر ، فنا و شد از جسم دانه بزم ، ز زینش بر رفتی از زین  
محب می و پیش اندر خوب ، زوی سستی که سستی ، نقص دلیل قیاس خود ، خجسته حیات عاشق خود  
به سید سستی جان دانه ، هم احوال در قبر خادش ، ز برون و راج در حق ، هم از کینفات طبعی طبعی  
زیران اسمان از دانه خود ، بکشتش مرا باز دانه خود ، سر از بزمی خبر و طرا ، بهر باز بر سید رسم و طرا  
ز احوال منکر بول بکیر ، بهر سید چو کشت سستی خبر ، جوانی بد و دانه دانه ، دل اسوده بنمود ش از دانه

قصیه

به کشت کای بمان نام بکشت ، زین و ز سر کلام است کیت ، زین و ز سر کلام است کیت ، از آنجا مغزی شستم در سفر  
از امان کونی می بکشت ، در کشت از امان شادان ، بدیغ نباشد شادان ، چو زین بکونی روی برین خاد

مقرر از امان بوی در یغ ، سرا روی بسد از دانه ، سنا شد جز از رفیق اندر بکنا ، ز دانه شادان برون

بطریق موعظه و نصیحت

بر عیبت از این چنین بکشت ، که به منده آخر بدین بکشت ، بهر سنا که شستند از عاقبت ، ز عقیقی تو که زین بزم سرت  
که آخر چو آن ست و دانه ، غداست و دهمبای و جزا ، سنا کات خون زین از امان ، بر دانه شادان برون  
که نمانی اندر جهان زنده دل ، نه کردی بدینا و عقیقی بکشت ، که نماند شادان برون ، سنا بدی آلوده هر کشتیم

قصیه

نقیص چو زنده اهل خود ، که ز دانه سستی بکشت ، ز دانه سستی بکشت ، شب از خوشان باز کشتیم  
بغری بریز دگر بکشت خود ، نمانی زین بکشت خود ، چو دانه سستی بکشت ، زین بکشت بکشت  
زین سستی بکشت کشت ، چو شادان از امان بکشت ، بهر دانه سستی بکشت ، که نماند شادان برون

حکایت

بهر راجت کشت کشت ، که بماند بکشت بکشت ، زین سستی بکشت ، در دانه شادان برون  
زین سستی بکشت ، زین سستی بکشت ، چو دانه سستی بکشت ، بکای شادان برون  
من از بکشت این نصیحت ، بهر دانه سستی بکشت ، از آن رو که نماند شادان ، بسی بکشت در دانه برون  
بهر دانه سستی بکشت ، سرا در صد فتنه دل و دین ، بهر سستی بکشت ، که نماند شادان برون

در بکشت کونیک

عسر و جوی بکشت ، که از خوروت نماند ، که بماند فرزند هر جاست ، ملوک نماند از دانه شادان  
درست کشت کشت ، چو بکشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت

تمثیل

چو بکشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت

نصیحت

بکای کانی خرمیا نماند ، درست از بکونی و کز دست ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت  
ز دانه شادان بکشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت

حکایت

سینم کی بکشت زنده دار ، بهر سستی بکشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت  
عنا از دانه سستی ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت  
حقیقت کشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت  
زین سستی بکشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت  
کون کز کشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت ، که بکشت کشت



بیا درین درسی ناوان گزافه نیا بدوان امان بس از بخت کراید کسی بدوش نخواهد شود و کسی  
یکی بنده را زده گاه را اند یکی دیگر بنده خوش خواند بدو گفت کای خواجی میروم روم بنده شخصی دیگر شوم  
و لیکن نایب شیده خواجی که بدش بر دیگری کوبت سرافا بود و مسرودم بر آن که چشم نه بند در و کیوان  
ترا بنده بسیار بهتر زنی ولی خواجی بد زو در زنی ترا بنده ازین کوی تر بود و لیکن یکس چون تو متیر بود

**تمشیل**  
نه سببی زان را ز تو بخت متا بنکرده انخواجست اگر شوی دیگر از آن پسند نکرد و جوادلی نظر داشت  
زان اگر بگذراند و مسرودم بود چشم بر شوهرا و کش نه خود بنده آخر کت از تو نه خود بنده آخر کت از تو  
تو هم چشم از چشم او بپوش بپوش که با پس ازین بپوش تو من ز شوی و زنگ بپوش مسرودم بنده اگر مسرودم بنم  
بگذر بکیم در تو دارم نظر و کمتر از آن در حق من مگر بکلی بر مشغم از سر مگر زان کمتر انکار اندر من

ش

چون خوش گفت فردا بختی بود گزافه نیا بدوانی کنو جوار راستی بکری نمود چو سردی بود کز زنی بود

**حکایت**  
بیاد من از او یان سخن بود این حکایت چو در حق فدای سدا ز کاخ خواجی بود بصحرا آن سحر کردی حق  
بر تنبال او خواجی بیا رفته که چون بدم از خانه او را که شد بر لاری اندر بگوش نه و در شامش پیش بکشد کای  
بنایب کای محرم را دای متای انجام و آقا زین چو سر بصحرا اندای چنین شدی از برای چو بگوشی  
فرار کرد و سر عهد اگر او حال چنین داد او را جویستال گرای بود مسری سر جفتش سرافا کون بود برو بکوش

**دختری از عشق مجاز و اظهار عشق حقیقی گوید**  
کنونم ز عشق تو دل شسته بدم بر ام کسر دیگر پای گیر بر امان آنس زدم دست خودی که از تو نمائی بخوانم به پیش  
بغلت همه مسری کشتی بمده در این عاقبت بهی چو محبوب ختم مری محو تو بول مش عشق تو دیگر غام  
تو دواند که خوانم ای آنس که با کس مکردم درین بپوش در کسر مردم نه دارم بول بر ام کس نه بستم با بکلی  
ایضا پس بگردم به دنبال عشق کنونم ازین بعد احوال عشق چو زایل شده بهشت از دم بحسرس دیگری ما بلم  
پس ازین درین راه را می کنم بهی باب آسودگی و اکتم منت نه دارم چو سودای تو بر لب شستم بهم و پر دای تو  
بقول نصیحت که توام ز کار جو بر کشته عشق غنی اعتبار پسند از کس شود که شانه نه از عجزه نام از عجزان  
خوارم غمی دار شیب و خوار سرافا بود دیر در مینار بسره بود و مشغم از دادر که بنات بد عشق حلقه کمر  
سرافا علف ست قوت روان حرارسم فی از شستم نیتا زدم حلقه باب تو میدرا بر بوم ز عشق خلق اعتبار

موعظه

و نکل کند سر را زنده بپیل ملک را برون سدا ز ابرو بپیل ملک بجا در جنت در بکار کس جفا بان سمنه زان  
چه بسیار جنگ و بپلاس دوان بیشتر پیش از غلظه بس آب دریا که در دخت بس قطره کوهر شود و جفت  
شوندی بسی که کج مینر بر سر در بپیش و شیر زو تو لاف محکم اندر ولا که تا در صراحت شود و خفت

کس نیکنه است زانست اند نه صحبای تو نیست اند نه رنجی نه مسری نتابند روی جز از بی ف زنده دیگر و غنوی  
کر از دهر باشد نهی دشمنان بود کج با و بد با بستان نمی خور که جافه مانی نکاک نه در اول و صل کردی واک

**حکایت**  
یکبار اسیر کرد مارش قف بر زو شیب روز دست یافت بچند که در جرف ملک گفت بروزی یکی آنسین جارت  
بصحا شد و شت بسیار مار زمان بر او را افزون دمار بهر جای او میزد و می اثر اینک کرد و میکتش بر شتر  
بسی برای بود و شت چ که میکتش مار از فراق سپر ز بسر تار کشی در آن بکشد فغان زان سو بکیمان کشت  
شتم بعد رسول دود خود این واقع در جهان روخت تختاه داران بنزد و شکر برفت و سو بسدا از حق قبول  
بدو عرض نمود احوال را بیان کرد بهر شی حال طلب کرد آن شخص مصطفی جوار جوار که آن مقتدا  
بمنش رسول خدا بکشد و لایل بسی شرح بر او نمود قبول کلام پنجس کرد بسی میکید از جگر که کرد  
پس ملک کوکش بر کفرا کاین آنسین مبتدیان غا که تا سستی از قدرت کرد که کیم بر تو ای بی مسر انکار  
بی اسراف کرون ای بی بد از بون کرد و در دم لبی طلب کرد و دای کون دکان کردی زان دوان استکان  
ز سلطان انوم بیت و یا خبر باز بگفت بدو اللهی که در هر شب در و زو شیب است که چند نوبت سراد جواب  
رساند بر عرض آن دستا سو نوبت بصبح و بفرود سترخص بفرمود و فوی دکر طلب کرد و گرفت باز آنخبر  
رساند بر عرض آنده لقا که روزی دوت بصبح شام خوریم آب یکبار بهر کت قم بگفتند فوی بر و زو شیب یکبار تو شیم آب ای بی  
کردی بگفتند در هر جوم خروید و کوی بیال نمود بر صحنی عرض حال بگفتند فوی بر و زو شیب یکبار تو شیم آب ای بی  
بگفتند اما کاسم آن بخوردی بفرمود بر ما بیان نه از سر نمیزار و زو شیب نه از سر نمیزار و زو شیب نه از سر نمیزار  
کاین آنسین رختا بکدرید پس ازین مقصد بخود بر بر ابروی حیدر زمان دور کرد من بوی از غمائی سفر  
که ز کرد بر آن لباس جود چا شمس بکشد برن نارسید سترخص بفرمودش که بپوشد نمودن فزان احمد قبول  
چو گشتند غایب پیش نظر بر آنسین بفرمود خیر بشمر که بر دار این رختا از زمین تن سار زان بکری سرانی  
ای رختا باز کبیر دلیک بیوشد و کرباره زانین پلاس همان دست تا شمس شد خاک بر زو زنی نصیبت بن باید پاک  
سر عجز بر برای احمد نهاد به و گفت پس بخت عشق کرای ی زده زنی کسیتی بر کرای ی زده زنی کسیتی بر  
بیکردی اندیش از این کوه که و نه از دست تو در ستود کرد از انجاعت کای ای عشیه نزد و با سر ترا میگرد  
نزد بر سر محقق نیستند بقسمیکه باقی نمانت بنو کون رو بکین ترک کین برید را ز سستی سرن بر هر شیشه را  
که بکشد کرد و زنجاب از جگر درخت کین را زنجاب بر بر زو در زانی سو سر کران که عوری خود و جسم بی دوان

تمشیل

بر دای می آلود و میباید شو زحوا ب فغانی تو بیدار شو نظر کن که کستان بزنده ده بیجا نه بی با گشت از کنه  
منه پای در غلظه بادبان نه بکذا را با خدا در کمان حریفان بیجا نه را بنده شو جز آنان بپن نه با کس سرو  
می خفت از جام سرمه شوش بعب ای پسرال مردم پیش شونده غنیر نایستوان که بسیار تر کش بود اطفالان  
منه در کف و بو شخت زام حق از ی حق شیرین تو کام دل امورات خود نیک بین بود سخت لب محبت و آبین

تمشیل

بر دای می آلود و میباید شو زحوا ب فغانی تو بیدار شو نظر کن که کستان بزنده ده بیجا نه بی با گشت از کنه  
منه پای در غلظه بادبان نه بکذا را با خدا در کمان حریفان بیجا نه را بنده شو جز آنان بپن نه با کس سرو  
می خفت از جام سرمه شوش بعب ای پسرال مردم پیش شونده غنیر نایستوان که بسیار تر کش بود اطفالان  
منه در کف و بو شخت زام حق از ی حق شیرین تو کام دل امورات خود نیک بین بود سخت لب محبت و آبین



سنگین ز چشمن نظر هر چه را / مکن هم انیسل بر سر هر کرا / بن در میان نیک و بد اقلتر / نه بر را بجای کوکن عزیز

حکایت

یکی دل پرست بخت داده بود / و ز دوست در غمت خفته بود / کشیدی نه بر سر جنا برادر / جفا را غنای الی کو

پایان مستانه دادن اندر خراب ناصواب

بر آورد و بیدار از غم و غش / که نتوانم بگویم بختی غم و غش / بسی برده ام ز بختی غم و غش / که نایابی با منم بخت

حکایت

بشی را ز شبحا قهر منظری / بزمی شد از غم و غش / که ز زهره کو ناه آواز کرد / بر نفس اندر آورد آسپاس

حکایت

بهر نرسیدی ز فغان کمال / که در پیش از او فضل با جلال / نه بدی بوی نام فضل آتش / بری و انضامی بر سر چش

یکی جانم پاره در بر نمود / بر کسی در بر به پیکر نمود / که نشانت آویس از جام / بس خا نهارا که گشت شد

تنبیه

کسان که فساد اندازده مال / و از خند بگشت از کبر و مال / نه هر سخی از کرده نادم شود / نه هر مفتی از رده حق رود

حکایت

شیدم که شیرا طلی بنیکو / یکی آنیس بنجه پوش کوه / بر زرد بر سر بنجه منور بود / به بیکار در دهر مشهور بود

تنبیه

کبی آنیس بنجه میستوان / کند با روزا بهر سکران / ثبات بیالیت تا شیر ز / ثبات بیالیت تا شیر ز

حکایت

بکوشن از دایان سخن / به انجکایت چو در مدن / بعضی آرد و روزی کینه / بعضی آرد و روزی کینه



سببیم در آن بجز بخت  
 پسران و گرام خدا ی جان  
 در آن بجز بخت  
 چو قصاب آنان بگرفت  
 خدا و که با شمشیر این سو بیا  
 جحش آن دارد با چو خنجر  
 برست نو داد با چو خنجر  
 ترس از آن از آنی برست

مردم بخت مرد از خنجر بخت  
 در آن رفت از در و در  
 در آن رفت و در آن بخت  
 چو در سل بخت بخت  
 ببا و به جان خودی و با  
 جانشین از وی خنجر بخت  
 بفرق تو بخت تو خنجر  
 طریق خنجر بخت

پس اسم الله الرحمن الرحیم  
 چو برق اندازان بخت  
 بیک خط زمان بخت  
 بداند اندازان بخت  
 خنجر خودی و در آن بخت  
 که در آن فی آنرا که بخت  
 از آن که بخت  
 بخت بخت بخت

تسبیح

سببیم شورش از بخت  
 و در سر لعلش از بخت  
 برادست بخت  
 چو بخت بخت  
 خدا و در و در بخت

که بر سر که در بخت  
 که در آن که بخت  
 خدا و در و در بخت  
 بخت بخت بخت  
 خدا و در و در بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت

در آن بخت تحقیق و فایده است از آنی که

خوش آنرا که در و در بخت  
 بخت از آنی که در و در بخت

چنان که بخت  
 چنان که بخت  
 چنان که بخت  
 چنان که بخت  
 چنان که بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت

در آن بخت با قاضی الحاجات و توسل آن عباد

فراخدا یا با آن رسول  
 از آنی که در و در بخت  
 چو راه صفا بخت  
 بخت و در بخت

که بخت  
 بخت بخت  
 بخت بخت  
 بخت بخت  
 بخت بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت

حکایت

یکی خواهر داشتی نمود  
 ز خواهرهاش از آنی که در و در بخت

چکانی که در و در بخت  
 چکانی که در و در بخت  
 چکانی که در و در بخت  
 چکانی که در و در بخت  
 چکانی که در و در بخت

لشت و نقصانی آن کرد  
 صلوات بر او باد  
 خدا و که در و در بخت  
 مکان در و در بخت  
 بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت

در آن بخت و عظمه

سببیم شورش از بخت  
 و در سر لعلش از بخت  
 برادست بخت  
 چو بخت بخت  
 خدا و در و در بخت

که بر سر که در بخت  
 که در آن که بخت  
 خدا و در و در بخت  
 بخت بخت بخت  
 خدا و در و در بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت

حکایت

فراخدا یا با آن رسول  
 از آنی که در و در بخت  
 چو راه صفا بخت  
 بخت و در بخت

که بخت  
 بخت بخت  
 بخت بخت  
 بخت بخت  
 بخت بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت

در آن بخت

سفر میرزا برای کس  
 از آنی که در و در بخت  
 که در و در بخت  
 که در و در بخت  
 که در و در بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت

در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت  
 در آن بخت



برای این ملک رهبری نیایی چنینی ای پسر روی

نزد اقیانوس در ده کمان

چنینی با کف نکران

چو از ستر این ملک بگذرد

غلامه پسر گشت با من نود

بشستی بر آمد بر داشت

فردا رفت بچند نوبت باب

انامی دلفان و نایب سنجی

بشکار چو ساری توخت

لشکم که با بایست این بنیز

من اینجا دارم بغیر از کس

وز آن که بر خواست مگر کز

ز تارک فردا گشت کبر خود

که چشم تو روشن پسر است

چو بسیار که باشد از کس

بشاکش با نهد ستام کز

بیار و ز رخسار بقی سبال

تکلف در راه بر خویش

و تهم دعوی سر کشی باز

سنان را چه بزم ازنی گشت

درست و دشمنی سر کن

سببم برون یک بزه سنی

بر کون از راه دور بود

فخی گشتش ای ستان بکوشیا

براکون جمل در مناب

ز یک قطره آب کند به است

بر کون از مناب

ز یک قطره آب کند به است

بر کون از مناب

سروت نه بر دوش بند

فزون بکین رخ از سر بران

چو خرد و حیل کرده خود را

سوزان بی و دایم خویش

برداشت دوازده لای

کیم جز از دست خویش

بکام بود و نماند خوشی

کرت باشد از راستی گفت

چو بماند کفشی که کج

بدین کف را بخت بود

چو خوشگفت فروختی بخت

چو از راستی که در حرم

چو کمره زدا نشینای کوشی

که سرم بغضت برفت این

تو هم باز از این شقی

بهرس از ناک خود خود

کمی عشق در برون

نمودن خلاف خلاصی

ز سستی است از کف ستم

به چاه طریقی خدا دیدگان

لک ناده بکسل دشت

چنان در در عشق کوشیده بود

برای سپهر سر کز سودا بخت

فروختش از پیش و بدید

چنان بخود از دست دشت بود

جسوتش برقی تو از بدید

شب در روز با در بایان

شب در روز با در بایان

شب در روز با در بایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بکشد بود

که بخت نصفت بود سودا بخت

که بخت نصفت بود سودا بخت

که سود بودی گفت و شنید

با کفر بودی بر سر ستم

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بکشد بود

که بخت نصفت بود سودا بخت

که بخت نصفت بود سودا بخت

که سود بودی گفت و شنید

با کفر بودی بر سر ستم

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بکشد بود

که بخت نصفت بود سودا بخت

که بخت نصفت بود سودا بخت

که سود بودی گفت و شنید

با کفر بودی بر سر ستم

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بکشد بود

که بخت نصفت بود سودا بخت

که بخت نصفت بود سودا بخت

که سود بودی گفت و شنید

با کفر بودی بر سر ستم

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بکشد بود

که بخت نصفت بود سودا بخت

که بخت نصفت بود سودا بخت

که سود بودی گفت و شنید

با کفر بودی بر سر ستم

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بکشد بود

که بخت نصفت بود سودا بخت

که بخت نصفت بود سودا بخت

که سود بودی گفت و شنید

با کفر بودی بر سر ستم

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بکشد بود

که بخت نصفت بود سودا بخت

که بخت نصفت بود سودا بخت

که سود بودی گفت و شنید

با کفر بودی بر سر ستم

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بکشد بود

که بخت نصفت بود سودا بخت

که بخت نصفت بود سودا بخت

که سود بودی گفت و شنید

با کفر بودی بر سر ستم

طب روز و شب و کز نایان

طب روز و شب و کز نایان

در جواب ناواب آن گوید

برای ناصح گفت ای جواب

بنوعم جز از راه رندان

نه بدید آن که خبر از ستم

ناید چو سر کشت خوشی است

سرخوشی که در خوشی بود

خبر داری از این ره ج

سزشتی رحل با بدید

کلای بکشد به از راه

چو مردی بود که رفتی که

دوست اسفند و بر سر

زاد خود بیای خود از این

جز از راه حق بود که طری

کمی از کبیر زایل نمود

کس و تابست بر برون

بشکایت شدن با در حقی

که از دیکچال دیو رجیم

که در اندر بسیار از حق

که در جبر کف بر سودا بخت

که بر این فقر بک











زادادیت و اخبارش نگار بود	ز سبیل اسرقتش عار بود	بظا هر سلسله بیاض بود	ولکن ز موسیقی نشنید
علاش جزا که چون نه بود	بلی اکرم الضیفش فرود	نمود احترام و بقدش نبرد	بر مسطور روز و شبان گستره
کشدش بر آید بخت پیش	ای بودی از کرد و پیش خویش	نرخاندا و را بگریز خویش	نمود احترام دی از پیش پیش
نهانی صدرا شب و رخت	بزدان ای لشکر آه راند	کنا داورش در بر ساختی	دگر در بویس نبرد داشتی

قصیدت

نواضع کز ناچسبای هر	نواضع مسافران نهی ضرر	کر و زری نرادر سبیل گند	رعایت ز قید اسیری کند
و کمر سبشی با قفسیران کنی	سفر عاقبت را به سیران کنی	نواضع صفات الهی بود	سقام رسالت پناهی بود
نواضع این صفت و در سبیل خویش	صفا فی را حمد نه آری کبیش	به تشبیه تو زهر اخذ ده اند	برای تو بس زنجیر برده اند
مگر هم تو کنگان خوری زهر	سایه یار خویش کز جف	حقارت بود خویش اعلی محال	بجز بود استخار و ضلال
نواضع کز لکلی حقارت گزین	لبش با جگر کین و چین	در اعلی مصلای نزارم سخن	چو کمر آه را بخت جزا دین
چو خست بر آید ز راه مسند	از این رسم و آبرو آگاهند	چو بسیار نشسته اند با نواز	بروز نور بر دردی خیال
نیکو سف و کز آخر تو هم	بیش چو شست در اول قدم	نواضع بود و خوشتر از در	برون هم ز نازک نایز غرور
بچه نوسنی ره فرود ای پسر	وز آئین بود سپهرش سوخت	غافل در آن راه دوران مسند	لشکر را بگریز خویش غفلت از کوفت

حکایت

بروز رفتن ز راهی گشت	بچه شش بی ست چنگ گشت	پستی و کوه داشت جنبای	همی گفت و میلت بر کردی
کدام شش چشمن که بخویم	دی ما ده با شش بی خویم	سر زان بران گفتش ای بچه	کدام است راه سربست بگو
برین عزم منجم غافل بود	شدم نافم بچنگ گشت	کورا و چندی قلع در ششم	زایم که شسته بغیر ششم
بگفت این و بگرفت دانه	بر چیده اندر کربان او	چو ندان ز شش چنگ بود	رکاو کوش در راه خود نشود
نقد از تو نواضع ز چنگ است	بست بر از نشسته است	نواضع بنا نیست حکم کن	که بر رفت با شش این بگشت

حکایت

ششیم ز باد حوادث شخی	کدر که دوری بگفت سی	یک کوزه آبی جو ناز بگر	فردی بخت از روی من بگر
فرار کرد سلطان سرخوین گفت	که بر زنده آب هر شش شش گفت	بی خود تلای آن سوخت	که دید ازین شش و زفا
زاد از خودم که زده آب بود	سرا و درین عرق که دایع	بیک که از ششم کرد دینا	سرا و در است عرق و فنا

تنبیه

طریقی بزرگان دینا برین	که جابر دل از کس نه زدین	بزدی نیامد بمحض کلام	بر حوی نشد کس بیکان قاف
بشد زرافت و کی می شود	نه از کبر و آزادی می شود	نواضع صفتی قدامت کند	بجز تقیض حرمت کند
نه بسنی که سرکش سمنده	ماند بران تنده ای از هر دی	خرد چون بجای سخن کم بگو	نشین زبردست و ده صفت
نیکو بچ افشا در شش و ناک	دراخت و کی کن بجای شش ناک	طیکار جایی اگر در جهان	مکن از حقارت لغز و ناک
زافشا کی سوسنیده کردند	نیکو بکرده کسی را بشت	به از اینجه بشت که در دود ناک	سوی و لبسته صفار و کبار
برافرازد کس بر سر سیری	نخود کوشش کز عزی کبی	سرا و ازای از خود بر عجزان	نگویدت الا که لغتی جان
کرا از لغز سبسی کسی را پریس	مکن باز بچند اشاعی بچو	بندی کست شد بندی کن	بنادان کسان بوشند کن

بسا خند و یان که سر در کند	بس با تو نفع بر رفت بلند	نگویم که نبود خرد چون نیست	سبزه از عیب است پس است
نوشه و را بره با من خوشی	مزن بر ششم کج سان خوشی	یکی بر شش از خوشی نیک	یکی با شش کج دست شرب
که گوید که آن را سران از نظر	که مانع که این را نوا نذر	ب را نده از کبر حال است	بسا این دو بهر افضال است
شش خند و خند خوشی	ز چون و چرا هیچیکام مزن	بشانت از دم سبای گزین	کفر نموده هم سعدی پاک دین
مناسب بر سر بود در انتقام	ز بس بودش بر برای کلام	سختبال کردم حکایت را	بشمال کشتیم حکایت سرا

حکایت

بگیر اشتباهت بجای رسیده	که بخود خطا محو شش گشیده	نمود شش جزا کرده ناپسند	نه بد سر دم زوی جزا گزند
بری روز و شب می کشی کار	هم از رانجیا نرسد از راه	بمو و لب عمر را صرف کج	بزد از قضای جهان ریخ و درد
لوا و زاندا و شرب و فساد	شب و روز زور و زور شش گشاد	زبردستیا را خدای کی بپنج	هم از زبردستان کفری صراح
نواضعش از نواضع جزا نبرد	ابر عصبیت سبقت	حسین بکرمه کج گشت	ز دامای جیش بکشت شود
سحر که شب با نازان گرام	چسبیم صبح با سران گرام	یکی روز صبحی با نازان	که اگر بدی از عیان و نهان
لشکرش فدا و بجای جگر	بدان سکه کا نذر او بدشود	فضا را در آن سکه در بخت	سکان عالی داشت صفتان
ضمیر بد و خوی بر اسر بگر	به از صاحبان بادی خبر	چو صاحب دل کا فدا گشت	سر زانان بافت در دم خبر
رساید خود را بر خیزش	سنان است بخت از ناکش	یو سبید بپیش ز در ادب	چو در بوشش ناکش زهر رب
وزان سوی و از زور گریز	سکان داشت از نوا بام سرا	جب در است و در از نوا	بزدش چو شش اندر شام
یکی دست و پا بپیش زین	یکی پای پیش بپوشد زین	ازان از نوا شش شده سدا	زخود و بزرگ شش و سدا
بغلط بر سرده امان را	سبام سرا و در چون حال را	ز کف خویش را کرده بخت	نظر داشت در شش و در پست

در تنبیه شدن و افروختن بکمال خود کرد

تجربت بر دوازده	بر شد خوار از سر است او	همی خورد از فوسن کف تا بپنج	که خود ناکش شش شش پنج
همه سر و چشش شش	شدم بر نوا و بوسن سبکتر	نقش کنگان عذر کرد و است	ز نقشه دکان راه میرا جرت
کرا این صفت نام برافشا ده	رخ ارض از نقشش می ساد ده	خوش اندوهی که ناکش شش	کشد نه در عجب سرب
که نام بپوشن بر افشا ده	نمودندش بر سحای بکور	بطلقی مرا کاش بکشت حق	که در پیرم فی چو طفلان حق
همین سر بر دوزخ خود او ده	کرا آن بخت شسته بر سندا ده	چو شش از سوا هم بر راست	بپایش بیاد و دی سر فرد
چو در شش چرخش حمت موند	کف موند فی بغرض شش	چو او منم از طبیعتی شش	بپایش شدی دور بکشت شش
جام سرا را زان زان	بر بد آن هم سر کرده کف	بکرده خند از زان شش	ز شش رخ و رفت از شش
هم از این صفت شش بکشت	کاه بکشت سبک ناک	امان نظر از دوزخ ناک	بشد اسر بر ناکش ناک
زده کو بان و از قان بصر	مکر کرد از حال این خبر	چه کرا حق و مکرده ادا	در این بود عسر و حلا

در فوائد ناسات و توبه

شده از عبادت تو بچ	هم این از ناسات و شش	بیکم چنانم بجو نایب بر	که از جمعه مسرا و بیشتر
کرا و سر کران از ناکت بود	بجز این سر شش ناکت	چو بر شش ناکت	فدا و سبید ناکت
نکشتیم از منی عصب	نه از دوزخ شش	بگو کیم بر طاعت خود کن	که این رسته شش کینه دین



بدوگاه ما به زحافات چند	بود انگور را تو برافنده پسند	من این را تو زنجبت بر من	ندان زنجبت زحافات بر من
بطاعت جنان را ندیدم کجی	مگر آنکه کردی بخت بزرگ پس	جرا می تراست به اخلاقت	که نایب چشم عادت پرست

قصیده و موعظه

فسر و ندی کسب و کجی دهی	کفی جزو افق پسند غای	چو کردی کشی بیانی بگو	که کردی کشان منیر و ندو
نه هر طاعتی را بدر که بر من	نه هر عسر و چو که هر خرد	چه بسیار طاعت که نایب بگو	چو بزار از آن بود کرد و
کفی سرکش باشد با برت	شدن تا که از کجی طاعت	بود تو به هم از عبادت رهی	بره آون با منده از کجی
نداری سر سر کشی که بر من	رگف ز عباد و سر و ساق	کفی کسب و نارا اندازد رگت	تا به برسد و ارد اندر جغت

حکایت

کفی صالح از هر برت خست	با علی مقام جهان شد خست	چو کل دیه زندان بخوابش کی	ز کجی شد به بر سر پیش اندکی
بگفت جز از دست داد و کرد	نیا به سرا پیش چسبید و کرد	کرده اند با من ستم سپیدان	که کس را نکردم ستم و جهان
که نشنیده ام بیان شکونی	که با دیگران نبودی دولی	حقارت نمودم بر هر کسی	نمودم بر هر ندان و اوری
کسیدم جز از کم از خوشی	کفتم میشنیدم چه خوشی	کونی نمودم برای خدا	بانان که کرد و نه بر من جفا

قصیده

سفر تو هم با جان کسب دای	که را دست هم سر من شوی	قافای من فصدای بران	که باشد قافای من جشان
فرز من شود به خوشی کونی	چو رسم تو افق باشد جانی	بخش تو افق کنان سر پسند	ستم چنان کنان راست بکونی
کشد آنکه در دایم با چسبید	خشد آنکه بر جگر با چسبید	ترا تو و منبند و دات خشد	ترا نشنیده منبند و دات
سفر تو سستی کوزه شرب	سکرم سفر با کوزه صواب	کفی خیر افتادگی با خدا	که از ره نوردان مساله بدوا

حکایت

دل از آده کسی نشد گفت	ندادش فراخ کون نشد گفت	و کرد به آن زشت به بر جشم	خشن گفت فرمود و کفتم
پسند از اخلاص سر افند پیش	سختی است و شدانی با کف	دل از آده را کف شش جانی	نیز جیدی از زشت آن برفت
ترا این آن گفت که با بنود	که در حضرت تو نمود آن نمود	بکار تو کردی بی سخن	شنیده از او میسنودم و دین
هر آن گفت که گفت با بنود	خود آن جسد و چند موجود	کسی جز در هر حرفی کار رفت	ز کف از حق کسب از کف
کون تا کونی در یاد است	که جبران خود را نداده است	نمودی کرم عیب کی عیبی	لطیفم کشودی لب گفتگوی
ازین بیشتر جای گفتار است	بخشش این حق کردار است	سن او را ز جان و نه ز من	کونی بیش نمود و شرسند و

مثنوی

چسبند خدایان را به پیش	که طعن خدایان به خدایان	تو افق کشنده و کسب	ز دست بدان زهر و جشند
تو چند لغو و بی کجی	بگفت بر دین را خدا	کفی سر کشی پسر این از خرد	مران از برت تو کاف و خرد
شبنم تو فقیص و ندوستان	در آفتاب و سحر و دین	که بیسی بمروری حفات کرد	بهر نفس آن چل را بخورد

مثنوی از حفات

حفات کند و فخر چون و کجی	کند پس صد شکر از شکر	تا به صد برودش را پیش	شبان جهان را کشد پیش
زب طاهره کو هر فزون شرب	حفات کند که سرش پیش	بر کسب خود را چو کسب نمود	بهان کسبی جرفاش فرود

چو قصه تو هم خورد و رانندگی	چو که هر پس بر شکان ناکن	دو صد نظر و ندیم اندر جاب	نیا به چو باشد که از کجی جاب
-----------------------------	--------------------------	---------------------------	------------------------------

حکایت

شنیدم ز جیحون به الجحام	برستی خنی را شد رنگ گم	بلکاروان زشت تماشام راه	لش تیغ و دوش زهره سیراه
ش کجگاه و دید از کجی	چرا می فردزان چه مهر نگار	بران سوی کجی سستی	برفت و بدان نایب سستی
خدا و ندو و جوحول او	بر سپید کشد از حال او	بگفت که اندر فیت ببال	تا بهم با سر فیت بال
از آن هر دو فیت کی است	که فرسم بهر از فیت دل پرست	کرت بخت بیدار است ز فیت	ز کسب و دران کجی کرم کین
سلالت بکرم چه دانا بود	برام چنانست که باشد امل	بزو از جغت را بنم باز	و بخت بران راه جغت از
کشتیم اگر بزار از این سفر	نودای تو و حکم قضا و قدر	بسرانگاه و جغت شد و	شفا رخ بران کردان ناچار
که از فزون ز دست از کرم این	بجدا شتر و خدمت کونی	که نام پس از باز گشت سفر	کجاست به نام و دین ضرر
و کرم نام باز از آن جاکاه	کجی میشنیدم شادی راه	که بخت جحان کرمش به راه	ز کسب و جغت از کسب به راه
سفر شکی کونی کرد و جغت	پس از آن بختی بفرمود	جسد و بخت شد سوی عود	نمودند از کونان و عود
بشنیدم و عادت نمود و نال	بغارت بر دنا و نال و نال	بفخ و بخت و نال و نال	بشنیدم سوی و جغت هر فرار

اندر بیان حال جحان و نال و نال

و از این روزان از راه و نال	نمودی بسی جحان پروری	که جغت از راه پیش غذا	تا دوش غذا در بران کف
چو جغت بر روی کجی	دل و دین کجی از دست	بکرم از راه سفر و نال	رخ خورشید کجی از نال
سج از آن جغت و نال	در آن جغت و نال	فخر رخ جغت و نال	کون از راه و نال
که چون شمع با نال و نال	بجاست رس نال و نال	برون کف از نال و نال	کف نال و نال و نال
چو کجی و نال و نال	ز جغت و نال و نال	بش نال و نال و نال	نشت از راه و نال و نال
چو کس کس کرد و نال و نال	بدل است ازین کار و نال و نال	بکرم از راه و نال و نال	بکرم از راه و نال و نال
به بر سر جغت و نال و نال	نمود از راه و نال و نال	سبب باز بر کجی و نال و نال	جرا بخت جغت و نال و نال
که کف نال و نال و نال	نمود بیدار از نال و نال	سبب جغت از راه و نال و نال	بلی خواب و نال و نال و نال
به جسدی آن کجی و نال و نال	در آن کجی و نال و نال	بشنودش نال و نال و نال	که در آن سر و نال و نال و نال
دو دست بر جغت و نال و نال	و از آن کجی و نال و نال	فخر جغت و نال و نال و نال	چو در سر و نال و نال و نال و نال
بناش نال و نال و نال	بیا در بر نال و نال و نال	و از آن کجی و نال و نال و نال	که بخت نال و نال و نال و نال
بر نال و نال و نال و نال	فرا جغت کجی و نال و نال	برویش نال و نال و نال و نال	که نال و نال و نال و نال و نال
خطایش نال و نال و نال و نال	چو جغت و نال و نال و نال	غذا را نال و نال و نال و نال	منت همی کرم و نال و نال و نال
کجاست به نال و نال و نال و نال	نمودم نال و نال و نال و نال	ز راه کرم و نال و نال و نال	بسی جغت و نال و نال و نال و نال
چو دست تو و نال و نال و نال	بب امل از نال و نال و نال و نال	چو دست بر نال و نال و نال و نال	ز جغت نال و نال و نال و نال و نال
چو دست تو و نال و نال و نال و نال	بب جغت و نال و نال و نال و نال	نمودم نال و نال و نال و نال و نال	نمودم نال و نال و نال و نال و نال
کون و نال و نال و نال و نال	در این کجی و نال و نال و نال و نال	نمودم نال و نال و نال و نال و نال	نمودم نال و نال و نال و نال و نال
کشم جحان و نال و نال و نال و نال	رسد از نال و نال و نال و نال و نال	نمودم نال و نال و نال و نال و نال	نمودم نال و نال و نال و نال و نال



بداد این حکایت چو درویش  
فرومانه سپهر خورشید را  
وز او خند کردار کلاهش  
که عفو از تو باشد که از من است  
نواز بر خرد این کس را  
که بنود و زدنش اعتبار  
بگفت محال است از او کس  
چو بشنم از جف خود هر چه را  
با که شود و از دانی ز کس  
از آن سوی با شمع شمع از آن  
و یا صبرش از علم سر او در  
و یکنه ای که کرد  
نه آدم که برتر هر دو نیست

**در فروشی و اعطای و تواضع و اکرام و دیدن فائده او**

که در بختی نسبت به چسب  
بهمان در نسبت اعطای  
قسم خود در آن بی خود با  
همش قول زن بود و صدق  
نواز اسب پیش از آن است  
فروکش بر او اعتبار  
سمند در آن که با زن زر  
چو داد با صد جسد و سر  
بیا چشمت بند و جفت  
سنا نه بهر ابرو و جسد  
شیدم که آن فاش راه کج  
پس از غم حال او کج  
نقشا را پس از چند ماه و کمر  
ببازار و روزی فاش کلاه  
زنی ویر که با شتر از حال  
شده و زرد چون غنای حال  
بخوش آمدش دل ز ناسخ  
بیا و پیش هر دو ناسخ  
ضرب و ایش کرد و شد شتری  
ضرب و آن کس را از آن کلاه

**اندر ظهور فائده تواضع و فروتنی گوید**

زبان او در دهان  
مکان داد در صد کلاه  
همراه چرخسی از خوربان  
کبریا به اسیر کرد و در آن  
بگردن گشته عقد زرش  
کوشش از دشمن گشته کوشش  
بگشش و بنیکو زبرد و باز  
و کرده شانه دشمن از خور  
بد و خواجگفت ای رفیق  
سرا و جو و صبر در روزگار  
خطا و عفو در شش ماه نام  
بر روی بد و روز و در اسلای  
ولی عفت روزگار کسب  
بگشش کنی تو کوی اعتبار  
بگشت که محنتی شش بار  
تا نام کبریا که در کوشش روان  
بمسوای جمعی از فادان

بروند با آن جلاش کج  
ش نغش اندازد فی فراخ  
پس شمع الله بنده  
چشمش بر سرش بندد  
بسنده است تو که مرا  
مستم بنده با شش تو در  
بهر حال شش نام تم  
خود بنده پیش تو بندد  
که دارم یکی خواهر مراد  
بخوبی بود بهر حال  
در آنجا بنده با شش  
بگو گفت گای شش هر دو  
که از آن از تو باشد مرا  
چو از آن از تو بود مرا  
از آن پس زانجا دانست  
که نشند و عدلی عقد مهر  
نظا هر پس از آنی همی  
بر بستند عقد مهر شتری  
شهر مهر و در بصره چون بنده  
در اول نقشه مهر اول  
از این کوشش و در آن برین  
از آن پس که هر چه برین

**در فروتنی و ندامت خواج و اعتراف بخطا و طلب عفو**

بهر شکر حرکت که بخواهی  
من یک در جسد من نظر  
بگشش مرا عفو بخواه  
سرا و خبر سران کاه بیت  
مرا و جو و صبر در روزگار  
خطا و عفو در شش ماه نام  
بر روی بد و روز و در اسلای  
ولی عفت روزگار کسب  
بگشش کنی تو کوی اعتبار  
بگشت که محنتی شش بار  
تا نام کبریا که در کوشش روان  
بمسوای جمعی از فادان

**توبه**

بهر شکر حرکت که بخواهی  
من یک در جسد من نظر  
بگشش مرا عفو بخواه  
سرا و خبر سران کاه بیت  
مرا و جو و صبر در روزگار  
خطا و عفو در شش ماه نام  
بر روی بد و روز و در اسلای  
ولی عفت روزگار کسب  
بگشش کنی تو کوی اعتبار  
بگشت که محنتی شش بار  
تا نام کبریا که در کوشش روان  
بمسوای جمعی از فادان

**توبه**

بهر شکر حرکت که بخواهی  
من یک در جسد من نظر  
بگشش مرا عفو بخواه  
سرا و خبر سران کاه بیت  
مرا و جو و صبر در روزگار  
خطا و عفو در شش ماه نام  
بر روی بد و روز و در اسلای  
ولی عفت روزگار کسب  
بگشش کنی تو کوی اعتبار  
بگشت که محنتی شش بار  
تا نام کبریا که در کوشش روان  
بمسوای جمعی از فادان

**توبه**

بهر شکر حرکت که بخواهی  
من یک در جسد من نظر  
بگشش مرا عفو بخواه  
سرا و خبر سران کاه بیت  
مرا و جو و صبر در روزگار  
خطا و عفو در شش ماه نام  
بر روی بد و روز و در اسلای  
ولی عفت روزگار کسب  
بگشش کنی تو کوی اعتبار  
بگشت که محنتی شش بار  
تا نام کبریا که در کوشش روان  
بمسوای جمعی از فادان



برای جسمی که بیرون از بدن است  
برودت است که از داخل بدن است  
مردی که این شیوه را اختیار  
جو از دست و پا و سر و کمر  
زردی که از سر و کمر و پا  
سر از سر و کمر و پا و سر  
دگرگون است ای آبادی  
چو بهر که شود خوشی  
بود از هر که دوستی

گفتارشیل

شبنی که اختر رسول مجید  
چو از دست بر جمل معلول شد  
شبنی که دست نه از دستم  
بس پند سخت بود کار کرد  
شبنی که زجر و گفتند  
نمودن علی ابی روح  
شبنی که در پند تو فری  
بکشاد او کوش دل برشت  
شبنی که خلی زمانم بهم  
بجا طرب و ارش کدو در شر  
شبنی که بسجود و کوشش فرود  
چو چند برایت سواد نه از

در موضع پادشاه جمعی نفل الدنایا صریحین شایسته خلد آفرید

بش ناصرالدین زنگنه بش  
 محسن رحمت او در آفرینش  
 بای عقوبت عیالیش نمود  
 در محرمهائی بر زمین گزود  
 لطف جهان بوی آغاز کرد  
 که با هر رخ کردن کسی ز کرد  
 بفرق غایت تاج دورا  
 کفایت نمود اختیاج دورا

در فرق متواضع و متکبر گوید

شیخ از ایسمان شریک است چون  
نگروی بنای و در اسر کنون  
بانش نوختی پلاس دراز  
شاد و بر بازیگش هر گز  
ببا دایر دی خشان دهنه  
شاد و بر بازیگش هر گز  
چو میندیان صحرای شاه  
بر بجز از ایسمان چه بود راه  
در این کنان بعد از این قمر  
ببایست سودا را باین قهر  
سراپای او دیده و گوش جو  
شما بخوبی شنیده را نوشتی  
بیا بیا حوا در گفت رخود  
از آن پسر برآورد سراپا نویر  
مخالف را می نای می جنبش  
بیشه عبود کرد و اشعار خود

در جواب با صواب حضرت ماکرم قاب از طریق ثواب ان مامور

[illegible]

مَوْعِظَةٌ

بروای فردو باد خند خن  
لله بخت بر دهر دهر  
کن از بر خیز خوشایند  
ز بختی بد رسا باد دهر  
فر دزد چسب آغوا جهان  
که کردوش خلق مناجعت  
جز از صف عدل و ذم  
نهال و را سب باشد شر  
دود و تصرف بجم گشرد  
بهین دار و حق میان و دهر  
جن حزلاسی نماند  
گمتری چون حاصل خد

اگر آدمی کسرا خود بداند  
چو با کسرتان نکارم  
فروغ شرافت در روزگار  
مخمر خون خلسه افشانکار  
کلاه بخت فرو نه رسد  
با سودگی باب مست کند  
چو بشد کائنات اندر زنجیری  
نموده نه شبستان دارسی  
چه بسا سنگت در خلسه  
هر سست بنیان برافکند  
بخود چند مغروری بخواند  
که هر خود هرستی ترا نیست ای  
عنان مشر ایزد پر خوی باز  
کهن نوشته راه دور دراز  
که منزل فی ابر حقیقت طریقی  
مزاری در این راه غمی نیست  
بایست که سلطان چنان رفت  
فدا از سعادت و قشع سناه  
چو مردم تو هم بی عیبی شد  
نعم سر مشایخی در  
که درین سلطان باشد ضرر  
که درین سلطان سوی استوار  
ز خفت پذیر خندان پند گیر  
که اسوده عایت در سینه گیر

## حکایت

ز صاحب دل دارا دین      سنج صحن سیم چون  
 چه صاحب جلی سمان کبود      ز درخشاوارا راستی بود  
 بنا بر فلسفین من عاشق روی      که او گشت تالیف هر دفری  
 سره فیتحه نه بر مرکب است      مدح و تحسین بر او نشسته  
 هم از عدل کافی در کول      هم از فضل واری در زوئیل  
 محبان بر در فرشت چرخ      چه از ناف و آب و جلا بر سر  
 چو نافه از لکم در دهر کس      نه بوده است پیش از نایب پس  
 نوری فت اعجاز او جان      که از فرو افتادش بر توشان  
 چنین عالی با چنین غزوه      بخردی بجای از نیکو گاه  
 از لعل نبش از غریبه      هم ایستام را بود از او یک  
 لکوستر فلک خلق خدای      سراغ در باطن کس که گشته

که از در باغ را بس ایست      بنما طرما از غرایب محبت  
 عدل ز رخاشر ابر عثمان      شد از جلا زنی بختی چنان  
 ز دواستر کس دیر کی بری      به پیشیان خود دایری روی  
 بخت چه در راه را شک که      بگفت را با هر کس که  
 چو او بعل و دفر شتر شد      چو او با هر کس که دگر شد  
 بخت داشت و اندر ت غیر      معلوم است نیزه در آن شیر  
 ز جیش از غم از او پیش      نه در او انشرا از کس پیش  
 شاعر از در غزوه و دستان      زمین بوس درگاه در قریبشان  
 هر کس در کسرت بگشود      حقارت بر هر کس بگشود  
 ولی با نقییران بوش و لغوی      توانست با هر کس کون گشتی  
 و با هر حقارت کند آرزو      کسی جز تو نیست نوما از در

رضی

بخود چند مبالغه ای و در دستها  
 که دست بستن بی تو بهستدای  
 من سر کشی و مرا ضایع کنی  
 که دست خست بسیار بالا بپوشد  
 جو جو سر گشت شیشه ای خفته  
 معاین این مصرع آید  
 غلب شیشه و شگافا و که  
 که است اندر او نفس را زار و کی  
 سلاطین نظر علی کرده اند  
 بی تو نفس خست به کرده ام  
 که خدا اصراف از اینند او  
 بدست سر نیکه نه از بنداد  
 خود آن همه جو بهار و نون بهار  
 که در حق تو از فقرت غاد  
 که در حق تو از فقرت غاد  
 که در حق تو از فقرت غاد  
 که در حق تو از فقرت غاد

حکایت ہم از آنحضرت

چو انشور آفتاب محکم و مد  
کجی گفت احوال اشمن بد  
خداوند دانش ما خوشب  
برای رزق و بطور ثواب  
خبر درام از این جماعت هم  
که مصبان غایب بخواهم  
نه شوم از رزق و خوراک نفا  
فشد این فقره بیجیا  
سراهم بنشد خیال جزای  
جزای اید سید برهان ضای  
زده ان دست رفت درار  
بروزی را سرخو در بخار  
خود رجوانی و بیکلففت  
سرا داشت بران اموال سخت  
کرد کار و بدی تو رکاب بر  
و با سید سز کجای مد











بروای زنجی که نظر  
نباشد اگر لطف سبب  
مدار قضا و قدر را اگر  
نماند یکی زنده به شک و ریب  
چنین مکتبش سبب قضا  
چرا بر سر حق کار نایستد  
نوبر عکس حق به نایست

اندر تنبیه و توبه

همین داور و قضا و قدر است  
که با نسی را مست نایستد حق  
فرستاد و برسد و فخر انام  
چنان انسی را که نمره و درج  
بگو بود و تقوی اعرش حق  
سازان نایست که یکی یکی  
مرا چون نثار و سر ما نثار  
که میسر شود و حق چون و چرا  
نه کار است بر سر و بسا بود  
بکار که در اوست ملک سزا  
چو سبب را بر اسرافت شایع  
نه کار است بر سر و بسا بود  
رضا بر قضا اقل است با بر  
چو سبب را بر اسرافت شایع  
هم انجب هر صفتی از انقاد  
بهر صفت قاضی را از قضا  
سزا اندر کند رضا بش  
رضا و در و در بر رضا بش  
زحمت نصایج بنا بر حق  
که آید بکارت بوفی مکر  
بکفت راه عذر کن تا سزا  
شود و نایست انجس و در حق

حکایت

شیدم دو همسایه در کسرا  
یکی منعم و دیگری بر کدا  
یکی بخت بارش بر می بکوان  
یکی بخت و درون و بیجا نمان  
فنی را لطف و شایع اندر پی  
که اول از شدت جوع ریش  
بسیک یکی گفت از کجاست  
در روی بخت جز قیاسی نمان  
نه آخر تو هم سر دی و بخود پرست  
و سر دی و همسایه هم دوست  
جهت چه سران کرد تو نیست  
طاعت چه سران کرد تو نیست  
نشانست ز سر دی سر دی بی  
و بسک از رخا و در چنان کی  
فلان را در و دران بود سیم و در  
ترا نایست از سیم از در خبر  
و کرامت بند راست بکمال  
مرا فقر از بخت نایست مال  
محمد از بخت بیش نتوان کنم  
که فقر تو بر کند و خج و نیم

موعظه

بزن گفت سبک با حق و حق  
که ای خست نین زبان شوخ و حق  
ز دست قضا که خست و انسی  
بیان عجز و فقر و کجاست  
سر رشته در پیچه و کجاست  
سراقت در کجاست و کجاست  
سفر سرا فقر و غم و است  
برویم در فقر و کجاست  
نکردم رضا که با سر قدر  
ز سبب چه هم سر و قدر  
بخت قضا کی شود و کجاست  
قدر را با نایست حق  
که از حق بود و سر بخت هر که را  
که از حق بود و سر بخت هر که را  
حقش بود و با حق و کجاست  
ز سبب چه هم سر و قدر  
نکردم رضا که با سر قدر  
ز سبب چه هم سر و قدر  
بخت قضا کی شود و کجاست  
قدر را با نایست حق

تنبیه

رضا با حق سبب و سر قدر  
که از حق بود و سر بخت هر که را  
حقش بود و با حق و کجاست  
ز سبب چه هم سر و قدر  
نکردم رضا که با سر قدر  
ز سبب چه هم سر و قدر  
بخت قضا کی شود و کجاست  
قدر را با نایست حق

اطاعت مکر و شکار در رحیم  
مسدوب شد از حداب اله  
مخلد شد از حداب اله  
از آن رو که یک سجده نادم نکرد

حکایت

ز فقرش کی طاف از دست  
ز بس در کف فقر است شد  
همی خوار است تا شکوه و کجاست  
که بیان در این چشک کجاست  
نمی گفتش از کجاست  
یکدیگر در این چشک کجاست  
چو خواهی بسوی حق و کجاست  
هم بر نیت و کجاست  
نکایت از کجاست  
که نبود کسی را دوست کجاست  
و بسک نذر هر صفتی بود  
بهر جای جای کجاست  
نق و دکان در کجاست  
بروان اندران راه قدم کجاست  
پدران ترا نایست کجاست  
که سفت این کجاست  
چو بسا بر خون خود و کجاست

حکایت

نفس نکرد و شغف ز کجاست  
ز جسد ان و در و کجاست  
نفس کجاست و کجاست  
بناچار بر رشت کجاست  
فقد و اندران کند و کجاست  
ایسر از حیات عزت کجاست

تنبیه

نفس کرد و شغف ز کجاست  
ز جسد ان و در و کجاست  
نفس کجاست و کجاست  
بناچار بر رشت کجاست  
فقد و اندران کند و کجاست  
ایسر از حیات عزت کجاست

حکایت

بود انجکایت و کجاست  
سرا احمد و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
چنین کجاست و کجاست  
سرا احمد و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
چنین کجاست و کجاست  
سرا احمد و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
چنین کجاست و کجاست  
سرا احمد و کجاست

در نالیدن فقر و طیبات

بناید سبک ز سر و درون  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست

بجز فقر نصیحتی

عیان است پیش و احوال من  
شکسته بنای جلاش نذر  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست  
که از کجاست و کجاست



سندیم هم آن روز رفتی بروی  
 و از آن سوی خندم و گاه شاه  
 بشکند اندام من و در پیش  
 و اگر اطلاعش در هر سر نشد  
 ملک عاجز آمد چه از نفس آن  
 بنا سالی بهایم اموال او  
 پسر حکم فرمود در هر کسرا  
 بیا بند گفت زهر فاش کن  
 ایش سلطان بود قبح خراب  
 اعطای نمودن آن خندان را  
 در آخر بسرد و از فاش شدن  
 بر سرش چو رفتند گفتند حال  
 بگر و نر و راج مال و را  
 به تنش کی جیبم کوفت  
 آن لطف بدست از آن لطف  
 به او پیش داد و بچی شیر  
 بسا علی فرو چید جیبش و در  
 ایستادن شفاعت نمود بگر  
 بر رفت از تنه شرمون نوز  
 دری و در بساطی غل غل  
 غلای بر آرزو سگین بر  
 در اول نظر به جیب و در  
 مسخره بعد بر سرش نشاند  
 به و خواجگه گفت ای خدا نوا  
 زده بود فروخت سگین سرش  
 توفی خوا بود من کدای درت  
 سخنهای بگفتی که اوام از او

ز نغان سلطان کی کفیل  
 گرفتند و نبال آن رو سیا  
 که بشد نغان کوفت و کی  
 مندمشده فراق بچش کوف  
 مذاکعت دادند بر سر و مان  
 بر سر بر هم خون الفالک  
 عوامان کذا نندادن پا  
 غایبند بگر ره و بر کاش  
 که در کاخ او فیت این انقلاب  
 چن یکم که کشید و بر ناز  
 بهر دو به فاش شدن  
 ملک حکم کردش بتاراج حال  
 نمود و نر و راج مال و را  
 به و شد از آن بهر بود  
 روانشد به بگر و بگفت  
 بهر کدو کاشی چو کاخ ایسر  
 فکند اندامش فاش شد  
 ز زخمیر سلطان کشت و بگر  
 بیاده می رفت مانند کدو  
 ایش حلقه چو لطف و رحمت  
 بهر و بر بگر و بگفت  
 دو و منشر کف و بگفت  
 کلاه بگر و بگفت  
 گئی چندم از این عمل شرمه  
 بهر از آن که نمود موی چو  
 توفی سرور من کدای درت  
 بسی شرم کمان کمان کشت

ز نغان به خندان به کاش  
 بختش و منشر کف و بگفت  
 چو منشر از خانه بگفت  
 شنب و روز را به نر و بگفت  
 که این کسر شد از کاخ بگفت  
 پسر از این نر و بگفت  
 بختش غایبند بهر بام و کد  
 فضا خواجده مسایده شاه  
 سلطان شده را و در داد  
 بختش نغان را به بگفت  
 بهر شکر کشید نغان را  
 چوب و راست بود و بگفت  
 یکی زان میان و در و بگفت  
 چو آمد بر دست آن بگفت  
 دو که بهر از آن جیب کاش  
 اسب من بخت نمود  
 و نر کسرت بهر بگفت  
 چو و راست کدو به بگفت  
 بشکر که سگین کمان کد  
 زان حلقه با بهر بگفت  
 بخواجه بهر بگفت  
 بهر کدو کاشی چو کاخ ایسر  
 فکند اندامش فاش شد  
 ز زخمیر سلطان کشت و بگر  
 بیاده می رفت مانند کدو  
 ایش حلقه چو لطف و رحمت  
 بهر و بر بگر و بگفت  
 دو و منشر کف و بگفت  
 کلاه بگر و بگفت  
 گئی چندم از این عمل شرمه  
 بهر از آن که نمود موی چو  
 توفی سرور من کدای درت  
 بسی شرم کمان کمان کشت

نکته

ز دوست قضا بهر دست خبر  
 ز یک ناپسندی که گفت سخن  
 اعطت بدت که از هر جیب  
 که شکر را کشت و کدو خور  
 سرا چون تو کدو و نر و بگفت  
 نمودیم بر روی و سنگیر

فرید چون کردش در نگر  
 اعانت نر است امر از خدا  
 نیدیدی این روز و این بگفت

عسلان سکن چو در خانه است  
 دو که بهر از آن جیب کدو  
 بگفت این جیب بهر بگفت  
 بوی نغان نر و بگفت  
 شد از این سگین بگفت  
 در آن پسر و خور و نغان  
 چنان راه تسلیم بگفت

برو و نر و بگفت  
 دو که بهر از آن جیب کدو  
 بگفت این جیب بهر بگفت  
 بوی نغان نر و بگفت  
 شد از این سگین بگفت  
 در آن پسر و خور و نغان  
 چنان راه تسلیم بگفت

نکته

برو و نر و بگفت  
 دو که بهر از آن جیب کدو  
 بگفت این جیب بهر بگفت  
 بوی نغان نر و بگفت  
 شد از این سگین بگفت  
 در آن پسر و خور و نغان  
 چنان راه تسلیم بگفت

نکته

برو و نر و بگفت  
 دو که بهر از آن جیب کدو  
 بگفت این جیب بهر بگفت  
 بوی نغان نر و بگفت  
 شد از این سگین بگفت  
 در آن پسر و خور و نغان  
 چنان راه تسلیم بگفت

نکته

برو و نر و بگفت  
 دو که بهر از آن جیب کدو  
 بگفت این جیب بهر بگفت  
 بوی نغان نر و بگفت  
 شد از این سگین بگفت  
 در آن پسر و خور و نغان  
 چنان راه تسلیم بگفت

نکته

برو و نر و بگفت  
 دو که بهر از آن جیب کدو  
 بگفت این جیب بهر بگفت  
 بوی نغان نر و بگفت  
 شد از این سگین بگفت  
 در آن پسر و خور و نغان  
 چنان راه تسلیم بگفت

نکته

برو و نر و بگفت  
 دو که بهر از آن جیب کدو  
 بگفت این جیب بهر بگفت  
 بوی نغان نر و بگفت  
 شد از این سگین بگفت  
 در آن پسر و خور و نغان  
 چنان راه تسلیم بگفت

نکته

برو و نر و بگفت  
 دو که بهر از آن جیب کدو  
 بگفت این جیب بهر بگفت  
 بوی نغان نر و بگفت  
 شد از این سگین بگفت  
 در آن پسر و خور و نغان  
 چنان راه تسلیم بگفت



توان اینسین پیرا لنگی که بی حیت از هیچ روی بی

بخندید و گفت از تو بگفتم تو خود را سپهری سستی اندر  
و کرد و چون برسی ز حال کن کرد و قضا بجز گرفت از کن  
ز روی که زن کرده ام ایوان نهادم و کرد زرم کرد و کن  
شب در و زشتی با سر عاش فکندست بر سبک برافش  
که با رسم تسلیم کو به ترا که تسلیم باشی برافش

حکایت

یکی سالها بود در بانشین بسالی سخن کرد و در بچین  
همی با دیان بر سر تاشید بسیرت و چنان در با دیه  
بسی در بین ما بین پیش کرد بسیر کو کم و بیش کرد  
بست که فردوست افغان نمود نزد دست و پا که کسین نمود  
بر و در انیم چسین برافش نمود بجز جمیع اندر افش نمود  
بد و خوا به رسم بود که ای نفا خود این اسیر حبل ازهر ما  
بفرع علاءت از چار سو گذار نه لشکر بدر با فسد  
فکند نه لشکر و آن بجز رود کشید نه پس با و با طر فرد  
پادشاه نسیم که کوی کوز گزاف تا شش آن حاضر  
بر آورد و سر بود لشکر فروز نو کشتی شد خضر را بر ستون  
که چسین و محب سلیم هر کار و دیگر اندر رحمت کرد کار  
شش از چسین چسین بجز کشیدی نسیم هر در و در

در نسیم کردن و توسل شدن

کسی کو نه به هر رضا نسیم کرد با سر خدا  
خلاصه پسر از کشت کوی زیاد سر خدا را با این نهاد  
خدا را نهانی بخواند نه در آن بجز مستولی را اندک شد  
نهاد و نه در نسیم سر نمود نه از سر سبت بر

در ناله نسیم و رضا

بجز آنرا که بجز سیاه طار همی بر افشاید مایه قرار  
چنان را نه مستولی از هیچ کس که از بهر شکر مخالفت حجاب  
سوی ساحل صبی رسید باز کشید نه پسر با دیان از فرار  
بر و نه امثال خود را بچسین شد نه می بیاران خود چسین  
نه که رسم تسلیم کرد نه یاد کشیدی سرا بخانستان برافش

چو که ز سر سر کشید کف نهاد و نه از اند بخت رضا  
چو که نه محکم نه ای خوشتر بیک نهاد نه از آری خوشش

موعظه

نوی کشید در بجز حجابی حق صلیکن بجز داب بخت عشق  
نسین نغین بختس نما کس زور بخت ز دام بلا

تمثیل

نه که فرخ را راه نسیم بود نه باب رضا که رخ بیکشود  
چو راه تسلیم را چسید کرد بهر فطرس خسرو از قیصر کرد  
شد این غار رخ از بخت از بخت شد آن طرف که داب بخت

نصیحت

و نه که رو طوفی که بچسینان برشتند و رسند از آریان  
که از فرشتان در بخت خود کنی شوی در و صلح هم چنان کنی  
بشیر فخر که آریا بخت بخت هر کس رفقای کوئی

حکایت

همی خواستی انبلیات کی خود دان به از این دانند  
و نه که نه ای زاد بخت بری چو سرفری بچسین از سرودی  
ششیم بوخی در از زبانی نمود بهی پیش صاحب فرما  
برودی که کرد با حال زار ز پیش من آن بیا بهوشیار  
که بشکر رضا چون اسیر نمود بدست اهل دست کبر نمود  
چسین از سر تسلط خطا کردیم بریده زبان همی آوردیم  
از این پسر بچسین از بندگی که بس دارم از دست شرمندگی

حکایت

بر بجز به بجا به اسیران چسین گفت در از این بخت  
قسمت نه در زن جدا مانده چو خود را در این خاک نشاند  
و نه که در این وادی ببولک بکردیم در جنگ سر دم پاک  
ز و در جوانی سرا بیشتر بهر فطرس بخت حلی سفر  
بدست کسلی فداه زمام که کس با بد بخت حد کلام  
نه اندر بدست از بخت برام نه از عده بهر کار

در پند و موعظه و نصیحت کوید

همین نسیم بر سر بایاچان گتم با قوس حلی بند شستند  
همان ویده ام بر رضا رویت با طعانی منته رویت



صبر که بر نفس گنیم با صبر  
چون قوه خواهر و برتریم  
کلیه نعمت که در کفایت بود  
که هم نعمت که در کفایت بود  
پروا که از چنین منتفی  
نواز حکمت او چو بستی بری  
چو خواهر با برادر است و نواز  
چو خواهر با برادر است و نواز  
بنده و برادر که در داری  
که بر سر که خواهر و برادر  
فردم هر روز برادر کس نزن  
هر که با چو کس که نزن

تشبیه

چون از هر که شب نهند صبر  
در خفا که بر سر آید فرد  
طلب کاری نان نموده از کسی  
بر چسبیدن کردن از نفع حق  
پای قهرمانان جوهر بود  
تا بسیر روی افریق ریضا  
چو بسند از کبر از نفع نماند  
سوی جسد خویشین شد و نماند  
ناکرد در رضا بود و نماند  
همان بود و در باب حق محترم  
حقیقت است به او در امان  
که است او که از نفعی از نفع نماند  
چو مستعدش پای در امان

حکایت

شبی که در دوی شبی خانه  
تبی تر نمودی ز ویرانه  
کران در آن بویان غنایم برین  
کانه بر دوش ز به چسب  
در آن زمان که در آن سال را  
که کم بود جسم اموال  
ز به چسب ز شب به چسب  
سحر کرد و حال ناز و نبه  
در آن جای آن سال از نفع نماند  
کسی را جان و صاحب نماند  
زوی بسلفی ز نفع نماند  
باعت شد جانب کاروان  
بهر وقت از آن شعله نماند  
چون رفت کز او نماند  
بوی خرابه فروخت نماند

تشبیه

نفس که در دست قضا چنگد  
غلبه بر جهان دور و نماند  
و خواهی که تفسیر بی قضا  
کاست این اسیر نیست  
چو در پیشگاه غنی مکان  
رسم صل بنی با چو در آستان  
که باشد رضا را می ستیتم  
چو شد در آن راه موی و نیم  
و کس از او نشنید خود را  
که بهوت و پاستون بود و نیم  
شود هر کسی غره بر و خوش  
فزون تر کس شود و خوش

حکایت

یکی ناله از دور دل میسرود  
ز دور بصیر فاکت کل میسرود  
یکی دیگرش گفت کاین شربت  
در کجاست او را نه بر شربت

محتی که بر او در دوی  
چون جانم در سرک و بر دوی  
سین این درد دل با که نماند  
فردا شربت کار او را نماند

تشبیه

شبنم سخنی که نماند  
همان سخن که دای نماند  
چو اگر کسی از نماند  
نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند

حکایت

صاحب دلی محبت نماند  
خبر از او وضع دیر نماند  
چون کسی که نماند  
نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند

تشبیه

بهر روز که در دوی شبی خانه  
تبی تر نمودی ز ویرانه  
کران در آن بویان غنایم برین  
کانه بر دوش ز به چسب  
در آن زمان که در آن سال را  
که کم بود جسم اموال  
ز به چسب ز شب به چسب  
سحر کرد و حال ناز و نبه  
در آن جای آن سال از نفع نماند  
کسی را جان و صاحب نماند  
زوی بسلفی ز نفع نماند  
باعت شد جانب کاروان  
بهر وقت از آن شعله نماند  
چون رفت کز او نماند  
بوی خرابه فروخت نماند

تشبیه

نفس که در دست قضا چنگد  
غلبه بر جهان دور و نماند  
و خواهی که تفسیر بی قضا  
کاست این اسیر نیست  
چو در پیشگاه غنی مکان  
رسم صل بنی با چو در آستان  
که باشد رضا را می ستیتم  
چو شد در آن راه موی و نیم  
و کس از او نشنید خود را  
که بهوت و پاستون بود و نیم  
شود هر کسی غره بر و خوش  
فزون تر کس شود و خوش

حکایت

یکی ناله از دور دل میسرود  
ز دور بصیر فاکت کل میسرود  
یکی دیگرش گفت کاین شربت  
در کجاست او را نه بر شربت



چون شست بکشت را به یوش کو  
در اجهون در آینه ز کوش کو  
نماز کردی ز کشت را به  
نقش کردی بگردا

حکایت

یکی در زمان بلخ بر چسب نمود  
برای وی از یابی در کشت  
یکی سوره و کرم جهان دید  
جهان دید چند بشید  
چون میسدهی بر خوار را  
مکن این سخت و دوار را  
که اگر ز کشت و بکشت  
شب لالت و نسیر سر سرت  
بود هر چه را در زمان اجل  
بناد و بد در زمان اجل

تشبیه

نه بیستی سر خیز بستان نه  
که با او نمیند و دفع کند  
مکرو کسی که رضا بر قضا  
کی از اجل تسلیمت و جفا  
یاسین بیا بنده سودا را  
درست کسی نه نام امور  
که سازد کمال تو سده جود

حکایت

شبنم بکیر از در زمان  
بلای فردا و آن رسد سرکان  
که بایب طایر را که خود کمال  
فزون از شمشاد و نهاده  
گشت او ترا معیت روز و شب  
سراست جز عافیت و برزخ  
گشت بخت مغبول این بندگی  
بکشت و بکشت از زمانه  
به و در که ابرم بغیرت چنین  
زنا بر چسبیم بسی چنین  
به بر خیم زان جزا در جهان  
نخواهم تمام وی اندر جهان

در رفیت عالم معنوی

چون زین شاه شد و جهان دگر  
چو در عالم و کمر شد کمر  
به بد از چوب دست غمزه  
چو لب تشنگان سودا بر دهن  
بیاد به پیشتر فرود آمدن  
خود آن مانه ترا تمام کن  
سبب از نامت بر سیرت  
هم از نفس آن دگر مردان

تسبیح

بگشتی آن که نور دان به  
گشتی ز نور دان به  
گشتی ز نور دان به  
گشتی ز نور دان به  
گشتی ز نور دان به  
گشتی ز نور دان به  
گشتی ز نور دان به  
گشتی ز نور دان به  
گشتی ز نور دان به  
گشتی ز نور دان به

بر آنجور شش او خرمی باشد  
طلک را هر کور از آرد باشد  
نقوش نه خد و در یکجاست  
رسیده از کشت و کشت

نصیحت

کسی سر چه در اندیشه  
که جز در ضلالتش برده است  
نخواهد چه در خشمش بکشد  
از آن در خشمش بکشد  
نخواهد چه در خشمش بکشد  
از آن در خشمش بکشد  
نخواهد چه در خشمش بکشد  
از آن در خشمش بکشد

حکایت

یکی را بدی جفت با سکا  
که کرده بودی شوی بر آینه  
شب در روز و شب و کفر  
که کرده بودی شوی بر آینه  
شب در روز و شب و کفر  
که کرده بودی شوی بر آینه  
شب در روز و شب و کفر  
که کرده بودی شوی بر آینه

حکایت

زادنی در حق را رب اندران  
غله مشوره اندری کاروان  
شی ران از زاهدان بدی  
ز اخبار بر سیر کاروان بدی  
بنایسد بر که جفت از  
چسبیدگی باغی خویش را از  
سراادی راه خیر از تو نیست  
دیس طریقه بنسیر از تو نیست  
مرا و نمیشد ز زحمت بدی  
که باز رسد به کاروان  
چو بنسبم که از تو نیست  
دل سپردن به تو نیست  
دین کرده بود که کرده ام  
بجستند سر بر تو نیست  
زاجست فرزند حق پرست  
چو بنسبم که از تو نیست  
چو با بی خود و سرور سرور  
که از آن حیرت ندانند برکت  
سرد خود و بی خود و اندر بلا  
در این چنین طبع بر خود دروا

نصیحت و تنبیذ نماید

که کرد فرزند خندان پیش  
که بر کرد از زهره جستان آتش  
رضا باشم تسلیم از سرخوف  
و دینی بنده از نظر کبر و کبر  
و دینی بنده از نظر کبر و کبر  
و دینی بنده از نظر کبر و کبر  
و دینی بنده از نظر کبر و کبر  
و دینی بنده از نظر کبر و کبر  
و دینی بنده از نظر کبر و کبر



فزون تر زاده و در حدی متوسط  
بخلق خویش بی شک و روف  
چنانکه بر بندگان ابروید  
مذاهبت اقرب از جبل درید

**در بند فرماید**

گرفتم که ای سبب غمشانک  
بقول نوس از شمع پاک پاک  
بودی برین کره رضا کردار  
چو صبغتم لبم نمودی کز  
گویم که نشد بر بند چنین  
فراموش بیدار شیر عری  
فولان فکرمی خود ست  
بسر نه سرای بر جای پا  
ازین در حد با بسد برمان گشت  
و با قطعان بسنه بیعت  
بناچار آن ما درست اعتقاد  
سراخدا رضا با رسیک نهاد  
بجندی که گردن آن پیشگی  
بدین نامی از پشه فی  
رسیده در خاک زنده دانی  
بیک ساعت اخلاقی کار دانی  
و از آن سوی منیم چنان نظر  
نماند که کز آن شود از دوزخ  
رسیده در کاروان شادول  
شدن در سیاهان خود خصل

**ملاحظه**

بروای نرسیده به بندگی  
جدا مانده از حق مشرک  
گشت پیشه خود و سرسری  
طریق رضا با جنب سرو  
تو از فرستی از شرکان چشم  
فربی چنین را سبب و خشم  
طریق رضا با جنب سرو  
که باب رضا با جنب سرو  
برای در آن باب گفتیم  
که جز حدی از حدی  
نصایح بدین شد از حد  
در ابواب سلیم با جا  
طریق رضا از آن نمودیم چشم  
که باب قناعت بودیم چشم  
از آن باب سلیم و کردیم  
از آن در رضا با جنب سرو

**باب ششم اندر ابواب قناعت حکایت**

یکی که دوک سال خود کبر  
زاد و طلب کوهستان و شیر  
چو ستمگامستان و شیر  
چو ستمگامستان و شیر  
چو ستمگامستان و شیر  
چو ستمگامستان و شیر  
چو ستمگامستان و شیر  
چو ستمگامستان و شیر

**اندر جواب با ثواب انداز**

سپاس بخشنده ای صواب  
لای که بر مان زوشی انتقاد  
ز قوت بخشین جهان گزید  
که نماند چسبید در گردن  
نداین گند استی که از او کرد  
شدی نمی افکشی ابرویش

**تسبیح**

بهر دره و بیرون ز آب کث  
بهر دره و بیرون ز آب کث  
بهر دره و بیرون ز آب کث  
بهر دره و بیرون ز آب کث  
بهر دره و بیرون ز آب کث  
بهر دره و بیرون ز آب کث  
بهر دره و بیرون ز آب کث  
بهر دره و بیرون ز آب کث

نباشد که از کوه کی بجایک  
که برین زاده از سازد بوس  
ز ملک بیعت نکوبت هیچ  
جز از مذاهبت سرخود هیچ

**نصیحت**

تو ای بوالهوس و باغی  
بیک بیعت مناعت نه  
خبر کن حریفان چنان کردار  
چو خوشگفت صدی بر شام  
قناعت توان کرد سرور  
خبر کن حریفان چنان کردار  
چو خوشگفت صدی بر شام  
قناعت توان کرد سرور  
خبر کن حریفان چنان کردار  
چو خوشگفت صدی بر شام

**حکایت**

یکی که آمدیم از سودا  
فراغت پیش از بهر فعل و مال  
بهر آنکه چنان بودی که  
که هر دو پیش در وطن  
بهر آنکه چنان بودی که  
که هر دو پیش در وطن  
بهر آنکه چنان بودی که  
که هر دو پیش در وطن

**نصیحت**

قناعت نمانی اگر جهان  
پریشان کند از کلمات پند  
قناعت سرو پیش از افغان  
که در معنی دو کرنا نواز  
قناعت چنان در جنت است  
که نهی ز غم پیش حله ما سواد  
قناعت چنان در جنت است  
که نهی ز غم پیش حله ما سواد

**تشبیه**

نماند چو تار و نماند ز انجان  
نماند چو تار و نماند ز انجان  
نماند چو تار و نماند ز انجان  
نماند چو تار و نماند ز انجان  
نماند چو تار و نماند ز انجان  
نماند چو تار و نماند ز انجان  
نماند چو تار و نماند ز انجان  
نماند چو تار و نماند ز انجان

**تسبیح**

قناعت بیاید ز یک یاد کرد  
که از جوع دارد و دل داغ دارد  
قناعت بیاید ز یک یاد کرد  
که از جوع دارد و دل داغ دارد  
قناعت بیاید ز یک یاد کرد  
که از جوع دارد و دل داغ دارد  
قناعت بیاید ز یک یاد کرد  
که از جوع دارد و دل داغ دارد



اگر سب آدم بود حرم آن  
بهر سبب از دل ای طوفان  
قناعت بر جبهه نویسی ساز  
نه آخر خود سپوخت پریشان  
بهر که بخت گدازد زبان  
نزد خود درش اگر گشتنی  
بهرای در گفتا سیر تو نمود

بهر که در دایه میزد زبان  
بهری که ساری زده خفاوان  
کن تا توان چیز بر نفس از  
که چون ملک اندیش از غمی غی  
ناید حکایت ز دور جهان  
نخندد چه زدی بر کنی و امنی  
نویاید نظر کن بای بیغور

بهر که در دایه میزد زبان  
بهری که ساری زده خفاوان  
کن تا توان چیز بر نفس از  
که چون ملک اندیش از غمی غی  
ناید حکایت ز دور جهان  
نخندد چه زدی بر کنی و امنی  
نویاید نظر کن بای بیغور

حکایت

یکی را زنی بود بدستوی داشت  
ز یک لک شاهی داشت که بود  
فرزندش ز دنیا دوستان  
جو از راهی تا نمی سپرد  
سازد پیش رو مراد و غلب  
بر سر گذر گشته و دوش در دنیا  
بخواند و خوش سر صبری  
کسی را که از زبان اعتبار  
بسی محمد باغش را که کرد  
نمود بدیارت دامن

همیش داشت بوی فزاید  
که کمالش دید کردی عذر  
سبزه زار او اسب و سب  
که بود نه توان به چون نژاد  
خوران افغان در حجاب  
وز اندازد بهر شسته بیرون  
نه بهر شندی از آن دیگری  
بسی کرد رسم قناعت مشایخ  
سبزه جان بشیر خود را که کرد  
شد طالب عرق جاده جهان

همیش داشت بوی فزاید  
که کمالش دید کردی عذر  
سبزه زار او اسب و سب  
که بود نه توان به چون نژاد  
خوران افغان در حجاب  
وز اندازد بهر شسته بیرون  
نه بهر شندی از آن دیگری  
بسی کرد رسم قناعت مشایخ  
سبزه جان بشیر خود را که کرد  
شد طالب عرق جاده جهان

تنبیه

چون خنک رخت سعادتیست  
به گفت چو شد که دی چینی  
سن آن روز که در قناعت بر  
دگر آید اش کرد عمر بخت  
همه حور پیش زبان میزدند  
سن اگر کردی به چنان صبری  
طرف بود در قناعت بسی  
نه از خنک که نقش پست  
نه تفصیل کت که در خور

بهر که سبب از دل ای طوفان  
قناعت بر جبهه نویسی ساز  
نه آخر خود سپوخت پریشان  
بهر که بخت گدازد زبان  
نزد خود درش اگر گشتنی  
بهرای در گفتا سیر تو نمود

بهر که سبب از دل ای طوفان  
قناعت بر جبهه نویسی ساز  
نه آخر خود سپوخت پریشان  
بهر که بخت گدازد زبان  
نزد خود درش اگر گشتنی  
بهرای در گفتا سیر تو نمود

حکایت

سیندم کی از غش آن غم  
احمد است خود کشته چه داد  
که در سبب بود بر نوز جسم  
بر دوده را از کشته بود

نقد روی ششم ناموس است  
یکی از سبب های رای ندید  
بر روی خنک با عدل و داد  
بسته گفت آن کج نهاد جید  
غزالی خنک بفرمود صید  
چنین صید را و جی کون کشت  
در بر این کجی چون بکشتن  
ز شرم بر آرد جودان بین

ز بسبب حرم شد را داشت  
برای طرف نقش بر آرد کرد  
بهر روی خنک با عدل و داد  
بسته گفت آن کج نهاد جید  
غزالی خنک بفرمود صید  
چنین صید را و جی کون کشت  
در بر این کجی چون بکشتن  
ز شرم بر آرد جودان بین

ز بسبب حرم شد را داشت  
برای طرف نقش بر آرد کرد  
بهر روی خنک با عدل و داد  
بسته گفت آن کج نهاد جید  
غزالی خنک بفرمود صید  
چنین صید را و جی کون کشت  
در بر این کجی چون بکشتن  
ز شرم بر آرد جودان بین

کفتار در مقامه نوالف است

چو کران حکایت بر لای خنجر  
ولی چون در افوا جیل عوام  
سن او را بنظم اندر اوردی

نمود این عمل را بر آرد  
بر آرد را در سر کرد آرد  
کرای را که در صیغ ملک  
چنین گفت با فو با توان  
که شد بدعا ز نه چنین  
بی رنق حاجت سوی اندر  
ز آن که آرد و دایم کن  
زبان چون نبودش قناعت  
فردان رای را در سر پست  
قصر چه در مشن هم بر پست  
برون رفته از فرا خودت  
که مسرور ایدم با سنان  
بسته کشته گاه و ربه  
بر سر نه خودت ز تیغ علا  
گرفت از جهان فو دودام  
بگفتش لغوی مقصود چیست  
بند جلد سلطان زبیکر فو  
که ایم از تو هستی زما

مقاله

زبان است نازک در دست  
یک که در اسب خود کج خنجر  
شینه و چون اقل شعله خنجر  
که دیو چنان رای ز قناعت  
وزا شوی آمو در آد بشهر  
عزال اندر افتادش اندر بیا  
دگر از القاست چه مقصود است  
قصر چه در مشن هم بر پست  
برون رفته از فرا خودت  
که مسرور ایدم با سنان  
بسته کشته گاه و ربه  
بر سر نه خودت ز تیغ علا  
گرفت از جهان فو دودام  
بگفتش لغوی مقصود چیست  
بند جلد سلطان زبیکر فو  
که ایم از تو هستی زما

زبان است نازک در دست  
یک که در اسب خود کج خنجر  
شینه و چون اقل شعله خنجر  
که دیو چنان رای ز قناعت  
وزا شوی آمو در آد بشهر  
عزال اندر افتادش اندر بیا  
دگر از القاست چه مقصود است  
قصر چه در مشن هم بر پست  
برون رفته از فرا خودت  
که مسرور ایدم با سنان  
بسته کشته گاه و ربه  
بر سر نه خودت ز تیغ علا  
گرفت از جهان فو دودام  
بگفتش لغوی مقصود چیست  
بند جلد سلطان زبیکر فو  
که ایم از تو هستی زما

زبان است نازک در دست  
یک که در اسب خود کج خنجر  
شینه و چون اقل شعله خنجر  
که دیو چنان رای ز قناعت  
وزا شوی آمو در آد بشهر  
عزال اندر افتادش اندر بیا  
دگر از القاست چه مقصود است  
قصر چه در مشن هم بر پست  
برون رفته از فرا خودت  
که مسرور ایدم با سنان  
بسته کشته گاه و ربه  
بر سر نه خودت ز تیغ علا  
گرفت از جهان فو دودام  
بگفتش لغوی مقصود چیست  
بند جلد سلطان زبیکر فو  
که ایم از تو هستی زما



بی سرخ را که رنگ زینت	بخت شمس زینت و نور	فرود رفت در مکه خنک	ز بالا صحن عمارت بر
دو بار او چو نیرنگ سیاه	بر کعبه نیرنگ را یاد کرد	بر آمد فسر منظور از جای خود	بر آورد و جلد کوی می کشد
بسته خانه نیرنگ را چون دیر	ز جلد تراشید با و در دیر	و کرد باره در جلد خویش کشید	از آن پس کوی را بدین دیر
گرفتند در دیک جوشن	نهادند او را بچندین شب	فرود رفت اصفیای از کج کرد	بجز کج از او نم اندر اثر

تکرار صفت از اول

بیم منفرد که چو برانی خبر	به کران خبر صدق فی ارس	بود این عمل که چو کس	شد چه کرد و در این ناکس
منشیر به بخت بیان کرده ام	بخت من این داستان کرده ام	ولی خواهم از بعد این داری	کدام بنای نصیبت کردی

نصیحت

اوا ای مع خام بچوده کرد	روا چند داری بخود رخ دود	مع را کن با توانی شمار	لرا خنک دقت خوار و رار
ز ناکه فرو نه براهی عفت	بند در صحرای قناعت و نای	مکن انبغذ را طمع را طلب	سزا از طمع بسختی غلب
سفره طمع را تو از حد نهان	که سزا جورای طاعت و تقوا	بر عتق نظر از دقت و دوار	برکت سوزن قناعت و پوار
طمع را ای راه دشت برانعام	که بر سینه نه خایستام	بدان هم کرد انعامان جود	خیال انصاف و رحمت نود
بنا بسوس نه کردی کز کلاه	صحنی کی در بری فرا کشاد	فرا بسوس چون کرد حق ناک	بنا بسوس چنان کرد دار و ناک

در غنای شکر گوید

مغایس که ای توانی جان کن	مغایس و ای صفت مکن	مرا نیست نامن برین برین	جو خواهی همان را برین برین
بود در مع دل بحد و سر	جو اندر قاصد معنی از سر	کرد و این نیست کس از ناک	سنگ بر کمر کرد و کمر از ناک
شرقی بود در صفت مات چند	نه چون آنکه کردی و برین پسند	صفت مرقی بود با صدا	نه با صبحی ای فزون ناک
بر و ای بسوزد قناعت نیام	کرد قناعت بیانی صفا	نه در جز قناعت کانی صفا	بکاف صفتی بنای صفا
چندان معنی که کلاه کتب	چو رایت کلاه در دیک کتب	نه بری که صفت قناعت نود	در فقر و دقت بر کتب نود
که نه شد بر در صفت بر سر	صفا فزون ازین بیشتر	نه هر کرد و توان فزون کرد	نه باین بیشتر بستان فزون کرد

حکایت مشهور

ز غنای غیرم انبغذ استعار	چنین دارد از ناک چهار	که در دلی بخی بستی جزین	سخت بخت چهاره دل زمین
بر او بنبضه و دلی سبک کسیر	بیا از سبک بر معیش کرد	هر کس که بخت فزادان	کونی غنم کس بیشتر از زمین
هر کس که بخت فزادان	از اینها هر کس که با دارا	بکس دشت بی بی غنای تمام	بکس دشت بی بی غنای تمام
بکس خود آن بخت چو نه بد	بهای خیانتش بکس چو نه بد	بران داشت اورا خیانت	کچون بخت دارا فرختم تمام
ز و بختش متاع فزادان فرما	فسون سودی ازین بخت تمام	بکس دشت از سود و دین	بکس دشت از سود و دین
به بیج و شکر کسیر کمال	نم بستی بیخ اشتغال	نوم چو کس که سود و دین	نوم چو کس که سود و دین
ز هر ملک روی برین کشند	چو ز خاک کوب بر این کشند	بنا کردی که سوزن جوان	بنا کردی که سوزن جوان
برم آن کس را کوی ملک چین	کشم ملک چین زان برین چین	ز بختش ستم فزادان	ز بختش ستم فزادان
بشهر از و در و در و در	بسلطان رسد از و در و در	چنان در و در و در و در	چنان در و در و در و در
به بون سراغی از هر طرف	بیا بخت چو نه بخت	بسم نهار در و در و در	بسم نهار در و در و در

بند ز دین ز جا بر جسم	سرا ز جسم بر جا بر جسم	چو سر بر سر سلطان بام فرو	نخسته کند در فرو دم فرو
برادر دین را غایتش سرم	کند از در سرمت در سرم	بم فکرت او چو در سرمت	خیالات عاشق چو در سرمت
سلطان او چو غایتش سرم	سبا در پیش کس سرم	فسر در سر او در و در	فرد بر پیش بخت در و در
بهم بر شکست آن جبهه	نوگهی کشد در جبهه	خیالات باطل بر پیش نهاد	بیاد بسبب اندر افتاد
نگ کرد چون دید بخت	کون کشته بخت	ز دل ناله در و ناله	بر پیش بسبب اندر افتاد

تقیه

طمع غای ای باطنی بخت	که بر وقت شاست سازه کرد	نه با آنچنان رخ بی حاسی	نه باین چنین رخ بی حاسی
بخت دال طمع کن کانت	بخت دال طمع کن کانت	ساز از غنای جبهه	ساز از غنای جبهه
طمع کن با ناکه ای	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
ازین پیش کس کس	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
بخت دال طمع کن کانت	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
کسی سود مند از ناکه	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
در اول ز سبب ناکه	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
ز سبب ناکه	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
نه سبب ناکه	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه

ایضا حکایت مشهور

ز غنای غیرم انبغذ استعار	چنین دارد از ناک چهار	که در دلی بخی بستی جزین	سخت بخت چهاره دل زمین
بر او بنبضه و دلی سبک کسیر	بیا از سبک بر معیش کرد	هر کس که بخت فزادان	کونی غنم کس بیشتر از زمین
هر کس که بخت فزادان	از اینها هر کس که با دارا	بکس دشت بی بی غنای تمام	بکس دشت بی بی غنای تمام
بکس خود آن بخت چو نه بد	بهای خیانتش بکس چو نه بد	بران داشت اورا خیانت	کچون بخت دارا فرختم تمام
ز و بختش متاع فزادان فرما	فسون سودی ازین بخت تمام	بکس دشت از سود و دین	بکس دشت از سود و دین
به بیج و شکر کسیر کمال	نم بستی بیخ اشتغال	نوم چو کس که سود و دین	نوم چو کس که سود و دین
ز هر ملک روی برین کشند	چو ز خاک کوب بر این کشند	بنا کردی که سوزن جوان	بنا کردی که سوزن جوان
برم آن کس را کوی ملک چین	کشم ملک چین زان برین چین	ز بختش ستم فزادان	ز بختش ستم فزادان
بشهر از و در و در و در	بسلطان رسد از و در و در	چنان در و در و در و در	چنان در و در و در و در
به بون سراغی از هر طرف	بیا بخت چو نه بخت	بسم نهار در و در و در	بسم نهار در و در و در

تقیه

طمع غای ای باطنی بخت	که بر وقت شاست سازه کرد	نه با آنچنان رخ بی حاسی	نه باین چنین رخ بی حاسی
بخت دال طمع کن کانت	بخت دال طمع کن کانت	ساز از غنای جبهه	ساز از غنای جبهه
طمع کن با ناکه ای	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
ازین پیش کس کس	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
بخت دال طمع کن کانت	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
کسی سود مند از ناکه	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
در اول ز سبب ناکه	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
ز سبب ناکه	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه
نه سبب ناکه	که بر طمان و دالت	نه نه پای در بر نه	نه نه پای در بر نه

در غنای غیرم انبغذ استعار



بشکسته سکن می سختی	همی سختی و پندار سختی	سنا پیش از سردی آسمان	هم سندی چون مشکلا
همی دیده در روزی مجروح است	همی چشم بر صبح صادق گشت	همی بودی از بول لاجول کو	همی سبکو گزدم بهم شد فرو

**در مثل و اعضا غیر معتقد**

زبان را قنبره خود بر کرد	همی طلب همی نفس خود را نمود	همی گفت کای بسبزی هنر	که خرا از سالت باشد
ز دستم بر روی چنان اختیار	کرد دی چشم خودی دوا	قناعت چنان بودم از هر جا	که سحر بودم بر تو بر جا
بر دلم طبع غای آرد این	طبع کرد خیره فرام این چنین	که بازم ز راه خدا داشته	هم از مسواقه خدا داشته
نه خفیل مسلم و نه تکبیل دینی	و آن با چنین سنگی بیداری	سبح غای از هر جا بدست	ز عزم چنین نفس کردن داشت
از این پس بگویم جز از راه حق	بنا می رخ از هر جا که حق	تکبیل دینی چه دانه بکنم	برل نفس اندازم و بکنم
چنین با کشته هر که خود	همان مانا از خود کرد	ز جسد و روان چنان که خواهم	شود شای بی برکت بر جان
نه بر کشتن کشته از هر جا	نه با شکر و خفتن غای بر کرد	چو اندر جسد نفس حیات	ز او صبیغ شب بیهوش است
سرا از هر جا که بخت	نمان از هر جا که بخت	چو در مشن خداوند خود	چو از مشن خود گشت بر جا
بنا بید بر سر کشتی آفتاب	دل از این بخت کشتی کلب	چو سر ما بر آن کوه بکشت	بر راه جوشیده شد از سرش
بشد سوی با زار و بار و کر	بکسی با فرشتی فادش کده	دگر به ز اسناد کبیر فروش	گرفت آنکه گزیده بود از دوش
بخورد و شکم فرود از او نمود	برود و کره بر کره در نمود	لفظ بسبب کوه در افرج	از او سر زدی کار فرج
چنین شب انداز با زار بود	غایتی بر جا و دای غور	شب باز اوضاع و مشن بود	ز سر ما بر آن زهر و شکر بود
همان رخ کشته بودی چو	همان نمکش بود از هر جا	همان گفت کوه که بیکر و دوش	بیکر و دوش کوه بود

**نصیحت**

قوای کرده اند مرغ و صوف	که بنود نیست ز کوه و برف	قناعت ندانی چو خالی بختی	بصاعت نداری چو طلا بختی
کو از آنکه را نیست آبی	کمی در کدافی خیال سخی	بر لبانی آید کرک صبر کن	بشفس از قناعت برو و کن
کمن کج نکر دن بر مردان	که بنود ز سردی بروم نشن	کس از او لاین بدستوان	اندازه نذر بر کوهان مسلم
گرفت سر سهرای کمن سهرای	ز بستی توان با نفس ممتز	تا چینه خوشش صبر و قرار	کمن از طبع خوشتر را خواور دار
قناعت چنان ساز که از جهان	به ندانست از قناعت کران	نه چون شمع خرد نمیکشاید	بکسی مقام شریا بود
چسبست آید قناعت کف	چو بیکر کس که اندر قناعت	ز گفت رحمت و کون می	سرو شمع چنان در هیچ ج

**حکایت**

بر بیکر سختی طلبی بخت	که در درمان نام زبده نعت	نش بر بیکر این مواد کمن	ترا بسنجم بود به سن
بر دوش بیکر خراش	و آن تب خود زین برقی گن	برای چو فرزند بستر تو سر	زور و نجات نباشد اثر

**ناله اسراف**

اجل کشته شغالی از او نمود	همان بود او کل و همان بود سود	چو کشته شد آن حال با طلب	پایسج بغیر و کان بی نصیب
کمره درم زان و بیاد فرق	چگونه کند من ز هر دو فرق	ز سفال ناله و انگس فرقت	چو بر کب از آن دو بفرقت
شکم بر دوش طبع غای است	که سر با سر کد به دای است	منا می که کس شکم بر دوش	بشع طبع شکم بر دوش
شکم در دوش کس کس است	که دایم شکش از بخت است	نه غای شود بخت و زغب بر	بشیر از ک بیکر استند حر

طریق قناعت ره و بیکر است	راه آن نه کان را بهر برکت	سما خواه را نا بهر جوی بسی	غناوت بود و روش و ادبی
در کوش چند سوا خواه کن	طریق سوا جوی کو تا کن	بود در قناعت خود او آینه	که کربا دساری نیستی کز نه

**حکایت**

بیکر را یکی چاکت زده بر کن	ز دوش خنجر او در جوی بر کن	گرفتد نفس کربان کربان	بدن کردی از خنجرش خنجر کن
بنا بخت کفایت نمودم قناعت	نه کز استم در قناعت خدا	قناعت نمودم و کز نه سرش	جهان بسنوم ازین خنجرش
کافی هم این سان خنجر است	برق قناعت مسکن است	نه بخت و نه سرشست جود	که نهیم در نار اهل خلود
بر سر از جسد و بیاض حلیه	جهان برده هر یک به نصیب	نشود قناعت کز هر قدر رس	برای خنجر کار با بود اهرس

**حکایت عجیبه**

یکی را بسند بهر سایدیش	در اول نفس کوه دایه	ز دایه جو حاصل شد و راه	سوی نازنین شد نمود کام
شبهان سر کای بهر شایست	بهر شرف و با خود خیالات	چو در با شش زان باشد	ازینوا نه شود هر آگاه شد
گرفت و فرود کرد تا فیکش	بر از غای کردی کای بهر کای	تغصیب آنکشان کوه در خود	که کوه ز در بر همی ز او
کوه شش نام صبر کای	خود و برود بر صبح راه	بگفت و در چون بشد با دای	که خنجرای خرد مندی کوه
برو جانب خانه خوشش	کوبان خوشش این سخن	و زان بخت شد از طبع خوشش	ز حدی که داری من به به پیش
کوه او قناعت مبارک است	به حرم حاکمیت فرود است	برو تا توانی قناعت کنی	کمن ریشه خوشش از جوی
قناعت بختیم از آن پس	قناعت بهر کای بهر کای	چو آید قناعت بهر کای	هر بار صحت کند خود از دای

**حکایت**

به بخت یکی شک شد و دنا	که بودش خردن و دنا	چو در غل شک کیر کیر	در شک کیری دلیری بخور
بر قناعت بوش آمد بوش	ز اسراف کردن کوه است	که کارش زبانه بر نرزد	ز ناب ذوات خنجرش
ز راه بهر شرف و دنا	علاست همی کوی از قناعت	همی خون دل خور و نا از جهان	برون رفت با دین خوشش

**نصیحت**

در اول کراسراف کیر کرد	برو و چنین جوار و زار کرد	ز دست آنکه سرش شایست	بسی شغل آید بر شش دگر
در آخر کمال اسرافت بین	در آغاز و خوشی کف کنی	که فقرت چو به کیر از چارو	کمال است کرد و کمال کوه
بسی کرامت از آن جهان	جز از وقت حاجت خوشش	نه زنده بودم بر کس	به از نه زار اسرافت بسی
و بیکر چندان که در دوش	که آخر چو تارون بکوش	فیه و شربش کوه	چو مصلحت شد سرش مارش
نماند ز قناعت کوه اسراف	و لا سر چو کوه اسراف	که آخر غنی سر به راستن	زنان غیری و بی نیایش
عش حشمت این بوشه تراخت	عش این بر بیکر داشت	بسی کجایات را دوش	فقط بسکوی بکشت
نه هم از مایش نه سر جوی	که زانه بایش بری نمونی	خود او که به شمشیر داشت	دلش و شمشیر چو دلف
چو بکشی او را ستان بکشت	چو خود و تراست در فقرت	بیکر لا مورا و دای	عسل کن نه کن در او نای

**حکایت**

زنی شکوه بر دوش کوه	که شد مرا اسرافت شد	طریق زن از اسرافت شد	بشوی و کوفت آن جان کوه
شد آنکس بیکر شوی دوم	کوه با دوم سرش خود دم	از این موهان شود و نای	چنین نایکوست شد جوار این



بروز گفت کای فخریادست	سزا حرمی تهنید پاک چیست	بود استحقاقی ترازان بیشتر	که کوه پسته از نوحه
با ستر بستند پس موراد	بصحرای نمودند پس روراد	راو نوحی که کوه پسته در پیش	ازین که درانی شکی
بیک بند روز دم ستر	بخی شد از آن فخریاد	به بین آخر حرمی را تا به مهر	باشان را سرفراز چون
فناخت چه بسیار زیبا بود	که نایغ مصر زین و سب بود	صبح غامی و حرمی خوار گشت	چنین طوطی کو سب است گند

حکایت

یکی را بر لبان شادان فرحال	فروست بکوب از قیوم حال	بر جوانی از نغز و ناکورد	که زرد چمنی روی چون لاکورد
و دریا سر از و شب مان و شب	و یا پس نوازند منی نایغ	بجسم حکومت فرو مانده پیش	طافی فسر و خوانده خوانده پیش
زبان این بیکد است و پادشاه	که در دمی این سان گرفتار شد	بر سر که انگار این در کرد	شیدی از او لغت حرکت
کسان که طافش سر داشتند	و با طافش دست بکشد	و کرا که داف و نود اندازد	حکایت بر لبان فرو خواند
هم زن لب از این بسیار گشت	که نه شود و است فی مشویش	بنا بر نو و شش بر شوهری	بنا بر منی و شش بر شوهری
پس این در دریا بر سر خنود	از این ماجرا عاقبت جان بود	فناخت بود کشتی فقر چنان	که نجیب غافل گشت در داجان

حکایت

جوانی شمشیر چنداگر سست	بسر برد بار و کار سست	فناخت بنان چون پویش	یکی لب بی غصه بکشد پیش
که قیفا از جوی جو تارین	فناخت غایر بنان جوین	بر و نشت خوابه پیش کن	زهری جوی بدین شدت از لبان کن
به رست آرد آن و کباب بود	نور این جوین مان و بر کرد	چرا شد بافت سیر و مگر	خورد و خورد و خورد و مگر
به از کت این رسم و این راه	مخور خون دل کاه و سیکاه	بود کت سبکین با عقل و بهی	که جان من اندر فاخت بکوش

کفایت در نصیحت

برو شگم کن از مع خلق را	که ناکم کنی فسر خلق را	بکن روی در قبل راستان	مکن قبل خویش بر راستان
مستام شتر یا اناست دهند	که در قبل راستان دهند	خدا جوی اندر فاخت بود	نه سر سفلو را فاخت بود
فناخت بنان کنی کاست دهند	مکن جسد کوان کاست دهند	بر ساری از خود کن دین بانه	که در ساری دین بانه
سوسه فسر شمشیر حق	ازین بندگی سر را بی سببی	سر بر که بر شست اندر فاختی	چو فاختی ار که بر باش پختی
ماند سر اندر کجای کسبانه	به از بکجه بر باش شتر جابه	بر و جسد حق باش و از غم پیر	مکن شادی و باش شتر پیر

تنبیه

سعادت که اندر شکر دین است	نه هر فو شتر و جفت شتر است	ترا که به شفت جفتی سپر	بر شست مت شتر ترا ز شکر
از آن رو که شکر دین است	ولی بهر شکر از دین است	ز شکر زنده گشت اندر دین	و زانکه شکر آورد گشت
طافکار شکر چه بسیار است	نه چون صبر که را یکم است	صبر کن که شکر از دین است	که شکر فاخت با نه بزم
از آن رو که صبر بهر شستی است	شوی غلج بهر شستی خواص و عوام	فناخت بهر شستی خواص و عوام	که شکر فاخت بهر شستی خواص و عوام
چنانکه در روز فاخت شمس	فناخت هم اندر فاخت شمس	کسی کوفت و تان کج کج	نه از شکر فاخت شمس
نه بیستی که در شمس گشت	نه بیستی که در شمس گشت	نه شکر از غم و نه شکر	نه شکر از غم و نه شکر
بکن صبر و صبر و شکر گشت	که نیک آید از صبر کردار	بجو و صبر کن طراپین حق	نه در صبر حق شمسین ترن

مخور کول آن فسر قیس را  
که آخر چرخ شمسین شمسین  
بر آنی اندر بار سحان غل

حکایت

بمصلحت و فدا شود عیان	که از دار فانی بر فتنی فلان	کسی داشت مال و است اگر	براری فتن و بر این خنبر
نه اندر عرض و ادای دین	که در دایره سبک چه در شین	سحان دارد و از سبک ز ناک	که رحمت هزاران جان سنان
جوانیت از آنده مال و کمو	بفستند از آن مال و فخر	بشیر از آن قلم افشار	نموده ز حلقی از روی خنبر
ز دارای شمس و رسول انام	ایمنی بر دین غنای نام	به پیش بر سر چه عیان	رسیده از رسول از سر زان
پس از پیش مال آن پاکرد	به و سر سبک شمس سوال داد	جوان بعد از ده جندان بخت	که عیان آرد کلا شمس شفت

حقیقت قیامت

نه هر کس فاخت شمسین	نه هر کس فاخت شمسین	سرانگشت فاخت اندر است	لی احسان سیم و در است
احلال نو با دایره کوال	که یک جوهر برایت امان	و خواهی شمس اندام اولی	فناخت بدر از سیم اولی
سزاوارت و فسر سیر	بشست شود در لباس حیر	به شمس فخر است که ابرو حق	که ابرو حیرش نود و بدن
به بسیار شمسین و کلام فخر	چرا بسیار است اندام فخر	چرا بسیار است اندام فخر	چرا بسیار است اندام فخر
نرفتنه شمسین و دایره	بجو و دایره در فاخت	ز شمسین جیات اید فاخت	بلک اید زنده شمسین فاخت
نه جی که چون فاخت و دایره	نار و در شمسین فاخت	بر آنسان که از دار فانی روز	جسمان و اصل یک با شمسین

تنبیه

نه هر کس فاخت شمسین	نه هر کس فاخت شمسین	فرا سبک و دند و دایره	بجو و دایره در فاخت
نه هر کس فاخت شمسین	نه هر کس فاخت شمسین	فرا سبک و دند و دایره	بجو و دایره در فاخت
نه هر کس فاخت شمسین	نه هر کس فاخت شمسین	فرا سبک و دند و دایره	بجو و دایره در فاخت
نه هر کس فاخت شمسین	نه هر کس فاخت شمسین	فرا سبک و دند و دایره	بجو و دایره در فاخت

حکایت

یک از دین شمسین فاخت	عرب راه اندر قبل فاخت	بجو و دایره در فاخت	بجو و دایره در فاخت
بمال و دانش و شمسین	بمال و دانش و شمسین	بمال و دانش و شمسین	بمال و دانش و شمسین
عرب راه اندر قبل فاخت	عرب راه اندر قبل فاخت	بجو و دایره در فاخت	بجو و دایره در فاخت
بمال و دانش و شمسین	بمال و دانش و شمسین	بمال و دانش و شمسین	بمال و دانش و شمسین









چنان برده در کعبه و در بر  
چو جا کرد برادران فن بخش  
که برادر اصل شمشیر خیزد  
بکشد از غایت بر شمشیر خیزد  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش

حکایت

یکی در قسری را برد  
سرش عکران ولایت بدی  
ز دی سر برشت و ز سرش  
نمود و بگردانید و بکشد  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش

حکایت

شیدم که در قسری که خدا  
بیکدی که تامل علم کار  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش

حکایت

شیدم که از اسناد آسمانی  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش

نسخه

برای سر دانی بود و نوب  
از آنکه فریاد افغان  
سراسر ایمن شب و روز  
چو بود و بگریه میسر  
چو بزمی که بخت بر این  
چو بزمی که بخت بر این



و گریستند بر برکتی و گری  
به از این خفا که به هم  
که بایده اصلی با فی کز  
نخود اتم نمودن در یکی  
بر آرم یک را از سبک  
نخود اتم نمودن در یکی

نسخه

کمران کسم بر قاعی شد  
هر آن کس که بخت بدی کند  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش

باب هفتم گفتار از عالم تربیت گوید

شی سالداده و ناهفت  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش

نسخه

کسی را از ازا آله بر نموده  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش

اندر بنده و موعظه

در اول که ز نام میسر است  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش  
بسی مظهر بر خیزد خوش



نه انسته در چهره سنا ز سینه که برون نیاید بصدور و تنگ سخنی از دور و است بسند و آن که کرب کشید بر بعد جهان  
نخواهی اگر در جلا بن دوی چهار از در دست و تنی جواز گفته افسی در جا کوب جز سخنی از نظر صلا

شندیم که دهقان پیرا پدر زاده انوری کردی این کدیر  
بود این مثل خود قبول دل کبر لاریت با سخی  
نظر کن هر خوش کده نقیض میگفت از سر بیچاره بینی  
سخت از آنده و آن عزیز کسبکن بود و کسب بر آویس

[illegible]

**حکایت**

هم خوردم بشیرین بوم و کوف	کردی ز بون و جمعی کوف	فدا نواز باد و راست کلاه
و آن خسته کشیده شمر	خی مان دوش زنت و جلمه	دگرش و جان سلامت برد
بصیرت و رای بود ز ارنج	نه خوردم ز نیت آدمیرا دلی	به بسیار سرغان اندر نفس

**تقسیمه**

سر دادید حق بیدون نهاده	که بوسم نهی گاه و گاه نشنیده	نه هر جای با بزرگم بگشاده	نه هر جای با بزرگم بگشاده
نه هر جای با اسودهی چشم را	نه هر جای ز بید نهی چشم را	بشیرند از کس که اسودخت	بشیرند از کس که اسودخت
چو خوابی که اسوده حال کنی	فرج در نه را و لیالی کنی	لفظ را ز غور از بد و بدیختی	لفظ را ز غور از بد و بدیختی
نهانی چو از کس شوی دادخواه	چو بوم از حق باز بام سپاه	سرکان که بخشیده خاطر شوئی	سرکان که بخشیده خاطر شوئی
		سپیده اموی دارا فانی روی	سپیده اموی دارا فانی روی

**حکایت**

در فی ریشی جنگ با شور شد      گرسبان در به و در آغوشه  
 بر تو از غم نام خود و کوسر      چپ و راست هر دو بر پیر  
 شای را از غلظ غلظ افش      چو بکاره از ضرب چو شمس  
 عیان دیدم افشای جان      عجب تربیت کرد از کوهان  
 بالا نمیردی است تلخ      که میزدی دیشته خود پیش

در به بند بر آغوش نامیان      گرفتند جور به در طفلان  
 بر آورد از جان طفلان خروش      دل سر و بجهنم آرم بگوش  
 نفس و زدنش از آرم زب      قق خورده از غلظن سراسر  
 سپس جان طفلان بخور ستاه      بهر کودی از غلظ زنی بکنایه  
 بن جان پاکت بمرک پیر      نمی شد نمک را رفته سر

بان آتش هست بر آفتاب      که از آیه او فتنه از آفتاب  
 شایه جز از آیه سبستی سرد را      که بخت کند سخت با سرد را  
 نوافه چسبم اندر بخت      چو در سنجاب او فتنه ظاهر است  
 روزگر خوار تو را کمر خوش      که شایه تمیز زنده بر خلقت  
 غافل که بر باد و قسم      که یک حرف سیرت کرد در دم

چو آتش زبان را بود و کمر کشی      که آتش زبان را بود و کمر کشی  
 بنهر سمنه را حاجت اطفال      بنهر سمنه را حاجت اطفال  
 سر و کار از در او در تو خوشی      سر و کار از در او در تو خوشی  
 درت هم زنده بر ملک باکت      درت هم زنده بر ملک باکت  
 و کر کو خیمه سیرت کرد و بود      و کر کو خیمه سیرت کرد و بود

توان گشت با آب هر کشی      توان گشت با آب هر کشی  
 طسار و در کوچه میرانی بوی      طسار و در کوچه میرانی بوی  
 که جز از در او در تو خوشی      که جز از در او در تو خوشی  
 چو دندان که با شکر رسو گشت      چو دندان که با شکر رسو گشت  
 چو برمان نندازی چه سود از تو      چو برمان نندازی چه سود از تو

نه هر جای جای ایامه بود      نه هر خون نبوت از قلمه بود      نه هر کس عاقل و مدعا علمت      نه هر محلی از خدا معلومت  
بس روزه داران که خون بچرخد      بس عاقله داران که کافران بچرخد      جو شیخ مصطفی القلی بچرخد      کره رودی آن که مدعا فقیه  
ایسانه به جفا دل را در حرف      حرام از خدا بهر پیشینا      ز نانی بسانگی که او ناهیه      نه کو بی بسانگی که او ناهیه

**قصیدت**

بر ویاد کی ماه تیره و خوی بر دهنه شو مغز یا نابهر که در آن ملک که خور غنا گیسو نریز که لغوت پرستان خلق بکوی از طریق صلا ایمن ملک خوشبخت آشفته کمر صد هزار که با سپهر شکر نوبی خوش گوار بی شکر و شکر نی بسی طالعی که در اشخ اندرین است	برین طریقی حقیقت بکوی رسد نایبها سپهر ادا ام غلغانه زان خور و دش سپهر ز خر و افا و غنا خر محسلی سخن باز نود و زردی عینه بگویند باشد غلغان کم عیار ز تو خوش شود کام خور و کوما افشا است چو دامن کس نی لبسته مثل و صلو دامن است	هم ازین سخن بپسین چست را سخن مرکز از شکر خود ستار در میدان لبستر بکینه کوی نهاده است عاشق اندر بخل که اخوان است باری کوان شود که بر عیبت سر سرفرا که در نه چون فی شکر د و دان هم اندرین مفسدین جیبها که در اندرین درک و دار بسته
---	---	--

**حکایت**

شنیدم شیخ ملک نصر دین      هر یکن از سدهش حالت یافتن  
 ملکه زاده ازاد مشرک کاسران      اسیر کسیر بر چهار استان  
 بشدم دوم شبر برادر با      بر دوش رفت در دوش تن به دوا  
 طبعان زبان زشت تابور زانند      زده سپهر او شد چو خاک اسیر  
 رها نیند ز غوغایان راز نیند      نقدن ز غوغایان را کرد چو نیند  
 همه از عداوا و عجز و آه نند      بپسرخوانه ادا را میگر کسیر

درگاه بزرگان نشسته بکجفت  
بهایی می ویز بخر بخت  
که خون گمان خورد دهان ناکیا  
بر رخسار بوزیر تیر و بند  
نوم دوشم تقویان جسد  
باز جوی پیر و پانی در بویج  
چونک در دوست فعل شمع  
جز آن یک نفر کس بزرگان نماند  
بر کف دست جویان گرد و زو  
فخود خود در این بند نشاند  
چه کار است کس با ناک گرد و زو  
بزرگان از خون کس نشسته  
دل با خود کس گزینی داشت

**اصحیح**

که خشنی از او نباشد مهر	مکن عیب و اکس با سفر مزب	که اگر در افق تعبیبی نصیب
که خواهر نه در جمل شد که حاصل	که آن در به پوشند از عجب	تو با کسی جو گیری بر مردم عجب
بر دراز انداختی چشم نگاه	در اسود ای خواهی بچو کسنا	فرد برکش از صیبت خلق با
و از آن بسز حاصلی سزای دل	که آن در به پوشند از دین	تو نمنت که داری زنا و دین
نهاده بر نام هر که کوش	چه کس حق بود با تو گفت کون	شوشه با دخی رو بروی

در معوضه و پند

مخزنه کنی لایق کس را مقام	مرد کوشش اگر باطنی بشنوی	که آفرین آن راه باصل روی
که کشد بنو قوت با صبره	و که جوهر کردی بنیول زبان	که و صفتش برسد بخت زبان



حضرت صادق علیه السلام که بر باطن هر همت فاضل  
مرد و شریف و روزگار و جهان بود  
بطلان رسم روزگار کند  
مرد و شریف و روزگار و جهان بود

حکایت

سجی بهائی در صحرای گشت  
نگاه نه چون چشمان از نور و صف  
یکه است بخت و بیکه است بدست  
ز و نهش بول با چو کبک بر سر

نصیحت

بیک این نکته فرمود از هر صند  
نه هر کس به اندر ضرب زید و  
که بکسل هوا ای برادر زنده  
بجاست خون من و در بر خود  
نه هر که از راه باطن بگذرد  
که بکسل هوا ای برادر زنده  
بجاست خون من و در بر خود  
که بکسل هوا ای برادر زنده  
بجاست خون من و در بر خود

حکایت

مرا خشم نامداری در شباب  
نه شک از آن خانه بپوشد  
خط اندر لیم و دیند حسن  
ز دای بر نه نخل سیاه  
که گشت فراری ز غم و غم  
ز دای بر نه نخل سیاه  
که گشت فراری ز غم و غم  
ز دای بر نه نخل سیاه

در آن خانه نه ناله ای عالی است  
یکی نیمه از روز بگذشت  
فرمود بختی صبح بستاند  
که جواب آن نصرتی گشت  
بختی بر او نهادن کرد چهر  
بختی بر او نهادن کرد چهر  
بختی بر او نهادن کرد چهر  
بختی بر او نهادن کرد چهر

درد و دگر آن برده با گرفت  
هر از دره باز گرفت باز  
در و دگر آن برده با گرفت  
هر از دره باز گرفت باز  
در و دگر آن برده با گرفت  
هر از دره باز گرفت باز  
در و دگر آن برده با گرفت  
هر از دره باز گرفت باز

که در وقت از هر دو دیو ماه  
که در وقت از هر دو دیو ماه  
که در وقت از هر دو دیو ماه  
که در وقت از هر دو دیو ماه  
که در وقت از هر دو دیو ماه  
که در وقت از هر دو دیو ماه  
که در وقت از هر دو دیو ماه  
که در وقت از هر دو دیو ماه

مرا آن خط طلب است  
من آن که بر من است  
که بجزه را سوزی من است  
از آن پس سر از پای شایسته  
بسمه و قدس شده با بکل  
بسمه و قدس شده با بکل

نصیحت

در آن فکر تو خردی لکری  
نغمه تو رسم و راه وصال  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو

نصیحت

سرت نام از راه باطن بگذرد  
که باطن باطن و بدو و بدو  
که باطن باطن و بدو و بدو  
که باطن باطن و بدو و بدو  
که باطن باطن و بدو و بدو  
که باطن باطن و بدو و بدو  
که باطن باطن و بدو و بدو  
که باطن باطن و بدو و بدو

نصیحت

در آن فکر تو خردی لکری  
نغمه تو رسم و راه وصال  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو

نصیحت

در آن فکر تو خردی لکری  
نغمه تو رسم و راه وصال  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو

نصیحت

در آن فکر تو خردی لکری  
نغمه تو رسم و راه وصال  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو

نصیحت

در آن فکر تو خردی لکری  
نغمه تو رسم و راه وصال  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو  
بمرد و بدو و بدو و بدو



برخویش در غیبت کس کوش  
که دوار را سوش و داور کوش  
چو شست دست فروان را سوش  
چو کوی کوی را سوش  
سخن که بسیار یک اندکی  
نشد به سخن خیر از صد یکی

حکایت

شبی در سرای می آلودگان  
سلی خود و صحابه هر گران  
مکان کرد دیوان یکی را بجای  
بجایش بر دیکه بر مستکای  
از آنکه لک باوه کشیده بود  
دلیر از خفتن انچه پیش بود  
ز حاجت و دندان با پیش فرو  
بیفش و دندان اهی تا ببرد  
تنش قلعه قلعه به دندان نمود  
چو سلم که افتد به دست بود

قصیده

سک از غیبت این کند لک  
چو بی تربیت می کند لک  
و که تند خونی کز لک  
سکش بی شکیدی بی لک  
بود در سر کز لک  
خود و هر کس از لک  
نخروش تا با لک  
کریز ز دام تو با لک

حکایت

در ایام طفلی به ارا سرور  
فت دی بیادام اندر سرور  
یکی را بخت که ای دوسون  
کرده این خلق را در جسون  
مرگفت ویر و ز شکر آه  
به چهری برده یک ساه  
با سر بهین جبه پاک زاد  
رو نه آور نشان شک جفا  
کشدیم قدم چای کو بخود  
نمودم سوی کوی خود رو بخود  
نخت بخوان ما که کردیم شول  
ز خون لال کون و پیش بال بال  
که چون ناخت بر دم و دغا نداشت  
نمودیم تاراج کاش داشت  
با عدا و حکمران ولای  
بر آورد و پای شکر زبای  
در آن کوی دارای شمع رنگ  
فنا و راه اشنای از فصول  
شی از فضلا و دارای شمع  
بسیار شسته خود و دین کرده و ج  
هم از دست شکر آه که در دیر  
براده و لای کا نه جزیر  
چو بکس مجله از زمین بسیار  
بر و شمش موج بسیار  
خود کشید که سر در این جام  
کنیم شکر خفته و دین تمام  
که آن میر و باغ طلعت چو در  
بر زین و دوشش بیام فرد  
وزان سوئی نان به خیرین  
که بر سر خود از نظر شمع گاه  
بسر خج و دوش خلقی در از  
که بود دوش و دین چو دهم غار باز

در آنکس با همی نام آوران  
روان بود تا به غنیمت آسان  
جفا نمودن با خدا و خدای  
بخت نمود که اسرا و پیشین  
در بره بخت سر بر جامه را  
که کوه با ریند سکه مد را  
که گفت این چنین رخ و خوش  
نق هر که در خون و دغا خوش  
مرا هم از آن است ناست کش  
خاندن شی باقی از این سپا  
بسر از چند را این ناست کش  
جفا نمودن چو بخت کش  
بختین غنیمت که رسم کرام  
که نرزد ملک بود و لا استقام  
عم شمر بر آرمه از کوه راه  
روان کس نمودش با راکام  
سوی ری روان نرزد از کوه راه  
بر رفت و در بر کوه نرزد  
خدا و دانت از کوه نرزد  
با عرازه از کوه نرزد  
به از کوه نرزد  
سپس جاده نرزد

کفایت در نصیحت و موعظه و پند گویند

نه سرخی را افتخار یاب  
بسا امر مستحالی بود  
بر ایام و نه خوش این قدر  
بی راحت سخن گفت مهر  
بما نای شمشیر و نه در هر مکان  
مبغض و زار چشم چون نرزد  
نه هر وقت آتش نرزد  
و کشته نه بر این و با نرزد  
چو بخت کش تا دانی نفس  
که بخت کوه نرزد نفس  
بخوان بر صفای شمشیر  
بهر پنج ایک بسم صاحب  
برافکنی کانی تو در کلام  
که بداند شمشیر نرزد  
و آتش کانی شمشیر نرزد  
سیف کانی شمشیر نرزد  
سلطان کانی شمشیر نرزد

تمثیل

شندم که یک خوابی مجید  
بموسی بن عمران بخت است  
سر و سپر و امان بر نشان  
که میبده بود بران دکان

مقاله

ایک با شاد اسلامیان  
خونک سادات نفی در همان  
بخت و کوه نرزد و دوش  
کشد در حرات برایت تب  
نکمر حرمت شمر کفر بخش  
که ناپسند خدا باد بخت

حکایت

مگره سخن بخت کس غریه  
چو در خانه بردش نرزد  
نظم بر آن قصه را نرزد  
نظم بر آن قصه را نرزد















بگفتش بهر نام مردان عجب گزافست بر تنی بر تن خفیه  
 بغیت بر نام هر کس گشتی به نام نباشد زوی از گشتی  
 من قبح خویش بندهم غیر که در غیبت مردان نیست بجز  
 ش اهل دین را چارواخته تو در خانه خویش نبسته  
 که است نبسته بجای گشتن خردمند باشد که در جهان  
 چنین کس بر مردان ماکول بنام کسی که گشتن غافل

موضعیت برپیل تربیت

شمع کوشمارش بهیبه خط است  
 کج غیش هر چه خواهی رویت  
 بوسه کوش مردم بر از روی  
 شود دین سر دمان غیبی  
 در کفر خطا بریت نکرد  
 بد رفتن و شتر ز کت نکرد  
 از آن طمعان بنده روزگار  
 که بسیار صعب است دار و دار  
 چه بشنم فردا ز عمر را که رفت  
 بدامن سرا هیچ حال و حالت  
 بهادرجان شمشیر را در مشت  
 سرا دقتی چون کمان انداخت  
 وایس که اندر انقضای حریف  
 شود یافت هر بسوی کج و کج  
 شمع کوشمارش بهیبه خط است  
 کج غیش هر چه خواهی رویت  
 بوسه کوش مردم بر از روی  
 شود دین سر دمان غیبی  
 در کفر خطا بریت نکرد  
 بد رفتن و شتر ز کت نکرد  
 از آن طمعان بنده روزگار  
 که بسیار صعب است دار و دار  
 چه بشنم فردا ز عمر را که رفت  
 بدامن سرا هیچ حال و حالت  
 بهادرجان شمشیر را در مشت  
 سرا دقتی چون کمان انداخت  
 وایس که اندر انقضای حریف  
 شود یافت هر بسوی کج و کج

حکایت

کرامی پسر را یکی چوب زد  
ز عس و نفقت در ده خرزن  
بهر چو بش از تربت خوین  
همدردت و همیست برادران  
بد و کف بابا چه کرد خط  
ترا بر زحر و است و نهو تبید  
که او در حضورم از نر رضا  
عانت گرفته است فحش

سید

در امری خویشتن ادب  
از آن پس ادب کن بر ادب  
که در تو ز پیری نباشد اثر  
ز آن نیست چند و در که نیر  
هر ندهی هر کسی است خوب  
خوار ز جوب کی می شود دای  
کسی را که نمود لعل و خرد  
که در آن کن ادب لایزال

و چون دست بزل را بزنند  
سایان جرو نیک نهی نیستند  
و ازین جوب کراش کوب  
و از مالک نباشد غنی  
بشکوت بکنجش سر برد  
بشکوت بکنجش سر برد

شری

کراس لبش هر گوشت به است ز من کخته کوشن خاورد است  
سر است لبهای با حستان سر را بچش و تهر هر رای  
کرت بهت بر فرق کوشن شش و کشت بند بر کاشن  
نارسد ز تر جت بر آرد کرسد ز در آن کاشن کاشن

نصیحت

دیسکلی جواری عسکری  
 ملی حستان را زنده تبری  
 کلاعات یکسر سبک کنند  
 بروت ذوت ریاسته  
 سران دشمن و حوت را نظر  
 لاجن زانات دوران ثوی  
 هر آسوده از یکده مردان ثوی  
 جانب تا پیشگاه وطن  
 کز آسایی روز و شب بگذرد  
 بزمیت نفس سرکش روانه  
 هر از ره دین و آیین شوند  
 سزاوار نبود کس ازین  
 نهند در میان با سمان خطا  
 خود آرا که بی تربیت دهنه  
 نشاید اصحاب غرور پیدا  
 ادب را نه از اینک را بنی بود

خلف آید از غیبت در انظار در آغاز بر ما عمل او نگر بنیز از بعضی و بجهت وی سر آست بود در هر دو پیشانی  
و کمر نه خدای گفت را و حارای هر کار بر ما را و چونست که او را بنده کنی برای ادب کردن بهیکس

## حکایت

پیدا آنجدیش اندر از دیو  
 که با عسدر و سیکر کف میشود  
 حکایتی که از هر سسر  
 که در روز جزین گفت اسر  
 بایم زیرا بر روی برادر  
 در خنده نرخر چرخش از هر دو  
 خورد از طعش فستاده نقاب  
 قدش طعنه بر سر بدستان  
 لبش تلک بر رنگ بران  
 بکای سسر خرم خود برین سلام  
 که کویم بان افت خان دام  
 نظر کن که شلوارت از پا  
 فاده است بران فرشت  
 بر شین صورتش که بر لب  
 که باشد خرا بر مردم زبون  
 که از آن بر لب فنان برود  
 که بر او در هر دو  
 ز جادو سران بر سر زده  
 ترانها بر از کون سسر انور  
 که در روز جزین گفت اسر  
 خورد از طعش فستاده نقاب  
 لبش تلک بر رنگ بران  
 بکای سسر خرم خود برین سلام  
 که کویم بان افت خان دام  
 نظر کن که شلوارت از پا  
 فاده است بران فرشت  
 بر شین صورتش که بر لب  
 که باشد خرا بر مردم زبون  
 که از آن بر لب فنان برود  
 که بر او در هر دو  
 ز جادو سران بر سر زده  
 ترانها بر از کون سسر انور

قصہ درخت

برود غریب یا دو کشته هم دور  
 ز نظر از نگاه عجز بدوز  
 سرت را بر سر از تیغ زبان  
 ز اندر سرت آشتی بیکران  
 تو سحر از لعل خونی  
 کنی خسل در کار دلشوران  
 بفرست کج راهی سخن  
 بتخصیص از حق بچیز  
 بفرست که در راهی سخن  
 نهی بآرت که اندر از غرور  
 و بسکن کن می طرفی حرام  
 که شیرین نکرد در او هیچ  
 خواهد بود بکس از کار زنده  
 رخصه و دوس خود چنان شد  
 که هر گشت بنده از جان شود  
 از آن که در درک حلالی نهر  
 سلبیت از خود و سلبان شود  
 گرفته ز عسرین جهان  
 در انداز دست در طرفی غلط  
 بر دو خوشی غریب کنی سخت  
 که در نام زنی با گرد این غلط  
 گرفت از آن شیرین و نواز  
 به خفت تا کام باالی مگر  
 در آن که در او و در هیچ  
 سفر تا نام باالی مگر  
 نشد از طرفی حقیقت خبر  
 رضا و دوس را بچسب بر خود  
 ز قید کران با نام و من  
 بر او و بکس در خود  
 چو حشمت را نماند چو حشمت  
 خود را بطلب راه بر حشمت  
 بر او و بکس در خود  
 چو حشمت را نماند چو حشمت  
 خود را بطلب راه بر حشمت

حکایت

بر دوزخی من جمعی از دهستان که نشینم در دامن پستان  
 زبانه بان کی دشتی یک پر که از دشت تا شتر بند بفر  
 بی سیوه هر جا شد دشت بهر دست بایستد می چرا  
 بهر سفر لعل لعل لاله بهر افسر بود کار می گاه  
 ها که نه در دوبر در دشت کرفا کی چنین گشته در دشت  
 نشینم بر گردش از چارو یکسدم بزم تغزل سرو  
 براسی نشینم بدوش چو پیر پدر در حضور می و سرزن  
 همه اندوه و اندازان در دشت همان میوه از دشت بایستد  
 نبود می تو بایستد با صفت هر که گز او بد با تربیت  
 برود از کون تربیت باو کبر است که چو از من نصیب چرخ

نصیحت

زانما محروم از گشودن در شو  
 بکار آیدت آنچه بایست کن  
 چو مردی است آموزد و دانشوری  
 که نام از خرد در زمانه ببری  
 چو سر در دجیم چون نویسی  
 همان حب و دهر آیدت بیجا  
 برای ایت مانداری شعور  
 بجای تو خوشتر کنی دقت کار  
 چو بایست بیدار اندازد پسر  
 زانما محروم از گشودن در شو  
 بکار آیدت آنچه بایست کن  
 چو مردی است آموزد و دانشوری  
 که نام از خرد در زمانه ببری  
 چو سر در دجیم چون نویسی  
 همان حب و دهر آیدت بیجا  
 برای ایت مانداری شعور  
 بجای تو خوشتر کنی دقت کار  
 چو بایست بیدار اندازد پسر



دهی بی بسنی آنکست مهر  
 نداری چه داری که اهل کف داری  
 چه داری که داری که داری  
 چه داری که داری که داری

**تربیت**

بهر چوین که آنکه خلف ب  
 کوشی که در ادبش نهی  
 ولی معرفت آنکه در تربیت  
 بدرکن ز دل همه فرزند خویش  
 بدو رب از تعلیم نیکی بسی  
 بود که چو عید ترا سیم دور  
 بچه سیم و زود از زبان  
 نباشد که کشت تربیت در علم  
 فرستد بهر سواد پیشرو

**موعظه نصیحت**

برو تربیت تا توانی بشن  
 که نام و لایق از کام او  
 پس را منده و دودست میز  
 غم طفل خود هر که باید خود  
 ندور دست آن که خوش خود

**پند**

شمار در حق با و باش یاد  
 کن خویش را در کشتن فک  
 اگر خلف تربیت باستی  
 بخودی جف از بزرگان کشید  
 چه در او کف و حاست بود  
 چو بسیار که بد و فست نمود

**حکایت**

یکی را بهری پسگری بود بار  
 چوین گفت که بهر مالای سیر  
 به انان نباشد و ملکر بهی  
 تو هم با من از محراب رسنا  
 نه سستی تو که نان بنان جهام

نوی با من ارباب در آن باد  
 شود با من بر سر سفره نشانی  
 کف در تربیت از شوهر و تربیت او  
 کف در تربیت از شوهر و تربیت او

نوی با من ارباب در آن باد  
 شود با من بر سر سفره نشانی  
 کف در تربیت از شوهر و تربیت او  
 کف در تربیت از شوهر و تربیت او

**اندر تربیت مردان**

نوی با من ارباب در آن باد  
 شود با من بر سر سفره نشانی  
 کف در تربیت از شوهر و تربیت او  
 کف در تربیت از شوهر و تربیت او

**موعظه**

سواد ای خداوند تربیت  
 سواد دین و دین و دین و دین  
 بجا طر زحمت توانی نیندار  
 درست کار باید نهاد ضرر  
 کسر و فقر شایع نیندار  
 که را بهت ج ششاه صفا  
 نخواهد که در درو ز کار

**در تجید زنان و تربیت با عفت و عصمت**

بود نیک و نیک و نیک و نیک  
 که شد و راجعت نیک و نیک  
 که شد و راجعت نیک و نیک  
 که شد و راجعت نیک و نیک  
 که شد و راجعت نیک و نیک  
 که شد و راجعت نیک و نیک

**ایضا در تربیت و تربیت زنان و شوهر و شوهر**

زنان را پارسا کشت و بهر پارسا  
 که شد و نیک و نیک و نیک  
 که شد و نیک و نیک و نیک  
 که شد و نیک و نیک و نیک  
 که شد و نیک و نیک و نیک  
 که شد و نیک و نیک و نیک















بس از بارگشت از خای غلام  
خردمند را اندر سلام  
بسی شکر ساختند از دهانی  
حشر کرد با شکر و همان ادا  
شب در در شکر کشید  
برویش در صحت یکسو  
بسی شکر بر عافیت پایشین  
بجا بیاد آورد ای دلنشین  
در پندی برست از بای غلام  
که جنب داد و کرد بود انصاف  
جفا نثار باید شود حق نیش  
چو بشنفت از دست خدایا

تنبیه

نیک نمانش از پیش قدم  
فسون بی شدش ز در شکر  
نخچیدی از گردن چسبک  
چو ریش بیک در پیش سیاه  
چو از شکر انعام شد سر کشید  
ز گفزان کجاک مدت حبسید  
چو از باغ خوشین بر جید  
ز گفزان کجاک مدت حبسید  
کسب پاکه بایک کشیدن ز خوش  
برست خود اندر حق ز خوش  
امس داشت بر کوه سلاکت  
خداست ویران ز جنب نشود

موعظه

برو شکر گفت کی بخود پسند  
که بر عافیت آخر آری کردند  
چو عافیت نیست غیرت نیست  
به از شکر عافیت کوه کرفت  
کوهی بر شکر گفت زمت  
که گفزان عافیت از دخت  
برو در کوه عافیت سورخ  
نه فنی که کردی بدی سختی  
شکر گفت فنی قبول کسی  
که فرصت بود به شکرش بی  
نه فنی که کرد و فنی مستلا  
گرفت از کرد و بدام  
چو شکر گفت که ز فنی شد  
ز جام حسان زهر حشید  
بسی مهر کرد و جی در حلال  
بسی رفت در راه باطل غل  
کنون نابود و فرستند سون  
بشکر از بنو و جبران آن  
در از دست جبران بیک شکر  
در و جنب از جزا بیک شکر

حکایت

شبی سخن را دل اندر برد  
دل آکس کرد و جان کشید  
صبیحان کرد و ملاحتش رفتی  
شد نه جزا به از شکرش  
چو بزرگی بود و صفا پیش  
که از جرح بکشد و پاید  
فرستاد دارونی از بزرگان  
که بر نه با پیش اندر دمان  
از آن آب چون املی و شکر  
همه در دل با فدا و شکر  
سرش کرم خواب آلود بخت  
چو بیدار شد و شکرش کرد  
خلاصه بر این خند کای که شکر  
شبی سخن پرور از بزرگ

در گفزان بر عافیت

گرفت و بلبست و بدین کشید  
خبر را در شکرش پرور دوید  
بسی عجز بهر سلامش نمود  
بخشید آنچیز بر شکرش سرد  
ز آن آفرید و دل از ظلم او  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
برین بر چه پیغم دار و کرد  
شعر خوا به شکرش پرور و کرد  
شکرش چنان شد شکرش در دخت  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق

در نصیحت تربیت آئین

برو دقت عافیت را جان  
منه بسی جوئی زلف شکران  
چو بیدار شد و شکرش پرور  
نواز حشر خود با شکرش پرور  
بشکر از شکر حق بیک شکرش  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
برین بر چه پیغم دار و کرد  
شعر خوا به شکرش پرور و کرد  
شکرش چنان شد شکرش در دخت  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق

بنودی چو شکر کوهی او  
بسی شکر در هر جسم بای او  
بسی شکر در هر جسم بای او  
بسی شکر در هر جسم بای او  
چنین با خدا دادی او را جواب  
که از شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نخوان با خدا را شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
ز کشتی سر کرد و کشتی  
بود کشتی از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نور در از خدا و شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بر او ز کشتی خود منتقل  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بنا به از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نشدن یکی با به خنده کف  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق

تنبیه

در انبات و بیکش بیکی  
زین در تو لا بر روی کی  
ر بر روی کرد و در دانه اند  
در آن ر بهی بنیکو دانه اند  
در اول تو لا شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نخوان با خدا را شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
ز کشتی سر کرد و کشتی  
بود کشتی از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نور در از خدا و شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بر او ز کشتی خود منتقل  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بنا به از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نشدن یکی با به خنده کف  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق

حکایت

یکی را عیس کرد و در قید بند  
بسی بر روی اندر پیش کرد  
بسی بر روی اندر پیش کرد  
بسی بر روی اندر پیش کرد  
نشدن یکی با به خنده کف  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نخوان با خدا را شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
ز کشتی سر کرد و کشتی  
بود کشتی از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نور در از خدا و شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بر او ز کشتی خود منتقل  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بنا به از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نشدن یکی با به خنده کف  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق

موعظه

را سوی مسی در کن سورتی  
که حق عیس با عافیت  
سال از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نخوان با خدا را شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
ز کشتی سر کرد و کشتی  
بود کشتی از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نور در از خدا و شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بر او ز کشتی خود منتقل  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بنا به از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نشدن یکی با به خنده کف  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق

تنبیه

کسی که شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نخوان با خدا را شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
ز کشتی سر کرد و کشتی  
بود کشتی از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نور در از خدا و شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بر او ز کشتی خود منتقل  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
بنا به از شکرش پرور  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق  
نشدن یکی با به خنده کف  
که بر شکرش در دهر آورد  
چو آن را با کرد از بند خوشتر  
در اهر و از و فرستاد حق



سرا که چه حاجت بندست که باشد سرم از کی برست  
جز از این جانی ندانم بود و از این سرشت کاری ندانم بود  
مقام ملک از این بران داشت ملک از هر سوی اندر او داشت  
بکسرت بوم اندر از حال بخوبی روم با هر چه خدا را بر پیش

**حکایت**

شدیم که او شیردان که نگاه برون شد در زبان  
مکر بند او را که اندر شد گشته و یا مانده بر جسد  
بیا و پیش او فرستاده بود و اندر پیش دید یافت بود  
و در پیش او فرستاده بود و اندر پیش دید یافت بود  
چو از خاک بر او خاست ندید از او خجاست قدم در کشید

**قصیده**

برو از صف راه مردان راه که خاکست فزونیات چو شاد  
مستور سر کران تا که خاکست خورد پادشاه در کام صورت برد  
در آن خاکست از کوه فایز شد بهشت او که از کوه فایز شد  
که در خاکست کرمست بنوشد و آن تو را بر شیم از برقی از شرف

**شعر**

کوه کسی بشیر دروغ دهر که کند و دنیا داد با قدر  
رخت که طراوت ز پوست بر که گشت که طراوت ز پوست بر  
بجای آن ای برادر ناخاکس خصوصاً با هر چه او بپوش  
شوی مونس جور اگر بدست که خاکست ترا بستاند بدست  
برو باز کرد از لعلی خط را خوشتر را که ز بیکر سفید  
ضد بوی که نبود و پیش درست که چون نماند در پیش درست

**حکایت**

بر شمشیر یکی کینه زهر نوزد بود و شمشیر او را که کینه  
مرا دشمنی میسرند با کسی که با شمشیر تو را از آن کسی  
برو با خدا و نه شکر است که در دستش از دولت است  
مستور جبر و در شمشیر است بدین تا توانی بزر و آوران

**حکایت**

بگوئی شمشیر بر شمشیر و لی ما بلده افغان کو بدیم  
بنا که کربان کرمست می فرو بر سرم کوفت شمشیر  
حقیقت بگویم شد سودمند فقر و صدق مقام پسند  
چو نامر و باید در روی که نامر و ده را بود که روی

**مثنوی**

چو نامر و باید در روی که نامر و ده را بود که روی  
چو نامر و باید در روی که نامر و ده را بود که روی

در آن بیخ شمشیر و دهال که بر و شش بنوی یافت حال  
برفت او را و از بی کجاست سراپا چنان سر به اندر می  
بر آورد شمشیر از دهان پاره مرا گفت بر اندر می چنان  
به نفس رسد که از کوه کوه محبش اندان خورشید مان در  
دگری نوشید مان دگر که در این غذا داشت ازون خوش  
هی داشت کشت و بر شمشیر بود که کشتش نهادم شد  
شش تا چنگ است و است و جگر بگو چه که فرود بیا بد اسیر  
نود و دو ز خودی غذا لطیف سر از زلف جوع من شد خف

**در تنبیه و نعت و غزل**

منه که از آنکس و آنکس و آنکس و آنکس و آنکس و آنکس  
از آنکس که در حلقه کاروان فرودماند بمرست تو ای جان  
شرف و جهان بان سر و شمشیر سلمانی ایثار نعمت بود  
ست از حقیقت نصیبی کنم نصیبی ست از نصیبت کنم  
تو از باد بیس روی سپورت سپاد و بر یک رو از کشته فرق  
خداست خدا را ما حوال او بر کسی و یا بر کسی از غلظت  
نظر را که از غلظت اندر یک بر شش و لجه اضطراب  
که از آنکس که در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

**گفتار در شکر از رحمت ظل الله علیه**

همی شش نباشد ز بحر جبین ملک که در شمرست شش ضرونی  
چو دران او پیش ملک است بر از زین و زینت و بیخ جنان  
دانش کوانی حایت بیخ ز صعبای لطف شش است  
که تا این هر دو دفتر نهاد شش جان شش که در اندان  
چنان که نهاد است از عدل و بخوار بند وی از شکر کلام

**حکایت**

کسی را که در قضا عیب گفت خدا ترسی از تقییت از کثرت  
کوهی که کسی عیب اهل حق و تقییت کی چندانا مرفیق  
تو بر جای شکر از لطف هست بغیبت کنی از حق است  
مرا تا آن است کی شکر کی که تا سر شکر از کیری سستی

**حکایت**

چو حکیم خرد و زرد و زرد کسی نیستی خوانده بود و زرد  
سابق بر زردی خون شنی بتا راج بر کسیر از غنی و غنی  
بفرموده بود پیش که از لطفی زبان چند کشته در عیب کس

بند



کسی گویند غلام و لیکن یکی  
و لیکن بشیر را بی تو  
کس از بد و حق و او را نبوت  
سبک شد پس بار از او نوا  
که آن عاقبت سر غیبت بری  
برو کن سبایش خدا و خدا  
زبان بر سرش کند و او در غیبت

نوی کین سنان کین کین  
سوزد از او غمیر و کلاه تو  
ازین غیب کز زبان و زبنت  
که بار تو نشسته سر و سنان تو  
حق ماند راحت خود دری  
پرستش کنی زنده و پا زنده را  
خدا از هر غیبت نهاد و غیبت

نه کس کس بر کند و جهان  
سزا دارنی که چه از وی ستم  
بد و مشکرا جان تو واجب است  
خدا عاقبت تو فرزند کنی  
خداست چه سودای پیر زین پس  
کمی غمیر و کز خدا باز زبان  
زبان شکسته را باز آورد

بمال خستنی جان و جهان  
چنان بیت غیبت و بر سر تو  
برین گفت تمام بسی را غیبت  
چه داد غیبت کو بر تو ای  
خداست چه سودای پیر زین پس  
کمی غمیر و کز خدا باز زبان  
زبان شکسته را باز آورد

در تشبیه باب فتنه و مذمت آنان که بیدار

نباشد اگر دست نکند است  
بداری ز خون رزان احترام  
غافل ازین چنین آزار کس  
بخون بر می غیبت از بودیت  
خدا از هر غم و سستی خود  
ز غم برود بد و خنود است  
کمی در شلالت مشیت غفل  
نظر کن چو خوش کنده انوار غفلت  
برو بدست جوش که بجز

براز نه هر غیبت چه بیدار  
که بر نفس اخبار باشد حرام  
و کز غم و زاری و زاری  
کسی کی تیغ و خون بر سر  
خدا عاقبت داده و رب دور  
و یاره بسوی جهان بروی است  
که بسیار آورده اند این مثل  
بر ازال و قفصت صاحب حرام  
فصیح بود حق الحق و سحر

بر آن کی حاصل از آن کن  
بش با غفلت را سیری  
منو در سیاست مصطفی کن  
که نمود چو پا رسا برین  
خدا عاقبت داده و رب دور  
که در آن گیتی بهتر از فعل حق  
کمی دان امر خود چه بر طریق  
بی باور را تو را قدری است  
نه او سبکدار و فصیح بود

حکایت

شبنم محی صاحب اقتدار  
بجوای خبر بر دین م بر  
برود من از غم و آزار  
شبنم این کی گفت از سر

برستان شکار کوش و در کار  
که غم و دین م خدا شمر  
هم از افت زارت بر و حال  
بچه چنین گفت ازین پس کرد

یک از دست از ابرو و سیاه  
شکایت بفرمود و گفت غریب  
کسی ما در صحت بر و حال  
ز غم و دین م خدا شمر

تشبیه

برو مشکرا که کمال شای  
کسی را سوزد و کشتن پای تو  
خدا زایل از خود و کشتن

ز غم و دین م خدا شمر  
که ز دست تو مشرف پای تو  
کین روز و شب مشکرا عاقبت

و کز مشکرا این غیبت بیکان  
که از جوع سیر و خدا و کلاه  
صاحب ترا غم و دین م خدا شمر

حکایت

یکی غیبت خلق این غم  
و لیکن من اسودادم و غم  
فغانم به کای انان که کشت  
بدست و راسخ غم و کسیر

که این مردمان جز از غم  
خدا هم رسی جز غم و غم  
که نزدیک باشد زان که کشت  
ز غم و دین م خدا شمر

همه خون سردم بدقت خود  
بد از جهان بی تو غم و غم  
و کز مشکرا این غیبت بیکان  
که از جوع سیر و خدا و کلاه

فرخواست از این نکته بر صبح  
کزین پس از ترک این گفتگو  
زبانست خداوند این کجی  
زادگان و کای غیب چنین کجی

که آنان همه خور و خون و خون  
چرا بسیار دانسته اند این کجی  
که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق

زبانست خداوند این کجی  
زادگان و کای غیب چنین کجی  
که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق

کفایت در اختتام باب ششم و فصیح باشد

بکی مشکرا از آن که چون غی  
سختی کن مشکرا از غفلت  
خدا عاقبت داده و رب دور  
که غیبت خلق چون در حق

که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق

که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق

در ستایش شاهنشاه ناصرالدین شاه

در اتم ز دوران صاحبقران  
هر از خطره بر ما شمران  
چو آن بخت دارای با عدل و جود

با بعد از این که در این کجی  
که در این کجی که در این کجی  
که در این کجی که در این کجی

در خطاب بدان ملک و قباب

الای محسن عادل و بخت  
خدا عاقبت داده و رب دور  
که غیبت خلق چون در حق

که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق

اشاره به باب نهم

و کز مشکرا این غیبت بیکان  
که از جوع سیر و خدا و کلاه  
صاحب ترا غم و دین م خدا شمر

که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق  
که غیبت خلق چون در حق







نمای گشته پسر چو خوشیست / کما سبزه روی و بروناب و کلت  
نخواهی دگر سبزه رخار دید / بچشم ای برادر دانا بید

در بند و سوز و غم

سرا خواب غفلت برآوردی / که خواهی بیک بخت آری  
فردا مانده این سوختن آری / فردا در وصل خنجر بخت آری  
اگر نیست غم هر مردان راه / بخت سبزه رخار بخت آری  
چو سبزه صیقل مانده بخت / بدو از جوانان باب و نال  
بخت سبزه رخار است / چرا در وصل بخت جگر است

حکایت

زلف چو صبرش میان رسید / بی وصل بخت سبزه کزید  
در آن خلوت حاصل ادراک / به پیش زلفش بخت کزید  
برون که فغان خنجر زلف / غم از آن جاسی از فغان  
خسره چو این فغان خنجر / بر بخت و دست خنجر  
بخت در آن فغان خنجر / فردا بخت از دیده باران خنجر

در مذمت مردان بیعت

مرا شرم آید ز یک پاره / جاسوس نام من از دادگر  
دلیلی من از می برادر / که امانت بر خنجر و آشکار  
هر نفس زلف چو سبزه دست / بی دست از دست خنجر

در تولا و سزا و خصلت جوانی

در آخر که ناچار شد چاره / خصلت جوانی آورد آوازه  
در آخر چاره اندر هر پاشی / زلف کربان گرفت از خنجر  
چو پاره کربان آن مانده / زلف برادرت کوتاه شد  
چو سبزه چشم نشت زوی / بدست از او در در خانه

ضمیمه

بر روی در روی زندان / بیدار و بخت سبزه است  
بر روی در روی زندان / بیدار و بخت سبزه است  
بر روی در روی زندان / بیدار و بخت سبزه است  
بر روی در روی زندان / بیدار و بخت سبزه است

پند

مونس خندان با بدام / من در کف دیو خلوت زانم  
مونس خندان با بدام / من در کف دیو خلوت زانم

یکی ترک آب حرام ای پسر / که هر صبح با ناله برادر  
بر پشت او سغانی کرد / که تو بد دست سبزه رخار  
یکی ترک آب حرام ای پسر / که هر صبح با ناله برادر  
بر پشت او سغانی کرد / که تو بد دست سبزه رخار

حکایت

سکی بدیم اندر میان / که از شکی دیده بخت کزید  
نه بدیم هر کز آن بخت / در احوال آنک بود خنجر  
بردم سوی که ناله است / که از شکی دیده بخت کزید  
نه بدیم هر کز آن بخت / در احوال آنک بود خنجر

تنبيه

پرسش خدار امان از حق / نه نفس اماره را در کین  
طریق کس که شکران / که شکران شود از حق  
که اندر جهان داد و دادست / در کور و لب شکران

موعظه

برو بیک کن تا زین نری / نه آخر ز کرده پشیمان نری  
چو آه بر او هر مسلمان / هر که چون جوانان درین کار  
بر او تو چندان نری / که ندان ز سبزه ناله بود

کلمات از توبه و انابه

مرا ز زبان عذر تغییر کن / زان پس سبزه تغییر کن  
در اول برادر و حایان / سبزه انان را بخت کزید  
کسی از حق هم روح را بخت / که سبزه انان را بخت کزید  
که جز در سبزه انان / که سبزه انان را بخت کزید

حکایت

شبنم یکی مرد از اعظم / هر سبزه ناله صفت  
جز از بخت بر بخت کزید / نبود دگر سبزه در بخت



بی را که از دست مخفی ساختی  
بپایش سراز غزل انداختی  
بپوشش آستر از یکدستی  
بی خنده شمس کز آفتی  
بر زقش نه پنداشت نمالیده  
مقامات از او بسنود آید  
ولی با چنین فضلها شنیع  
نذا آید از کردگار وسیع  
من این معصنای یکبار آید  
لحم غنم محض یک افرا آید

میسرودی اندر حضورش غفلت  
بکاشش اگر بکران پیش کوه  
ولی میسر از آن بت سببش کوه  
بی را که سلم خلا خواستش  
چندان ناسدند نه آید آید  
که این عالمی کمره جیگر  
بمی صمم کمره آید آید  
چو او بکزد از جزا کردگار  
گندم دم او غفور بود کردگار

تشریح

جبار کسی که بود حق شناسی      چنین داد و کردار ناپسندی  
 خدائی که این گونه شد جبار      چنان بنده خود را بنده برتری  
 که از تیرتاش را معنی کند      صفش بغیر دین اعلی کند  
 خود او را جزا دگر که کار نی      نشاند و جزا و دگر که حاجت  
 بجز بایش راه و رفتاری      نبوی چرا از صف راه حق  
 بنایش و دهر و بلی را ن      گشت بمنشیش بکای دکان

مرو عظم

بیابا همه حرم آفرین زنده  
 که در بخشش قش در باغ جوش  
 بجای تو ناله صلیب است  
 که بر پیش رخ کرد از زلفش  
 بر نشین از دور و در  
 و از نسکان و پیش از عزیز  
 خدا جانی اول بی شکست  
 جو سرشته است بخت کار  
 بر افکن ز دست این زمانه  
 که نه چو سیمای ای بقیه  
 را ای پسر گندم انجیر  
 آیت جزای قسمی که دیند  
 و در سار بخشش زاده بر  
 شو پاکش از هنر انتم  
 و اما بخردی تو تحصیل داد  
 و در سار ترا دست و پا بی بود  
 ای پیش از چشمه چشم اگر  
 به است محرم ازانی که  
 بر و بر و در کار احمد  
 بر و جوش از انکار که  
 هم از نوان گوشت ما است  
 که بی اطاعت رقی میشود  
 که از فیض پر شد از کس فکر  
 بودا بر و بر و بر  
 جو حسن خرافت ترا حاکم  
 سرا سبیل کرد ز فیض خدا  
 به است آران در پیرایه  
 جمله تحصیل زده شد  
 که خنده خواب و دید  
 بر و زلفش را حلقه دیند  
 که کوی جیلست و قفس مرغ  
 ز باغش فرزند از دوزخ  
 هم الله را هم که شد عباد  
 بر بسین لکت رجب بود  
 و به زیارت است از کوه بر  
 شمس کسی بر دین بر کسی

## حکامیت

پادشاه که در این وقت  
 ششمین روزی که در این وقت  
 عیسی از آن روز که در این وقت  
 زمان جوهرش که در این وقت  
 ششمین روزی که در این وقت  
 عیسی از آن روز که در این وقت  
 زمان جوهرش که در این وقت

زبان تو تا چیست اندر است    هر دو دوشمکران گردن گوشت  
شمارگر این اندر است بیکاه    بشکران دل نیست اندر خفته  
بانه زبانست ز فرو گناه    که کفران من یم کند خفته  
که خفت چو خشت شود در ناله    بر شوخ کبر خافت کن شمار

## حکایت

شیرین گفتند سرورین  
چنگال امان در بر جان  
لفظ و ساز این پسر اندر  
که کزین و درین سخن از احسان  
گفت آورده اند رب چون لب  
بگفت بر سیر ریگی دستمیل  
بدنبال آن سرگشته ودان  
چوب در دست با چوبهای کران  
گفتند سر از جانم بی چو  
قرارا سوی کاغذ خضر روداد  
چو شد و دل خانه رست خاطر  
شد این از آن قوم بی پا و سر  
بنایسد از در کسیرش زن  
از نش گفت کوتاه که این سخن  
بر بریدی ای بیسوا غده جان  
مکن شکوه آغاز از در دسر  
بکن مشرک اینی مشرک خاطر  
سلاطین سوری خازر شتابی  
بر بریدی ای بیسوا غده جان  
چست جای مشرکانه ای بود  
که بر جای دست خانی بود  
مرفضه در دست مقام خدای  
چو بر گشتی از مومنان کز خدای

## حکایت

سینم یک زانی بودست که اسن بیستابو دین کو سرست  
جسم ضرورت ز ناخوشی یک پنج رضای آوردهش  
را خونریش کرد مکن نبود از آن کر خان سز ز سر نشو  
ایم یاد آن بار دیر نه کرد که هم بدیش در کج و در  
بهرای از او شکران بخت روی کبرکش شکران شفت  
نماک عاقبت از او پیش برد در که از آن باغ صفا بخورد  
که هم زشت رو بودیم و پس خردانند او دل یکم بکوش  
جو یک زشت چندی از او بکوش زنی نیک رخسار دینو خجسته  
شب روز بدنه که سپیدش بنا چارسه دهری باویش  
و مسکن نبودش برون دست بسی چوت سرو زلف چو  
ای زهره ریحونی خون فسد بری کر که کاش و در و زار  
کند حق در و فخر حس کسی را کنی شکران حق

حکایت

سینم ز صبحه ایست  
که سرحد شمیم اندرین  
شکل از بادشبهه چمن  
رنگ از گلستان زینت فیکند  
بغل فلک چند از خاک  
بهر کس از او کسورند  
چشمه کزان سوزد و کبر سر  
چو رحمت آور و داد و کرد  
بهر فلک چند از خاک  
بهر کس از او کسورند  
چشمه کزان سوزد و کبر سر  
چو رحمت آور و داد و کرد

تتمتع

عجب مافستی این را بگذر  
چو بودی گرفت از شیر و هند  
کشتن فردا سینه را می چسبید  
بسی به راحت کشید که رفته  
کمر از پای قتل از آنجا بخت  
گرفت که سلطان را بیدار است  
برادرش عزت نیت است  
برو در حجره و از این پیش پنی  
که هر کسی می نیاید حصول  
بیشکی اندر بدینال نثر  
که هر کسی می نیاید حصول  
نماند جز از وقت حاجت  
برادر خاف نعت که خضر  
برادرش عزت نیت است  
برادرش عزت نیت است

نصیحت

دگر کرده دوام جهان با منته کسی کو برد پای بند طلب بدانه چرخین نعمت بحجاب  
 کز بس نعمت نیست مستمنا چه سراسر از رحمت بود شمع از دل که مادام راحت بود



خورد عاقبت را دی آرزو	که در به ششم کند بی فرو	سبج اسیر کردن افروخت	که بنیان فروش کند از تو پست
برون شد جزو ناله و صیحه	زنده بود اوست عذاب الیم	کرت سراج سپهرت بر	ناید ز خفت مغر در سفر

تمثیل

نوبت که امیر کشته ضلوع	نه است آن لغت بجمال	اطاعت نکرد از خدا بر حیم	خدایش محض نمود و حیم
بر استی ارشد انعام حق	کجا میسوی بسته این حق	بدانستی از قدر آن روز را	نیکی استی رخسار سرد را
کنون که از این دام پاست	بسی قدر آن روز است	چو حشمت تو هم قدر او را	که است بود نیستی بیکران
کم آید بدست انجین لغتی	منو حشمت کم چنین رانی	بکن مثل این لغت لایق	که بر شش نوبت پیمان بد

حکایت

یکی از خوشی مانوشترانی	باز آن سوی خوشترانی	چو حاصل شدش اعت توفیق	یکی شدش جوان ناموشی
به چارین سده روزی گذار	از او روی کرد اندر شکر	در داد دید کافت ده اخراج	بد از بکسر شستن نگاه
چو از آن سده به دور رفت	بها نذیر شد و در شرف	طاعت نمودش کار ناموس	جدا نماند از بیکر و شرف
بر روی تو هم روزی کی	که کای جوان روزی کی	بمان قدر عاقبت بخود چرت	که روزی ترا بر آید چرت

تمثیل

مذاتی تو ای کشته سرب ناب	چو نوسند لب شکران ز آب	فراخ است سراج در شمسال	چرا غفر سبکزن ز خیال
شوی چون فتنه بزی سمن	بوانه کای چاده مخنه	مصیبت غیبی کرد بدین	مذاتی منان پسر دکان
کسی را که استر زان پاست	فی اگر ازان کس که رفتی	بکن مثل حق عاقبت تراست	که حاصل بشکراست دست

تمثیل

برو قدر آن لغت از کف من	ز دست انجین لغت عکس	که کمر چنین روز در روز	منو یافت اندر نهاده لیل
تو پادشاهی این لغت عکس	بکی شکر خود را محبت	بکفرانی از دست رامت	حق خویش در قیودت من
که حشمت هم از دست رفت	چنین اخراج بسختی نهاد	در اسودگی که ز خوان کیش	ریت منو دی کمتر پیش
بوفتی حقوق اخوت مشقت	که از آتش جمل بی را کشت	کنون کرده شکر از حق شکار	که از دست او رفتنیا کار

حکایت

سندم شد از بزمی آموخت	که از بهرین اصل دین را شمار	بعضه بود دین را اصول ستیج	فروغش بخت میرد و ج
چو کز کشت در حق دار و شیخ	تو لا تراست هم از صروج	و بسکی سر که بدیج بدان	و چه جز کشت که نماند و بخشان
یکی جسم و دیگر صورت بود	که اصل و هم فرغ مت بود	صروت کز زورت هم	ز اسامی بکشتن تو محبت
خود اسلام را زین و با نذر	تو زین و در کاره چون همان	بسنده ای که سپید چنان راه	سرد جز در این دو کشتیم
بکن جسم و انصاف چه نای	که آورده پیش حق کای	چو در این و خوابیده هر صوفی	چو در زین کشت و چه در کشت

حکایت

مسکن داشتند در کساده	در ایوان تالار شنهاده	بنی عسم غازی ملک نصر دین	یکک حقش مش لب برین
کمر کشن خانه سیر را	که عیان سبب سلطه بد را	خلو صمدین او سواد کرام	که در حق خود بود مانی مقام
بخت شی اندر ایوان طاق	صورت کشیدیم با طعنه	فضا دادیم یکی روز مان و کور	محبت شد بهر به بیشتر

کمران طریقی حق آید پست	که با ناپاکت در در محنت	سرد در صلیبی که نود و نیم	خانه طفلان ره سستیم
سرد و سسری با کجایان در حق	بکن بی به بار نفسی شقی	ناید بران رفیق باست	کراسه از رسم طریقی آفت

تمثیل

روی ماکری که نه ناکون	بنوده کمر با اصل اید خون	طرفی بر زان وی بی سیکر	مگر کردی از رسم جفای غیر
برو تا بخواند از سر حمت	نایدت احراز و هم کمر	بکمر نه بر تو ز کردار بد	برای ز غاصان باب اند
بکمر دانی از رخ ز کردار	نایدت از تقسیم شمت	کشت کوشش و در فتنه بدین	مگر بوی پسر خورده از کین سخن

حکایت

بلک افکنده بران پست	در روی شتر از منی کرد بهر	چو با شتر از منی که شست بخود	فرو آمد آبیس لغت نمود
بشعره طرا بسین کشت با برنی	سراسی اسرو ز بار شرف	سرا کردن لمن از بهر محبت	نشد بسین کفن سراسا در نیت
خاست که از فضل خویش بود	چرا اسپهوی نشت کشت بود	و عایسک این سبب رسید حال	سرای فی آمد اندر خیال
کشم من اگر خوشه ای من عمل	بکماله شتر اندم این سبب	تو استوار تر از من اندر فنی	مگر نه فضل و بهر ستر از منی
بخوانی بر شستی چنین بری	نای بی کالان دین بهر	معالی است از او سینه نیک	که اندر بر شست با من شریک

تمثیل

و نسل به بیگان اول بوی	من از کرد و حسینان ناست	بجواد انگلی سوار قهر خود	چو آری بکف او من پیر خود
چو بسیار با بهر خودی خون	که بر در حق نباشی عقل	بصد سال شست ز غلظت	ز بار ضلالت و بهر نیت
برو و نیکی از بیگوان با کبر	که بنود بر شستی کست و سبک	چو با چو نام بر آتی زشت	و بهر جزای ماست بهشت
ولی آن نه است که بر منی	چنانکه کرد و بیک کشت و شرف	حقیقی غناست نه از و جوع	بدست آید از او اصول و فروع
بنا به از افغان حسینان روشن	ز حسینان بیکر و دود و روشن	کلی می به و بعد از آن باز کرد	و کردی از راه او پس کرد
اگر چه ترا بدو می ار حریف	منو است از منی در شرف	ناید که از دست با نسر و بری	که چون ملک بر کبر نه پری

تمثیل

نشد بهر سیدن بخیل ملک	نماند نمودن سکن در ملک	کسی کو بود پای بست هوا	خصوصی او بود در بهر ربا
چنین کس که در راه داشت	که با بر او چون طایب بهر	بند بر او از دود بر کفر	بکن باز نهال در غرض

تمثیل

که چون که عصار بهر بهر	مگر دی کرد خود از خوشم	نه بسینی که کرد و چه نیت	شب در روز بر کس که بهر
به بر سر از چشم دل راه راست	بیا کرد آن سبک کز کجاست	سراف ریخته و سر سینه	بر او بیابان بس نند باد
تو هم دید دل زخم باز کنی	بکرم ملک از بهر دین	بند پای اندر جفت ملک	چو خیل طایب نماند ملک
بکن ریخته شست از جین	سقام ملک چون ملک در ملک	نمادی چو با بر سر بر ملک	کلی خسران فقرت بر ملک

حکایت

سندم زانای صاحب دلی	حدیث چنین در که جاسی	لب در فتن بر بر دم کشد	بیان اینک جیت بر ایم نمود
بهر مردان پیر و مشن	که بشنیدم این از فتنه جیسر	یکی نیک کرد و به نیک رسید	یکی زشت کرد و به نیک فرید
کن از نیک بر سیم اندر خوب	ز عال وی زشت و دم خوب	بکف من اندر طریق خواب	نماد قدم با فتنه ای خواب







رستم برادر با بنیکان	عده دم به یکا و کبابان	بگفت این و بخان شداد	برز بای بخت خوابیده
چو از خواب غفلت برآید	چو سر جان فرو بخت بخت	تغافل غدا و غدا بخت کرد	ز کردار سپید اغریه کرد

**کشتار و نجات و نجات بدر کا حضرت زینب**

بنایسد بر مانی خاک آب	خدای کشتن بجای نوب	کای جوفسرای جرم خزان	عقوبت نکرده به جرم ازل
سراغیه نالایق اندر دوت	چه باشد که آورده ام و دیک	سرا که چه فی جرم عظیم	نباشد ترا سبب لطف الیم
زلف عظیم به بخت کنه	بجشم من از کنه و سبیه	ازین در برستم اگر سر کن	کنون احوام از برای امان
دری نیت جز در حرکت	کای روم از در حضرت	چو خواهی که ازین در برای مرا	سپس بر روی کشت فی مرا
کس نیست خبر از تو آید	تو از کار و تو بر و کار	بکل رسته باری محض	فرومانگان را اسرا از نظر
بخت باین سر و سبیه	کای خیمه جرم میا سبیه	افکنی بخوبان درگاه خویش	سران این فرومانه و زنا بختی
زمان را نباشد خدا با فضل	نوشان خوانده ناقص لطف	کشتن مقام خدا بود	گرم شیوه کبیر با بی بود
برزار بر چندان کس باشد	ز سر خویش رفت و در خویش	عبان دید در عالم مستوی	ز انباحت سران مشکو
کدشتن بود شیوه داد کر	چو حامی گذارد خطا از نظر	سرا از خواست بخت برآورد	فلک از کردید و برآورد
چنان ترک دنیا و اهلش نمود	که سزدان در لطف برآورد	چنان شد که بر سر کشد کار	بدان پاکش نذر اصفی
از او خواست و در زانو زان	اجابت شد سبب سر و مان	کسی واپس از نایب و دلخوا	بفرست جز خرم و کامیاب

**در موعظه شبیه**

چو امان کند هر که روی حق	ز بسدای معنی را باید سبق	و صد سال سادی اگر کردی	چو بر کردی و جانب حق
حق ای که روی تو از حد فراتر	کند سر فراتر چه در زمان	مذبح حنث ز لطف بهر	عزیزت کند خود خود دیگر
ترا هم سر فراتر از آن کند	نه چون مجسمه است که امان کند	کل علی اذ صبح چو ران برف	بجمل مرکب کی مسخر برف
بنال از حقیقت بدرگاه است	که از بند بسبار از ران کند	کس بنک از سیزه نوردیده اند	ز اذیت پسندیده اند
ز دنیا پرستی نما باز گشت	ز هر تو بزدان نمیکند گشت	ترا خواند از نمر و صالکان	ز رحمت و مهر پناست
زنی حرکت دنیا نمودا بچسین	کم از زن ندره سر و ان کفری	چو خوش گشت آن بنیاد گشت	که از سر بر سر بر سبب
چو از راستی گذر خرم بود	چو سردی بود کز زنی کم بود	بند زشتی آنکس که کون دل	سرد از نجات بره و ضلال
چو خوش طلب کار دنیا مسو	ببنال دنیا چو حنث سرد	سرد و جز درگاه می قدم	سزای بر حق خود سزا رحیم

**حکایت**

یکی بیت پرستد عمری تمام	بطاعت آن بت نمود قیام	بصبح و ساسر نهاد در سبایش	بخواند بزم و سحر و خدایش
بطاعت او بسکول بستر بود	بطاعت او در او راست بود	بدانستی از او کم و بیش را	دو از خواستی شکل خویش
بخدمت بی جا بهر سبیل	کمر بستن بسبب و دلیل	بر روی بی سببش آید بهی	شد از هم آن پیش خا خدیش
بپایش سر خاک ای نماد	بر زاری بر او زبان برکت	کای بر نرسد و نالکان و درن	سراستی است فرو و درن
بسی نال کرده و جایش نهاد	نیت از چنان انقباض نهاد	و کرده بنایید کای کارمان	بر او درین حاجت آید آن
کشت شکل از کار بر بستن	را کن ز نفس این من خست	رسیده است جان بر او بخت	یک اسرو ز کجایم ما را
از آن بت جایت حاصلش	شد زان حسم متراکملش	فرومانه در بخت خست	فرو کرد و سر روی او کرده

با فغان و ناری نمود از خطاب	کای نادیده راه بر شمع است	همه سر در عفت رفت هر	نزد کس جز از تو محمود نظر
ز رحمت بر سر و ز دستم نکیر	اجابت کن و خواهش بر سر	و کمره سپاسم ز نام انور	کنم روی بر روی نادیده حق

**تنبیه**

هاندنم ز سلطان و لک و ب	کوشش خدا خوانده از خطاب	کای کرده حسی بقتض	جوان عالی آورده کف
سنان بصری نمود و زور	کنون بر در ما نمودی کور	زده جسد حاصل شد	منایم حاجت را و
سمیع و بصیر و سبب	عقود و مشکور و سبب	یکی این شنیدی و عبرت گرفت	فرو شد ازین نیت و غفلت
بر حق پرستی شایسته و نیک	بروزان برست و جویای شنگ	کای بی توای ساق خرد	کسی کو بخت روی دلت برد

**پند**

خدا پیش بخواند سوی خودی	کند و شکست حل از هر کسی	بکای بی کسی کردیت	بدرگاه کس بیاید کسیت
که اندر نمان و حیدر و	کند چاره در دلفسان و	صنم از زبان فی چو خواند	صمد یسکند در دهر کسیت
صنم از زبان درود و شط	صمد خوان که برودن کند نعل	صمد کمره اذ ترا و	چو فرق است پس و منم و
نوشانی کسی با کف و نیت	ز دست نشسته و کف و نیت	صمد از بخوان کو ترا و	سرا و از انقلب دید
هم کورت از بند و صمد	چرا شست دست و چشم و	صمد بخت چینی برآورد	کای نشسته بهر و نیت
چو بسیار سر و در آن نمان	نما و در یک و چینی و	کسی مستان خیر و نیت	پس از او چو حنث کسیت
بر و بندای و رابا و کسیر	رخ از سر کف ز نیت کسیر	که بر آورده بندش کند چو نیت	نمد بر چایند از نیت

**حکایت**

شبنم بختی ز راه حید	میسر کی معنی و قس و	سید هر که کشتن و نیت	نیت بر کند مرد و نیت
سرا و دست ندرت چینی و	زلف ازل نشسته و نیت	بیسرا از نیت و نیت	کد و نیت حنث حق و

**موعظه**

ترا هست باز شتی و یکا	که بستن چینی و یکا	خدا فی کشتن آن ساسر	برای تو زیبا جانی نیت
سرا و نیت و در کار	برست و کرم کردار	کرا و نقش نیت و نیت	سرا و نیت چینی و نیت
چو پندار تو نیت پنداری	سرا و نیت و نیت	و کد و نیت و نیت	که نیت چینی و نیت

**حکایت**

شبنم که سبک صناعی	چو از دام نیت و نیت	که یارب فنی جرم نیت	نودانی به از هر که غوغایا
بهر دان را هست که سبب	را ساسر از دام نیت و نیت	بصاحب نیت و نیت	نرسد بغیر از نیت و نیت
ز شتی و نیت و نیت	ز نیت و نیت و نیت	سید هر که نیت و نیت	ز نیت و نیت و نیت
آهی کن قطع و نیت	سرا و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
که برکت نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
چو نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت



چون گویم که از هر که بهتر بنی  
تو اگر زانی ای دو لعل  
روان سرا قوتی باز ده  
زبان من از هر که بسته شست  
روان من از هر که بسته شست  
به پندای غفلت چو بخت  
تو بر لطفم از لطف پرورده

حکایت

یکی دید زو لید و در حرم  
صفت خانیست خوانند  
جز از استیانت هر و جهان  
فرو ما ندانم در کف نفس چون  
قوام من نه که جانش کشم  
ای بی باستان گمان سحر  
بانان که کوته تابش گمان  
با غر از پیران ره یافته  
نبوده سر اسب و نه جلف  
بدان دن که کن داد و بیدار  
برای شهادت زبانه یه  
تو دادی جهان و ده و نه گمان  
ولی معصوم هم ندان و ده داد  
بکا بی بیایت شکست جمد  
جز از شغف چیز زینا شد کرام

حکایت

یکی تو بر سر کرد و در شکست  
بناییدم شمشیر با خدا  
چه باشد که کس غایب کند  
بعضی چه رخ ماه جاسرا  
نوازش بسی درم از جبار  
بر سر دما هم نمی خوار و زار  
منه شدم نام را به دست کسی  
برافس جان فانی از دستم  
برادر کرم و بگری سوزناک

در گفتار لطف و ختم کتاب

الهی ز رحمت بخت کز  
بناسد و دی و دیگر اند جهان  
بخت مرا نشنیدم  
که باشد برادر و دیگر ندان

خدا با نوار مانان که دین  
سیر و سبیلانم نم بدر  
عسل کن لطف من بخت  
چون بسیار صفا که بخت بود  
عسل کردار را نماند نیاز  
تا که از چیدم من سستند  
از آن تو نباشد چه فواید  
تو نم من از جمل لزان بود  
بجویش که اندر رضا زو نیست  
از سید که نامون زورگاه تو  
نه ترکب ادر که تا جان و ده  
برایان هر کس زنده و نه بخت  
ای بستر و جلالت قسم  
کوست من بر در مانده کبر  
بجی طای سید و صفا  
برین العبادت بدین  
بجی شفا فیل و هشتین  
بجی حسن شاه وادی شته  
اما یسک در قضا اقتدار  
بخت بخت تو عصیان داد  
کنان او را تو اند واکرام

در ختم کتاب دعای سلطان مالک با بخل و عذر

بجی زمان هم که در ادبی  
کشت بدست زنجیر صل و ایمان  
ملک و تربت بر ملک استن  
الهی ملک و تربت زنجیر  
لای تو شغل الهی بود  
ولیکن تقصیر اندر تربت  
کرا این بستر خواب و بخت  
چون که طرح او پیش ازین رخنه  
تخت تخت ترک و تقصیل داد



بر جای او خواست و آورد بنفشه‌ای که بر او می‌رسد در او چون بنفشه تقدیر می‌ای  
 بناچار و دسوی بستان نمود در از بستان به وضعت کشید کنون لایق به جیفه پایان رسید قدم را به سوی بستان کشید  
 دعای تو خدا هر کنون می‌کشد بقامت قوت زدا و کند ده تا شب و روز را روزگار نظر می‌کند چشم پس و نماز  
 محبت تو در گوشه بستان بستان بخواند برود و بستان عدوی تو در آتش خشم حق بسوزد و چراغ را کلنی و برق  
 تاریخ انعام تالیف و تحریر کتاب بستان بستان فی یوم یکشنبه ششم شهر جمادی الاخری سنه ۱۳۱۳























روان بود مشرق کباب مغرب  
 از غره ای برآزفتشیل بجان  
 که بهی مشرق ازیم بهو نقبان  
 چشیر و طراووده زبربان را  
 خطاها بخود بخود عتاب اینر  
 غم زان بر پیش از چه طاقت که  
 شد از ان خنق پس به نظر آید  
 درون سحر خود اندر کسب سحر  
 که نه نیست از فیض روان کسیر  
 چه اشته در آن سحر که نصف حق  
 چنانکه دل چو بدو در جوش

بست خنق کربان خوش که پاک  
 بست و یکرم آب شربت فوکی  
 خطر نوستم در آن صحنه چشم  
 کرای قافیه سنجی کسیده چو علم  
 محقق است خطو را به طر محو کرد  
 چو در راحت نامو کسر نواورد  
 زده بک بک با شتاب با شتاب  
 سراچه و سسل از کسب خطو نواورد  
 سوزان آن دست اقبی برون  
 مترواست زان و هم او آب تر سب

**در آفرینش فیض و ظهور الحامی انجانب حضرت علام**

از آفرینش مقام مقام انان را  
 و یک برادران شرفان نواورد

**در ارشاد امیر مرت محبوب**

تر تمام حسین پیش است بیا  
 بنده بر که او همجو او که بر در  
 در یک با او راه برد و جنت  
 در یک بر که زلفش در آرد  
 در یک بر که سر او ز جانی نهاد  
 در یک بر که زلف او را در میان  
 فرود آمد و طهران اوج چه جوری  
 که نامش بیفتی بجان قسم شایه  
 که بشکوه مرا و جحش سده ام  
 ششی که جیتی بر جان عذرت  
 با تحف ز سر من خنده از آو  
 با حرام علی بود که بزمستان  
 این بس که در نه و شادان

جسین که از سالی چهره میان را  
 بصبح و شام که از حسین قرآن  
 در یک با او راه برد و جنت  
 کسی شستی باب نهات رحمت  
 حنیف در که خردت کاغذ کوان  
 نیکو رفت در آن و در بان را  
 که در ده نگرش از فرق هر که سعاد  
 بر مگر سوس که در راه جوان را  
 که از تفاض آتای شایه مانان  
 ش برش که برانی مقام مستان  
 که او گرفت بند بختان  
 که در سرخ او به طعنه حسان  
 برود و شرف زان و شادان

**تحقیق در وصف حضرت اهل آقای بن سلطان سرو مجر**

شک نشسته بکف سیم دران را  
 علی ناطق رخ او بر تیار کشن  
 پسر مالی بوج سیم دران گفت

که خیر و صبح و صبح که از کوان  
 چو همت چنان از چینه حیوان  
 کرای نواز سیم دران گفت

که از پیش فاسیه جرم بک کوان  
 برای آنگو کس پیش باز جان را  
 جوی خنده تو صا در نیده دران

کون خیال سخیل که دست بر سر  
 بر سر خاطرش آن سحر شرمش  
 نشست بازو خشمش کات او  
 ستم زده خونش آن طرا حیرت دور  
 چو سر خود سوزد برش غم دور  
 پس بختش لب لبان شرمش  
 از آن کج و نواز به طعنه  
 غلت مرده کسب سلسله از ستم  
 دم باده و کسب در از طریقی  
 جهان فساد و زمین و دود او این  
 از اده حق کند بر فضا نقصان  
 برود زار جنت شمع و طعنه  
 قسیر که در نوزادان غدا میماند  
 بنحسرتی که در کوان لبان را  
 کت جواد در راه او نموده خنی  
 بران طعنه که بری حضرت سبلان  
 که بر کسب رخ فو و با پای جوان  
 زینتی بر زلفش خطان را  
 نهاد در کف کلم جسم دروان را  
 غنی نشسته و خنی حضرت سبلان  
 که در بران کسب زلف جوان را  
 که علی جهان کف خنق فین  
 نخواست که در یک کلمه نقصان را  
 شرافت بر سرش کف کسب سبلان  
 گرفته است بخت کسب زلف جوان را  
 چو جوی بخت بود و مردمان نادان  
 ز بعد از آن هر سران طغان و جهان  
 خط و دوش آرد بهر دوکان را  
 چو کسب که در او طعنه شرفان را  
 بر دود و دود و دود دران  
 ز کرد که در یک کلمه نقصان را

چنان کسب کسب که در شرمش  
 مرا کسب خنده آن دود را  
 طاعت بر آن آن خنقش کرم  
 سرا طعنه از بر پای خنقش  
 با سبقت قطعه خیار در شرمش  
 ترا چو کسب که در کسب سبلان  
 در الهام و کلام بدین جهان  
 ز بعد از آن کسب کسب سبلان  
 اصل از کسب کسب سبلان  
 جز او حنیت بران کسب سبلان  
 نام سبی دی ادر فو ام دین آمد  
 و بر جرح زنده و کسب سبلان  
 چنان بر کسب سبلان  
 بنحسرتی که در کوان لبان را  
 سرا سوز که کسب کسب سبلان  
 بدست کسب کسب سبلان  
 زینتی بر زلفش خطان را  
 نهاد در کف کلم جسم دروان را  
 غنی نشسته و خنی حضرت سبلان  
 که در بران کسب زلف جوان را  
 که علی جهان کف خنق فین  
 نخواست که در یک کلمه نقصان را  
 شرافت بر سرش کف کسب سبلان  
 گرفته است بخت کسب زلف جوان را  
 چو جوی بخت بود و مردمان نادان  
 ز بعد از آن هر سران طغان و جهان  
 خط و دوش آرد بهر دوکان را  
 چو کسب که در او طعنه شرفان را  
 بر دود و دود و دود دران  
 ز کرد که در یک کلمه نقصان را

بجای































حقن بیدگون اندود عا در حشر کار      شکر از قصود خود و لذت از منظر گرفت      بر کسی نفوذ دارد و در سقا ایست      بر کسی سحر تو دارد و س عا از انکه گرفت

45.

[illegible]



برون چو که در ظاهر و در باطن  
بنظر که در ظاهر و در باطن  
گفت ای که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن

**در معنی حضرت مستطاب علیه السلام**

هم چون شده در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن  
گفت ای که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن

**در معنی سرکار شیخ محمد باقر علیه السلام**

با قصد پیش می خند که در است  
محبت مرا هر چه در است  
دور ز من گشته چون آب در است  
دور ز من گشته چون آب در است

سنت که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن  
گفت ای که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن

**حرف**

از سر و پیش چشم که در است  
شکل هر که در ظاهر و در باطن  
گفت ای که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن

**در معنی حضرت مستطاب علیه السلام**

ای که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن  
گفت ای که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن

این که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن  
گفت ای که در ظاهر و در باطن  
شکل هر که در ظاهر و در باطن



آنجا که سیدم از آن قشربان  
بانی از شش کلاه کمر داشت  
توبه شایسته از آن کس بود  
که از تو خوان پیشتر سزاوار  
حالیافت و کاروان برود  
بر آن کس که از ده سوداگر  
بر طاعت خورشید ملک غنای  
دست خورشید و پیش بر خورشید  
شده که بر آن کس که از ده سوداگر  
جمله خورشید و پیش بر خورشید  
با آن کس که از ده سوداگر  
در آن کس که از ده سوداگر  
تایف کجای سماوی  
مقتدر و از آن کس که از ده سوداگر  
ادوار جهان چنان که در کتب  
سرسرا را گرفت و از آن کس که از ده سوداگر

**در لغت حضرت ختمی بحقی صلی الله علیه و آله**

آنکه از ده سوداگر  
بر طاعت خورشید ملک غنای  
دست خورشید و پیش بر خورشید  
شده که بر آن کس که از ده سوداگر  
جمله خورشید و پیش بر خورشید  
با آن کس که از ده سوداگر  
در آن کس که از ده سوداگر  
تایف کجای سماوی  
مقتدر و از آن کس که از ده سوداگر  
ادوار جهان چنان که در کتب  
سرسرا را گرفت و از آن کس که از ده سوداگر

**در کیفیت نور و منقبت مولای امتیاز**

بیاضی لای که سیدم از آن قشربان  
بانی از شش کلاه کمر داشت  
توبه شایسته از آن کس بود  
که از تو خوان پیشتر سزاوار  
حالیافت و کاروان برود  
بر آن کس که از ده سوداگر  
بر طاعت خورشید ملک غنای  
دست خورشید و پیش بر خورشید  
شده که بر آن کس که از ده سوداگر  
جمله خورشید و پیش بر خورشید  
با آن کس که از ده سوداگر  
در آن کس که از ده سوداگر  
تایف کجای سماوی  
مقتدر و از آن کس که از ده سوداگر  
ادوار جهان چنان که در کتب  
سرسرا را گرفت و از آن کس که از ده سوداگر

و کلبه که از آن قشربان  
بانی از شش کلاه کمر داشت  
توبه شایسته از آن کس بود  
که از تو خوان پیشتر سزاوار  
حالیافت و کاروان برود  
بر آن کس که از ده سوداگر  
بر طاعت خورشید ملک غنای  
دست خورشید و پیش بر خورشید  
شده که بر آن کس که از ده سوداگر  
جمله خورشید و پیش بر خورشید  
با آن کس که از ده سوداگر  
در آن کس که از ده سوداگر  
تایف کجای سماوی  
مقتدر و از آن کس که از ده سوداگر  
ادوار جهان چنان که در کتب  
سرسرا را گرفت و از آن کس که از ده سوداگر

**در وصف و لیکاریان محمد باجم اسلام**

آنکه از ده سوداگر  
بر طاعت خورشید ملک غنای  
دست خورشید و پیش بر خورشید  
شده که بر آن کس که از ده سوداگر  
جمله خورشید و پیش بر خورشید  
با آن کس که از ده سوداگر  
در آن کس که از ده سوداگر  
تایف کجای سماوی  
مقتدر و از آن کس که از ده سوداگر  
ادوار جهان چنان که در کتب  
سرسرا را گرفت و از آن کس که از ده سوداگر

**در منقبت مولای امتیاز**

بیاضی لای که سیدم از آن قشربان  
بانی از شش کلاه کمر داشت  
توبه شایسته از آن کس بود  
که از تو خوان پیشتر سزاوار  
حالیافت و کاروان برود  
بر آن کس که از ده سوداگر  
بر طاعت خورشید ملک غنای  
دست خورشید و پیش بر خورشید  
شده که بر آن کس که از ده سوداگر  
جمله خورشید و پیش بر خورشید  
با آن کس که از ده سوداگر  
در آن کس که از ده سوداگر  
تایف کجای سماوی  
مقتدر و از آن کس که از ده سوداگر  
ادوار جهان چنان که در کتب  
سرسرا را گرفت و از آن کس که از ده سوداگر



























[illegible][illegible]







































































کوه بیاض مشی بایر بود کوه د  
 نهند بر این کوه دانش سرا  
 غرام علم ادب عالم جز نب  
 هر کس بداند و حدیث هر کس  
 اگر سبب سوز جسد و جوشیده  
 مسلم بود و فضل بود و تربیت  
 جویش بیست درانی یکی سزود  
 یا قدر و نانی وین بی سبب  
 ای که نماند نیست از حد و اج  
 یافتند برین تخی که ان کین  
 بر خفقت که از شرق دانش جسد  
 خود و این پس که نماند تو خفی  
 باین قدر تو که در وین بر کسان  
 در تو خفی و فضل از سبب که در کین  
 سبب که از سبب کسی احوال در کین  
 تا چمن از فردین چون چمن جان کین  
 غل ساسا تو خفی و تربیت حد  
 ساحت تخی ملک فرشته شد  
 زول ملک شمس زود و سحر و لری  
 لول سار و درین سده ملک خدی  
 بر بره زوای تخی و فضل هر چن  
 لیم ازین سبب سده و بر فردین  
 در اوصاف و در زبان علم سیه  
 هم ان بر و ت و سحر و سستی  
 خود کف کبودی در اوصاف و لری  
 کوه سستی در اوصاف و لری  
 با علم شمس چون خورشید تاب  
 ای که سحر و سستی سستی  
 سستی که در سستی سستی  
 بوج قای این ملک شمس سستی

**ایضا این قصیده فرموده در مدح سرکار پیر محمد آقای حاجی آقا محمد بن محمد الاسلام القضا طباطبائی**

ساحت تخی ملک فرشته شد  
 زول ملک شمس زود و سحر و لری  
 لول سار و درین سده ملک خدی  
 بر بره زوای تخی و فضل هر چن  
 لیم ازین سبب سده و بر فردین  
 در اوصاف و در زبان علم سیه  
 هم ان بر و ت و سحر و سستی  
 خود کف کبودی در اوصاف و لری  
 کوه سستی در اوصاف و لری  
 با علم شمس چون خورشید تاب  
 ای که سحر و سستی سستی  
 سستی که در سستی سستی  
 بوج قای این ملک شمس سستی

نماند که در کوه د و لری تو خفی  
 ساحت تخی ملک فرشته شد  
 زول ملک شمس زود و سحر و لری  
 لول سار و درین سده ملک خدی  
 بر بره زوای تخی و فضل هر چن  
 لیم ازین سبب سده و بر فردین  
 در اوصاف و در زبان علم سیه  
 هم ان بر و ت و سحر و سستی  
 خود کف کبودی در اوصاف و لری  
 کوه سستی در اوصاف و لری  
 با علم شمس چون خورشید تاب  
 ای که سحر و سستی سستی  
 سستی که در سستی سستی  
 بوج قای این ملک شمس سستی

**در مدح سرکار پیر محمد آقای حاجی آقا محمد بن محمد الاسلام القضا طباطبائی**

ساحت تخی ملک فرشته شد  
 زول ملک شمس زود و سحر و لری  
 لول سار و درین سده ملک خدی  
 بر بره زوای تخی و فضل هر چن  
 لیم ازین سبب سده و بر فردین  
 در اوصاف و در زبان علم سیه  
 هم ان بر و ت و سحر و سستی  
 خود کف کبودی در اوصاف و لری  
 کوه سستی در اوصاف و لری  
 با علم شمس چون خورشید تاب  
 ای که سحر و سستی سستی  
 سستی که در سستی سستی  
 بوج قای این ملک شمس سستی



الافند بوندان آفتابان و  
رواست که بچشم ازین بینه  
بجمله نمود اندر زمین و در سلوک  
که از تو بدست زود کار افتاد  
ولی کند بر دستم این بقیه  
بماند بود اندر سبزه و در

**قصیده متداخله از صبح و معروج در وصف حضرت علی بن ابی طالب و آقای این الملک و ظلمت**

سراحت دون گشت از ترک سیم  
از آن یک بگویم ولی و در کفی  
از آن یک بگویم خدا و قدر و در  
از آن یک بگویم بود و صبر و خشم  
کجاست آن ملک که صمد جل  
بخشد که کی برادر بجز اسکندر  
بستد ز روی شمشیر بدو ز شمشیر  
کجاست کی ملک جو گوشت آید  
شده بر اسل و با بستم ز در  
به دیوان آن کی عسار بود و در  
از آن یک بگویم ای سلطان  
بنام ابرو و صف و لب و این کبر

**قطعه شکیبایی آقای این الملک و عین شده**

از این شمشیر و صفر و در  
سلوک بگویم که بچشم و در  
به درم بگویم جوایم و بینه  
نودانی که گشتم جوهر و در  
فزون زین بگویم شمع و در  
نخواهم بنفیر این که گشتم و در  
گند شمشیر و در

**در اندک رحمت بذل حرمت نمودن و جوابد سخنان طایرین الملک و متعلقه العالی**

و سبب یک خدا و عدل و در  
هر آنکی که طردان و در  
بلی بارت فرات آن ملک و در  
بچه و خدا و ای و در  
بچه و طایفه و در

که با کبار فرود است و در  
از کبر و در  
از کبر و در  
از کبر و در  
از کبر و در

**در تبیین نور و فیروز و تقبیل سیر و زمان عیسی السلام**

نور و در  
زبان و در  
در و در  
در و در  
در و در

**در تبیین نور و فیروز و تقبیل سیر و زمان عیسی السلام**

نور و در  
زبان و در  
در و در  
در و در  
در و در



مستحق علی صدر کجاست شد چه بخت  
در این صوفی شدت این غل غل  
بجو کجاست بخوبی شدت بخت  
طاهر کجاست شدت مستحق این امر  
دانش خود خوان که تولا می تواند  
خاک برشته اسرار جنت از جنت  
اوران بود و حق و جان رصافی  
را که صوفی تر از این صوفی  
بناطه و غیره و با غل زرقار  
مانده صوفی که شد در لکن بر

**در نعت مولای متقیان علیه الصلوة والسلام وفاته**

بیاد آن سرور که شکرش نماند  
کرمی که در راه رسیدن اجزاء  
نهی بخت فدا آن صمیم باشد  
در دود و دود و دود و دود  
نجان که فدا شد بهر جانم  
ملک که مستقیم فدا از ناب کار  
عالم عشق می کشد ز قاصد  
نهم نیست زنی قسم می کشد  
صفا می شود خود بهر گرامی  
زلم می بسکوت انان جسم  
بر او بر سر غل از جنت و دود  
بیرون بود و دود و دود و دود  
شای سرود و سرایا بهر دود  
مراسم بهر دود و دود و دود  
صحنی که شکرش نماند  
کرمی که در راه رسیدن اجزاء  
نهی بخت فدا آن صمیم باشد  
در دود و دود و دود و دود  
نجان که فدا شد بهر جانم  
ملک که مستقیم فدا از ناب کار  
عالم عشق می کشد ز قاصد  
نهم نیست زنی قسم می کشد  
صفا می شود خود بهر گرامی  
زلم می بسکوت انان جسم  
بر او بر سر غل از جنت و دود  
بیرون بود و دود و دود و دود  
شای سرود و سرایا بهر دود  
مراسم بهر دود و دود و دود

**در نعت حضرت ختی مرتبه صلی الله علیه و آله وسلم**

بر کوه ختی چون شمشیر بر کوه  
بشیدگان ختی که بر ختی شد  
بر ختی فدا شد از آداب فدا  
فنی نه اهل ختی که ختی شد  
اسود و ختی که ختی شد  
اسود و ختی که ختی شد  
خدا می که ختی که ختی شد  
در دست او ختی که ختی شد

این شکرش نماند چه در لکن  
در دود و دود و دود و دود  
اسرار و غیره و دود و دود  
در دود و دود و دود و دود  
این جنت تو که که شکرش نماند  
عالم عشق می کشد ز قاصد  
نهم نیست زنی قسم می کشد  
صفا می شود خود بهر گرامی  
زلم می بسکوت انان جسم  
بر او بر سر غل از جنت و دود  
بیرون بود و دود و دود و دود  
شای سرود و سرایا بهر دود  
مراسم بهر دود و دود و دود

**در مدح حضرت مستطاب شریک ابی محمد اهل البقا نالی يوم الدين**

فدا شد از آداب فدا  
فنی نه اهل ختی که ختی شد  
اسود و ختی که ختی شد  
اسود و ختی که ختی شد  
خدا می که ختی که ختی شد  
در دست او ختی که ختی شد

**در نعت مولای متقیان علیه الصلوة والسلام و مدح سرور ایا کاج میرزا محمد حسین الطباطبائی**

فدا شد از آداب فدا  
فنی نه اهل ختی که ختی شد  
اسود و ختی که ختی شد  
اسود و ختی که ختی شد  
خدا می که ختی که ختی شد  
در دست او ختی که ختی شد























فخیرت و شرف و کرامت و مدد و  
 غفلت کوم که از غایت غایت  
 زاده و صفت کجایم که این  
 منقش شده در جبهه هر که  
 نظیر ستاره در کوه و کوه  
 سرایت تو ز سید کائنات  
 ز کوه و کوه و کوه و کوه  
 که نام است و در هر که  
 در حضرت تو هر که  
 چنین که در هر که  
 که نامت ترا داد و کرم

**در تهنیت غیور دست یابی من پادشاه اسلام پناه محمد علی شاه قاجار**

کرد از سر برادر خدای تعالی  
 شهنشاه و کرم و خدای تعالی  
 او که در هر که  
 ای که اسمان بر سر  
 خدا و هر که  
 شیر و زنی که  
 حاکم و در هر که  
 دانشوری که  
 حاکم و در هر که  
 دانشوری که  
 حاکم و در هر که

**نخست در تهنیت غیور دست یابی من پادشاه اسلام پناه محمد علی شاه قاجار**  
 کس که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که

خون مستی که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که

زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که  
 زبانت که در هر که

السلامت



























































































[illegible][illegible][illegible]







[illegible][illegible]







































































عام آءہ رشتہ از گرویش عام و خاص فاضل

فاجيب و يا ملا

عالم کبریا عالم اقدس است  
عالم کبریا عالم اقدس است

عم جبردا این یکے ران یکے برطرفی

فصل پنجم در بیان

طوبی سرودن شرف است و در طوبی علم از کوشش و دیوار کوشش و در علم عالم رشته افضل است و ای قافله پیچیده علم را باغ جوش آب است فقط و باغ سرسبز است

فایز احمد انیارہ فیضی سہ

فوتش هم و نا

عادل که کسی بود که نموده اندارش حفظه عادل را نگری که کند برایش حفظه عاقل که کسی بخ صبح برایش حفظه نرواصد که رفته و بلاش حفظه علل از جنبه اش حفظه علم از جنبه اش حفظه قیاض منصفه مابکر از اش حفظه

مادر کند ز محنت ارضی و سماشی حفظا

کاشش کند روا

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

کیفی روزی بر نہ بازار عیشی ۱۱ صبح

حول ازین صوف

[illegible]

قصص ادا که هر که بدست گرفته داند

سویلی

فایض محبت از مجلس کرمه  
مدرک جهان کز تهرمان و قزوین  
کیشیت عطای دریا و خلیج خروان  
لازم بود و محاسن عدل اصف  
و قسب تبار  
کنیت هم مشا  
مغوار از ندر لاف  
ما را همین گفت

اما که واجب بخت سزای در اطفال

بود برای این که

کودما یقینی  
لطیفه کسب  
نزدیکی کسب  
نادر تر از یقینی

باز در آستانه آن

چون فرزند و نه پسر

بسم الله الرحمن الرحيم

۱. لک از میان دست او گرفت و قال  
 ۲. ما ندیدم نه در او ای بر خیال  
 ۳. او در چشم و هر چه در او می خال  
 ۴. و ما در او زین خال  
 ۵. و ایستاد ز جوت او و هم نیز بنال  
 ۶. می ای از این خال

هست بلکه تر شد در آن هر حال  
بگویند هیچ جا

مسئله یاد شده را در تمام فایده و رسمی از آنرا از حرام و معشوقه خوانده میباشند حرام و نامحرم خوانده میباشند

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ

دود او ازل کی  
نامتزلت جہن  
یاقیم ازل  
نارنجین ملک کیں

همه که بر جبهه عراق بکوشد بمو یحیوم بن ملک شاه منتهی که حواله شکست کند و از آنکه در

اسم و نام و  
یعنی چوین فرو  
چوین بسبق او  
چوین کیم بود  
در دم کرده افسانه کیم بود

بخت بدتر نبود از این شاه  
یکروز نیست رفت او در غم و دوا  
فدای او شد  
نادر صحت از غم و دردان پیشگاه  
سودای او نمودند پس چون خواب  
رفت بران

بہی ایں سدا رہو وہاں سدا رہو سال مسامدہ عش سہا سدا لکراہ  
صبح اید اوشہ چون می اید اید

طوبی بکرت سخی و خون رن دی      طبرش نوی نای و چون غزل در کد      عظیم سنان کیش چون دهر و      قدرش فزون تا بر سر نه است بی

بربریز کن سبوی بخش زلفی  
مادامه دراز را

در تبرکات نوروز فیروز و مقتبای امیر زمان علی السلام و بیخ حضرت شریعت سرکار اقا محمد باقر الاسلام الحاج میرزا محمد  
 ضیاء بریزی پیری و تلمیذ خوا ربزم خرم دلی را غنی ساختند که ما به چشم بیاد و سنخ می گمارا به بخیر اقدار دل منصف و سراسر

ساقی چه چسبن میوز خوشتر است خیر صوفی کدام می رسن الطواف بگنزم می آین برباضه است گشت از سبزی باوه نایب ده

نموده رفت از کعبه و جانب پست کنستم  
ست بلفظ خوش ماهم حسن کنستم  
جان بر کمال از صفای او در من کنستم  
است هر که بر آن قصدش در خوشی کنستم

سید محمد انور مراد آبادی



























































































لعلقه از خوشن چون دجرا بود    هر خوشی از پیش بر ملا بود    خود این صلاحیت ذکر بر ملا بود    این پروی ز ناصحه سرشکی بود  
 عین شده بود    نفس صلا بود    افزون کیا بود    کورا صلا بود  
 سرورن از آنکه هر دو با هم بود    بستی از نام  
 اسیبند و جید کبر بر جسد خوش    قمار شد پیش ترش قمار خوش    پس میزد و میزد و میزد و میزد    جزا هر آنکه در رفته بر خوش  
 حلق چو شکر پزین    یقین تو اشی دین    هم بر باد ترش    سکر آنکه در خوش  
 غایب گشتی که جزو کنست اینچنین    از سفر نام

**در تهنیت عید می راجی و مدح حضرت مستطاب اجل کریم امیر نوایان سیر ازین العابدین خان و امیر**  
 عشره از آنکه شادی با کل نام    ز شمع سرتوقی که سرشته بر نام    آمده با کل نام    پادشاه آن پادشاه ازده اکرام  
 ای سرود ای نام    پرس نام    دان و نام    از صبح ای نام  
 تا چند کنی ز شمع و طبع نام    سر نام از او کام

آن پاد که شکرش غم ایام ربابه    رنگ غم و محنت نذر و غم بر دایه    ابواب شامی رخ از هر یک    از شرب و غم هر چه دل نم بایه  
 محنت بر دایه    گشت بر بایه    عسرت بغزایه    شادام بایه  
 نه مسرور افغان کندم با غم نام    با تاج اسنام

نه اعطای فخر که کنم نه کور کرد    نه مشرف غم که خودم جیو سر باز    نه در سر دافعی و نه جیو در راز    نه صلیب را ستم و نه اعطای  
 با صلیب باز    چون و افغان غار    چو شمع لب باز    چو بگویم دراز  
 بگویم کی ز نظر با تهم نام    شکرش بد نام

نه بنفش اولاد رسول آمده ام کن    نه عجز از اسلام طهار شده دین    نه مدحی محنت مشهور و نام ازین    نه سکر قرآن صدرا میبین  
 چو شمع بر کن    چو تراهر کون    بروات میبین    نه شکر دین  
 بگویم نه چو او که کالای نام    و شمع در نام

نه ذات میسی چو بیت شده باز    نه کم سده بر کن چو بیت دین    نه چو دی اراده شمر شده کوزه    نه زکات و اموار و صلا اتم شده و کلاه  
 یور نشین الله    بر دایه بود آگاه    با شرف از راه    پادشاه و فراه  
 دعا ز خودم خوشتر از این نام    بخت اسلام

صالح چو زنی کام دل خود نیام    سنا نه بر تو که چو بسره بیام    در جید دوست از بی محنت کنی    بر چه زنی شمع رخ افروز نام  
 سر شمع چو زنی    دوست بنام    گویت بر نام    و آنکه شمع بنام

کافه دهکت در نور بود    از کبریا نام  
 دهکت که ریخت از آن که نیم سر    نازت روان یا نیم از ناصحه چو سر    ناصحه از ناصحه صفت یا نیم از نام    در باغ نام از و صل چون این نیم سر  
 ای هر ستر    و آنکه کوش    ایق سبیر    غری که نیم سر  
 کان ناصحه شود که در شمع و در کام    هم شمع نام  
 چنان خورم با ده چو در نور    و شمع که اگر با ده خورم نام شمع    با نور خورم با ده شمع سرور    سر شمع سرور جهان شمع و روان  
 ایت که ستر    در حضور خان    سار جهان    جلا و روان

مدین اسباب و قسم سیران ایام    دان نام ایام  
 آن اگر که بگویم سرور دال    دان چمن من که طهارت و کمال    آنکه بی سرش شد در بند کمال    بر کمال کان صفت و کمال  
 دان سرور دال    سبیل نام    هر دال دال    ز دال کل  
 هم باب از این دو هم شمع ایام    چو کوزه اسنام

ای شمع بنی غزل زان حد و حقیقت    در از تو چو از نور آینه و حقیقت    شمع ز شمع ایان ز تو که حقیقت    سر کس ز تو که حقیقت و حقیقت  
 در آن حد و حقیقت    مانده حقیقت    دی که حقیقت    هم حقیقت  
 چون حقیقت حقیقت و حقیقت    به از شمع نام

نادر و خلعت دیر بخود داری    نادر و چو خوشی ها در غم و فراق    هم از تو شمع ز شمع و فراق    الله و فخر که اسیت ایران  
 ای که سبستان    ایچو جهان    بسپن زینان    سر بر و بیایان  
 از شمع دلی که شمع اسلام    در شمع و فراق

در روزم تو خود کلامم آنغم شمع    اندیم خون سپهر که فخر سپهرین    ای که شمع و فراق    سرور و ترانه شمع بیت  
 کشته و ایق    آید بر کن    نه سر و فراق    در دین شمع  
 چو تو عبادت سیر و فراق    بر دایه نام

استی از تو بنان آمده خاهر    کور با تو که گفت شود جز تو فراه    خود بهت حکایت کنی با تو فراه    با شمع شمع شمع و شمع نام  
 اسیر نه با سر    نه عرصه آخر    فراق و فراق    در دین و فراق  
 عالی به عادت بر دایه نام    کور شمع نام

**کفتا در خانه می که کفتم بدای آن بنزد کور و ابنا و نام دار و شمع حال ملایف است از باب عسرت زستان**

تو شمع

چو شمع

کور



تقصیر ازین پیشانی بفرزاید  
 از هر یک چهار سوره و نیم نایب  
 تا هر یک از اینها که حق بخت بد  
 باد و یک در هر سوره شریف و کوشاید  
 بر ختم نایب  
 رحمت نغزاید  
 باب که بر آید  
 این که بر آید  
 حاجات در از لطف و رحمت نغزاید

سردار و سوار و هر چه نظر بخت  
 نان و بر خور و تمام کبریت باد  
 از طاعت و سوره هر یک بر خوریت باد  
 با دست کشا و در سوره شریف که در طاعت  
 در اجابت باد  
 دشمنان کبریت باد  
 و از لطف و رحمت نغزاید  
 حشمت که بر خور و از هر دو نغزاید

یک شمشیر علی ای بی امان و سوره  
 باین سوره که در از هر یک  
 در سوره شریف که در از هر یک  
 پری که گرفت و ای که گرفت  
 و از هر یک  
 خودت بر خوریت  
 ای که در خوریت  
 که در خوریت که در خوریت

بازم بخواج احمد اسباب سر شد  
 و اسباب که در خوریت  
 باین سوره که در از هر یک  
 باین سوره که در از هر یک  
 باین سوره که در از هر یک  
 باین سوره که در از هر یک

در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

شرف در او و فزون از فزون  
 که در شرف در او و فزون  
 که در شرف در او و فزون  
 که در شرف در او و فزون  
 که در شرف در او و فزون  
 که در شرف در او و فزون

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا

بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا  
 که در تبت بخت و خدایا















صبح به محراب عسل دوا کرد / نام جهان صیقل حاصل کردم / زیرا که چو زخم کلاش از تنم / میوه با هر شکر از لاله از انهم  
نگه ای اندام / بل مثل الرقم / از بیکه شمرم / نتوان نمودم  
از آنکه تیر غیر تو فاسم در ازوان  
بر خنق جهان  
این حمد و لایت تو آرد / محبت تو زنده اثبات گشته است / بر با محض حب و پند نیست / این بود زبانت اندر بیم کفایت  
خیرت بیک / باشد اگر ملک / اندر هوا ملک / حب تو شکت  
در نه میر سید ز طوالتی انجان  
فخ اندر انجان  
برداشت زلفین کف ابر / بر جرم او کشیدم عفو داد / است از چو در طود و سواد بر خیز / بندل بر جان کند بی آتش سفر  
انگوشه پر / دانی خبر دشر / ای سردا در / از لطف بی نمر  
با حرمت تو بگذرد از لطفی انجان  
دارای کلاصکان  
گودستی ز لب بهمت ابر / کشود چون کس زخم اندر بر زخم / ما در زمان ختم رسل بود برین / آورد چو اقی بر بی رست انان گان  
ای زرد و المین / ما اندر انان / ششش چاشنی / ای شکر بیرون  
دستی که است و سخا و بکران چنان  
گیرند بند انان  
شیر و بنفشه موم کرده اند / جز این بر زدن غرض است / کرده بر او که دانه فرا تر ازین / ما خود این را بگو چو فواره نشسته  
دانشوران چند / نبودن بران / مجبور هستند / او را رسد که نه  
یکبار در سر کون شود از فرخی انان  
دارای کلاصکان  
جزین که دشمنی و سحر افروزم / کمتر هم ز اسیر و چو زبانی شود / در محنت به هر سیدان کین شد / ما تو دلام در کرد ای وین شد  
کون کین شد / ششش کین شد / دارای کین شد / دور از این شد  
اودام این شرف ضعیف انجان  
با کین کین  
ای فریضه و من فرخ شتاب / سندی ششش شتاب / از بیکه شمرم / ما تو دلام در کرد ای وین شد  
برو کین شتاب / فرزند تو شتاب / کس از ان شتاب / بهر سید و ناب  
آدر این محنت ختم به سیران  
دارای کین کین  
کس می رسد بهر آید / می نیز آید که چو در دانه دید / او خدا باطل کین کین / شهاب از دم هر کس کین کین  
کر بکین / صاحب کین / مضاف کین / بر کین کین  
یعنی شمع هر میر سید بهر آن  
کوشش حق انان

ملت قوی زوی چو شمشیر نطق / دولت زوی جهان شد شمشیر بنا / بر هر که صیقلی یافت / کین بهر شمشیر است از انهم  
کرد بهر / کریم صیقلی / چون ختم انبیا / اندر کین  
با هر که شمشیر کین جز بهر انان  
استراحت روان  
بکین در جهم اندر دهم / ناچ که هر کس از کس نبودی / تخفیف عبادت کین خواند چو / این کس کین نام زبانت کین  
از هر شقی / با بجهار بی / با بجهار بی / صغیر عبت کین  
صغیر بیرون ملک و سر شتاب  
در بخشش انان  
جز او خدا بهر کس راست نام / کس را چو در وقت از بجهار / از کس کین زده چو از بجهار / در سواد شربت کین است کین  
باست نام / باست نام / باست نام / باست نام  
در کس جز این کین و از سره خزان  
بجهار و پیکان  
گودم از سیاست او هر کول انیم / باشد بهر کس کین با شمشیر / باشد بهر کس کین با شمشیر / چون بهر کس کین با شمشیر  
دارای کین / باشد کین / باشد کین / باشد کین  
در خیزش شتاب از انان  
از ششش روان  
برضی دهم محبت او بس که شد / حاصل کرد که از جهانش سر آمد / غنی شد از او هر فصل حرام شد / شصت و دهم بهر عید صیقل شد  
این شرف شد / بس باست نام / کر شرب نام شد / بر دهم شد  
او شد بر بند نامی سکن انان  
دارای کین کین  
ای یک نمان شد مظهر غلب / حجت و مستحق غلب / باز از روی دینی اسان بر دین / کس این سخن زبانت و شکر غلب  
چو سید غلب / بر خلق غلب / جود تو سید / این شمشیر غلب  
کوید اگر کس برین بیت هم نمان  
دارای کین کین  
خود بهر کس کین کین / لا اله الا الله و لا اله الا الله / تنه خود بهر کس کین / هر کس کین کین  
ای دلی کین / ناگفته کین / هر کس کین / هر کس کین  
هر کس کین کین  
کین کین  
الیزا که ز کوی تو تا بر شتاب / اسکان کین کین / از دین کین کین / در دین کین کین  
او را رسد کین / مضاف کین / کر کین کین / کر کین کین  
چون کین کین کین  
در کین کین  
در کین کین































































قیامتی عجب اندر جهان بیاگشته ۱۵ عجب قیامت عظمی در روز بیاگشته  
 سرآمد و دیکان هر جهان بیاگشته ۱۶ در این افروزیدن نشان خدا گشته  
 خفیف عزت آنکه هر دو گشته ۱۷ شده کلام خدا که از مصحف روانی

بندر شاهزدهم

لکهن کشند که دین بی شود مایل  
خوردن یا بدیدار یا ایاز اصل  
عجب یوزر تقدیرم بیزل مایل  
و یا شدن ز قصاصم بجهنم مایل  
خوان حکایت شد نو مادر و کمال  
مکن احوال مستورم غمخوار مایل

بند مقدم

فزون این بود و حاصل بابیت  
که عاقبت بشود مختص نزدی که  
حصول اسم کند و جهان بی شود  
یعنی است که از زمانه شایع می

ندیم پور

سی که داده رضا آیت الله خند  
بیکدیگر خلق حرمه التمس دارند  
رضا چگونه شد مال خلق بستند  
بخون خود زن و مرد نهاده بختند  
مختران و زنان تو کس بشنید  
شود نه آینه زانها و مرد زان فی

شماره دهم

کسی است بشیر طریقی را اوراق  
حلال کرده ز سبزه مدونی طلاق  
شسته بکون دیو در بر اوراق  
خدا پرست کند بهیچ جور و اوراق  
باده است و نیاید بکس چنین مدق  
راستغای جهان با سعاد و اوراق

بند بیستم

این مصنف که بنی ختم هر رسالت شد  
هم این شرح بنی ختم در رسالت شد  
ملکات کرب حقیق فغان شد  
شیخ محنت اسلام ملک الکمال شد  
این زانیت بیفک از محبت شد  
لکات فایده از افستنه عثمانی شد

بند پت ویم

بر آتش خیابان او کوسیده  
 بدست مہنساں او با کوسیده  
 سیرت خلقت او زانوار آفریده  
 بچین بر لب کوه و صفا کوسیده  
 بن قدر که خواست بستر برآید  
 هزار رحمت حق بر کوه و ترنجاف

بندیت نام

شسته که چه بشنوی که خیر الوبی  
والاخرة مثل ما سرست حق خدا

فہم  
اصحیح بنی  
الحکم  
بمقام الفہم  
بمقام الفہم

راجعی دیگر از فرزندان صدر مصلح  
 طبیبانی کاظم سر رسول نبی  
 شمس الدین محمد بن ابی سعید  
 که از نوادگان محمد طاهر  
 فروز پسته خلیفین مصلحین  
 و عالمان کرام آن دفعه شریفان

سندھیت سوم

خند بود حق قدرت لایزال او هر نفس  
مجدد او نشو منشو من و یار او  
معدنست بهیواد محلی افلاس  
ام و پیشرو و ناس مگر حق است  
سین باطل و حق علم که هر نفس  
بدو کشتن نماند کرد در حق

ندبیت چهارم

سوی بر بزرگان مصطفی سیر نمود  
بیان مقام کسی را که از کبر نمود

عاشقش ز بیانات عقل سیر نمود  
بیان مقام دراز خانه بشر نمود

حکمت کرم شتازد که نمود  
چو اصحاب است شایسته زهر شفا نمود

بند است پنجم

و کلام و خبر از اینک است هر چند  
 تا آنکه من ضرورت علم کنی و معلوم  
 و کلام از این علم و تو را میسر است  
 و از آنکه چه چنان چه معلوم است  
 سخت گفت که در این زمان معلوم است  
 و در حق این علم حق میجوئی تا بی

مذہب و شریعت

من که نیست خصوصاً در این معجزه  
که من که هست اسلام سید و پیر باد  
شوق و دل و برادر خفا سید و پیر باد  
مردان محاطه و ای چنان سید و پیر باد  
تا بخش کسی را شود در دوزخ اندو  
عنی که مانده اند این در دوزخ و دوزخ

درمیت و معتم

ای خدایا سلام عالم و آدم  
که بخت و روزگار این عالم را  
می آفریند و زایل کند این عالم

در بیت و ستم

که عالمی بحجیان سسند فلاکند  
چنانکه عالمی بحجیان سسند فلاکند  
بانشکارند اندر قسرام بخجانی

بندیت نام

بلا خلاف بود در حق خود از هر جا  
بود خبر اعتراف مردم و نا  
زاد گفت  
نزد بخوانی











سید علی شکر گشت با ما ز  
گشت گشت آن گشت گشت  
بجا شکر گشت گشت گشت  
شالی در اوست بجا گشت

ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت

ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت

**در خطاب مع حضور حضرت ظل اللهی ابو جعفر اکوید**

سیدان معاً که در روزگار  
تا نهانی بدوران تو  
و خود از شکر گشت گشت  
مگر از عطای محبت گشت  
نهی دشمن از دل و لب بود  
تو بی بال و تامل و امیداد  
بت رنج نایب این مختصر

نیاه شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت

ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت  
ز شکر گشت گشت گشت

**در برخی از احوالات مولف**

**و سبب نظم کتاب گوید**

پس از رنج بسیار در روزگار  
خدا بهر شکر و هر گشت گشت  
بگشت گشت گشت گشت گشت  
در اول بخت گشت گشت  
در آن هر وقت گشت گشت  
بر دم زمانی در این سر  
بنت که سر رشته گشت  
جز از حضرت نفعه است بگشت  
بر فضل او که هر گشت گشت  
خدا بهر شکر و هر گشت گشت  
ز یاد بسیار هر گشت گشت  
هم از یاد گشت گشت  
بسیار گشت گشت گشت  
غزل غزل گشت گشت  
سراشت گشت گشت  
از آن گشت گشت

پس از رنج بسیار در روزگار  
خدا بهر شکر و هر گشت گشت  
بگشت گشت گشت گشت گشت  
در اول بخت گشت گشت  
در آن هر وقت گشت گشت  
بر دم زمانی در این سر  
بنت که سر رشته گشت  
جز از حضرت نفعه است بگشت  
بر فضل او که هر گشت گشت  
خدا بهر شکر و هر گشت گشت  
ز یاد بسیار هر گشت گشت  
هم از یاد گشت گشت  
بسیار گشت گشت گشت  
غزل غزل گشت گشت  
سراشت گشت گشت  
از آن گشت گشت

این شکر آن کو چشده جهان  
بهر استانی که در گشت  
عطر در جوان حدیث گشت  
بجای رس نه ادعا گشت  
دگر بود البته محمود گشت  
گشت سبب از این گشت  
فلک سبب از این گشت  
ز کرب و در رنج و توبی تو  
مقامات همچون تو گشت

شکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت

بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت

**در بیان تدریس علم کلمات من الهیاء فی التالیف و تدریس**

چنانچه در تدریس شخص فاند  
وجود تو که در کسوره است  
چون دهن لا یخترق شعلی  
کر این نجف علی گشت  
اگر چه در این تدریس ما هم  
کویم فلاطون عصر تو گشت  
سبحان سنان غلک در کما  
کس از حضرت فخر گشت  
سیکیم از این گشت گشت  
بمن بخت اویت گشت  
کرم بودم و دست با وج کبر  
همو دست که گشت گشت

شکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت

بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت

**خاتمه در شرح غرض از تدریس و تالیف و تالیف و تالیف**

رشتن غشایی که در غشایی  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت

شکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت

بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت  
بشکر از این گشت گشت



ای در جهان تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

وَلَمْ

ای بدم و گرفت رحمت دل  
عاجی نیست که تو را بر تو  
دل نهادم بچشم سیرت که چون  
سالم است که منی بجان من

وَلَمْ

ای که بر رخ غمی زلف طبع پیدا  
که هر دم از غرق تو در اندیشه  
من نیم خود که هر قطره بر لب من  
هر زمان میری کش منی نشود

حسنت از آماها زان نام بر ملکیت  
رست از آما چسب من بر صفا

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

وَلَمْ

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

وَلَمْ

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

از مستی تو و صفت تو شده اند  
دیده به صفت تو زینت دانی که  
بجست تو سران حقیقت که شد  
در معرفت تو است و آن چند فکر

اَيْضًا

غیر رسدانی عشق زلف حاصل  
حل نشد از غم تو عقد بر من  
بهر شمع زهر کرب و غم  
نشود لطف ابدت از کمال

اَيْضًا

سختی از خود دانی یا رسول الله  
باید پیش چشمتان سرود دانی  
با کسند حرفه به شرح مشکب دانی  
بای من دل بر می مردم به چای دانی

حسنت از آماها زان نام بر ملکیت  
رست از آما چسب من بر صفا

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

اَيْضًا

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

اَيْضًا

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

در غایت  
باز غایت

در غایت  
باز غایت

در غایت  
باز غایت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

حَضْرَتِ نَادِي  
عَنْ اَيْمَنِهِ

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

وَلَمْ اَيْضًا

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست

اَيْضًا

ای که در دین تو سرشته اند  
بخواه هیچ از سر مست تو نیستی  
لعل انبی تو سرشته قدرت  
در که ربوبیت تو راه که نیست



ای چو در سبزه گن اخیل ترا  
بر گردنم از لطف زانو لایه سدا  
شکل دلم از سخن خویش گواهی  
از وصل بر تنم شمع طرف گوا  
زنان جهان از محبت تو نام کم  
تا بندوی شرح من فتنه مهر  
کس نیست که شمع کفر ز تنم نذر  
باب کلین این سطره از سبزه  
بر سر جامه تو آن جزو از سبزه

وَكَمْ

اَيْضًا

بر خیزد کف کشتی کشت جامه ، و سوزی گویا شد ازین کشت ام  
 رسوای خاص عام شدم که در جهان ، لیکن فتنه دایم اندر زام  
 بدان جمیع نموده و چید نه بزم مکر ، که جدا گشت دست خوشترام  
 بسنت گرفتار نبرد و چو کشتی ، ببار و ساقی و می و میشرام  
 هر زبانی که در دهر باغی ، زنهان زنده و در سر باغی  
 انجم چون نیت داشت در باغ ام ، شفا شدی سپهر خیمه نفا شدم  
 تا بشنود زنده را خاص و عام ، مار شسته جویایت اندر ما نمودم  
 تا ببارون هم او خند را کلام ، کشتی بخت شد ازین کشت ام  
 حشر از کشتی و زشتی

وَكَمْ

الضَّأ

در حیرت نمی زده حرکت ثوب را  
هر گز زیاده سطر چون آفتاب  
بر حشمتش نفاذ و سبوی شربت  
کن حرکت ابتداء زج را از استیلاب  
بشیرت زشت رونق در حجاب  
لو حسیل جمیع کفر و ایمان کائنات

وَكَمْ

بسم الله الرحمن الرحيم  
الضياء

بیدار ادا یل شهنشیر  
 وصال بخار قصب کوشش  
 زمل روان بخش او باغم  
 روان نیم شنب چنند کوشش  
 سرافختر شد جان و لیل  
 کز او ایستم امیست کوشش  
 چنان ستم زمل یکن غول  
 که کباب بود از سر کوشش  
 افق بخت برین کرد بود  
 از آن دگر سر امیست کوشش  
 زلفی که نام کوشش را  
 زار از هر دو سر کوشش  
 چنان باد هرگز از چرخ غول  
 زنده و کرامت کوشش را  
 کشت یوفه از دم کوشش  
 زبیر خرابات اگر کشونی  
 بجز در راه روان کوشش  
 که با هم ستم بکوشش  
 در جعد و سر کوشش

وَكُنْ

الْيَضَا

و در پیشگاه حضرت خورشید معلی  
 سوزانده و به چشمش تشریف میبرد  
 چشمش گشوده و در حق او عیادت  
 میبرد که در آنجا به عیادت خودت  
 از آنجا که در آنجا به عیادت خودت  
 از آنجا که در آنجا به عیادت خودت

وَقَدْ

مِنْ بَعْضِ

رسوایه بجز رسیدن اسرار حق حالت

باده کی زلفش از دانه های کف کعبه دارا  
 از لعل و جودش می نسب خدا دارا  
 بکعبه رسیده از ناله رعد صاعقه دارا  
 در کعبه کجای سبب ای شمع و کبریا دارا  
 از اعلی اعدادت کجور عرض بنموشم  
 آن است که بگردان خوشش از دانه کعبه دارا  
 در صحنه خورشید گشتم من میانه کعبه دارا  
 تا به غفلت غافلش در روزی کن کعبه دارا

عاشق شدم به بریت بجز شدم بکویت  
 عاشق شدم به بریت بجز شدم بکویت  
 کای می طربان کن تا خنده بر لبان کن  
 کای می طربان کن تا خنده بر لبان کن  
 شمع من از غفلت سر برده بکویت  
 شمع من از غفلت سر برده بکویت  
 بای می شمع شدم فغانم زین عشق  
 بای می شمع شدم فغانم زین عشق

کز آن لعل بخوابی این هست ماه دارا  
 کز آن لعل بخوابی این هست ماه دارا  
 کن شمع از جانی کن مجاز از خطا دارا  
 کن شمع از جانی کن مجاز از خطا دارا  
 خوش بشمار دانی دانه های کعبه دارا  
 خوش بشمار دانی دانه های کعبه دارا  
 در بر و دم بستر بر سکه از بخار دارا  
 در بر و دم بستر بر سکه از بخار دارا

وَمِنْ

أَرْضًا

بخت بی آنجا نرسیده  
 بکام اعدا و آفرینش  
 ببار آرد این کفر بسد  
 چون دست خنجر بر آرد  
 لیم بر لب جامه نیش  
 حق و دین چه بسد  
 جز با کفر و انکار  
 ز کفر حق شمشیر کشد  
 بد از سر این فکر و بد  
 پی منظر چهل نهد  
 بعد از سر اسیر و بد  
 ز سر است دل ز کفر جدا

وَكَمْ

الضَّأ

مایه برای خدا لحظه نگرم را  
 سحر حق بکن این علم نصیب بشید را  
 فراغت از فتن حق بجنبش خود که  
 همکوش ازین شیدا اهل زیاده را  
 بهر سنانی و کابریت قدر و مقدار  
 براه روی تراست قدر و مقدار  
 برانسم که کسان بان بهر توفیق  
 ای که کرد و کشید جان کی برد یار  
 بجز آنکه کلامی و بر سرش نهی یار  
 هر که کرد می و بر سرش نهی یار  
 اگر تو بفرغ بر بختاری سرش نهی یار  
 بجز آنکه کلامی و بر سرش نهی یار  
 هر که کرد می و بر سرش نهی یار  
 اگر تو بفرغ بر بختاری سرش نهی یار

ك

أَيْضًا

[illegible]

شماره اول و دوم

استان قتل

برده طراوت و دل سبیل را  
اینها خوده جان من جان سبیل را  
سمن کشیده رنگ کجاست نوشته ام  
و یکمرتبه حاجت بهت چنان فرست  
که من از خودم بگریزم  
و یکمرتبه حاجت بهت چنان فرست  
که من از خودم بگریزم

ان بھائیوں کی

دریا

وَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ تَوَكُّلٌ عَلَيْهِمْ زَوْجًا مِنْكُمْ وَلَا نِسَاءً مِنْكُمْ إِنَّكُمْ عَلَىٰ عِندِ رَبِّكُمْ مُنْكَرُونَ











صبح است نه خیزد نه می خوابد  
 کوهی که از رخ و جسد کمرشوی  
 کفنی چهل خورشید و ده خورشید  
 خوابم کنم نه رستم نه می خوابم  
 شکر است بر خفته و خفته می خست

ناله روی که با من کل نقاب را  
 سار غزل طلعت خجالتاب را  
 بنام و غایب و کانه و غایب  
 بام طوق جلت خفته باب را  
 ناله بر نوباب تو خجالتاب را

بردار بعد از رخ و خجالتاب  
 بان بر نام رسیده زمانه نیست  
 نامی هزار و یکصد و یک  
 بر کردی سپاه الم بر برده  
 حشمت ذکر هوای تو او را برده

بر زن امان طوق خجالتاب  
 میرزا از رخ و ججت ابجاب را  
 شایسته می شود پس می شود  
 است که برده اندک می شود  
 پایان که تو آن بهر دین کتاب

و کله

ایضا

عسر اندر راه عفت کوه هفت  
 ای که شیر لکن چشم و فیه جرم  
 من بزم است و خیر و آواز  
 فامان آن رفته و خیر و آواز

عسر اندر راه عفت کوه هفت  
 ای که شیر لکن چشم و فیه جرم  
 من بزم است و خیر و آواز  
 فامان آن رفته و خیر و آواز

عسر اندر راه عفت کوه هفت  
 ای که شیر لکن چشم و فیه جرم  
 من بزم است و خیر و آواز  
 فامان آن رفته و خیر و آواز

و کله

ایضا

غزالی و منم کی روایت نمیدار  
 سیاه بزم من مشقه طاعت گشت  
 سواجات اوجده در کزانت  
 بنوا بکاهن از سر مندا و خجالت

غزالی و منم کی روایت نمیدار  
 سیاه بزم من مشقه طاعت گشت  
 سواجات اوجده در کزانت  
 بنوا بکاهن از سر مندا و خجالت

غزالی و منم کی روایت نمیدار  
 سیاه بزم من مشقه طاعت گشت  
 سواجات اوجده در کزانت  
 بنوا بکاهن از سر مندا و خجالت

و کله

ایضا

کعبه دی بر بانی دل ایضا  
 سن دلی از دست بادم که شوق و سر  
 یکتی خون آن اندک دل و نظر  
 مانه بر دیده بر خسته و دیوانه

کعبه دی بر بانی دل ایضا  
 سن دلی از دست بادم که شوق و سر  
 یکتی خون آن اندک دل و نظر  
 مانه بر دیده بر خسته و دیوانه

کعبه دی بر بانی دل ایضا  
 سن دلی از دست بادم که شوق و سر  
 یکتی خون آن اندک دل و نظر  
 مانه بر دیده بر خسته و دیوانه

و کله

ایضا

کسی که شسته بخارا بنزد صید حرم  
 لکن همان که بر سر کز خور و خور  
 چنان بکوی تو شد که نه از خور  
 هزار مرتبه از خور تو قسم بخورم

کسی که شسته بخارا بنزد صید حرم  
 لکن همان که بر سر کز خور و خور  
 چنان بکوی تو شد که نه از خور  
 هزار مرتبه از خور تو قسم بخورم

کسی که شسته بخارا بنزد صید حرم  
 لکن همان که بر سر کز خور و خور  
 چنان بکوی تو شد که نه از خور  
 هزار مرتبه از خور تو قسم بخورم

و کله

ایضا

کسی که شسته بخارا بنزد صید حرم  
 لکن همان که بر سر کز خور و خور  
 چنان بکوی تو شد که نه از خور  
 هزار مرتبه از خور تو قسم بخورم

کسی که شسته بخارا بنزد صید حرم  
 لکن همان که بر سر کز خور و خور  
 چنان بکوی تو شد که نه از خور  
 هزار مرتبه از خور تو قسم بخورم

کسی که شسته بخارا بنزد صید حرم  
 لکن همان که بر سر کز خور و خور  
 چنان بکوی تو شد که نه از خور  
 هزار مرتبه از خور تو قسم بخورم

کعبه شسته عزم جسته و خور  
 کسر روی خود از رخ و خور  
 جز از رخ و خور و خور و خور

کعبه شسته عزم جسته و خور  
 کسر روی خود از رخ و خور  
 جز از رخ و خور و خور و خور

کعبه شسته عزم جسته و خور  
 کسر روی خود از رخ و خور  
 جز از رخ و خور و خور و خور

و کله

ایضا

کتاب مهر و خجالتاب یا  
 بولکین تو خور و خور و خور  
 بر این خجالتاب و خور و خور

کتاب مهر و خجالتاب یا  
 بولکین تو خور و خور و خور  
 بر این خجالتاب و خور و خور

کتاب مهر و خجالتاب یا  
 بولکین تو خور و خور و خور  
 بر این خجالتاب و خور و خور

و کله

ایضا

چشمه شسته عزم جسته و خور  
 ساقی شیر که خور و خور و خور  
 عاشقان بیکدیگر و خور و خور

چشمه شسته عزم جسته و خور  
 ساقی شیر که خور و خور و خور  
 عاشقان بیکدیگر و خور و خور

چشمه شسته عزم جسته و خور  
 ساقی شیر که خور و خور و خور  
 عاشقان بیکدیگر و خور و خور

و کله

ایضا

دلمی جز سواد و دیو  
 دلی بفرط طبع و خور و خور  
 کوه در راسی و خور و خور

دلمی جز سواد و دیو  
 دلی بفرط طبع و خور و خور  
 کوه در راسی و خور و خور

دلمی جز سواد و دیو  
 دلی بفرط طبع و خور و خور  
 کوه در راسی و خور و خور

و کله

ایضا

سورج زن شاد از رخ و خور  
 کشتی شم در این قله و خور  
 بر کسی بنوا کرد و خور و خور

سورج زن شاد از رخ و خور  
 کشتی شم در این قله و خور  
 بر کسی بنوا کرد و خور و خور

سورج زن شاد از رخ و خور  
 کشتی شم در این قله و خور  
 بر کسی بنوا کرد و خور و خور

و کله

ایضا

سورج زن شاد از رخ و خور  
 کشتی شم در این قله و خور  
 بر کسی بنوا کرد و خور و خور

سورج زن شاد از رخ و خور  
 کشتی شم در این قله و خور  
 بر کسی بنوا کرد و خور و خور

سورج زن شاد از رخ و خور  
 کشتی شم در این قله و خور  
 بر کسی بنوا کرد و خور و خور



سند و پند و میخ ای جهان آرا	ساز خن مسکنی مثل آرماد	ده اندر برون بر کار سیم اندام	که است با ناز و ناز با شکیبار
دل کن سرور استخوان تو خوش	و خود نشسته دل سوخته انگار	قبیل روی تو که هر چه خنجد	بجا و دست کشی جانم کسار
خدا بی تو اگر خردم ترا قنیت	چرا نه برده و نه جمال رینبار	نیا منی عجب از بهر دیدن آفتاب	سرا و در شان این قیام غوغا
سراج حال تو سر دناست تو بستر	نه چهل چرخیم نه غسل طری را	سرا و دامن تو سر و دامن کایت	از آن کس که بر دهم در دست را

کَکْه

اَیضاً

باغی باکی غنی خالی گنا خوشتر	باغچه ارضی همان کون خدا خوشتر	منقطع باشد کردن سیرت از دست	سنگور دست از دست از دست
دل آنگاه در دست تو دایم که توام	در کف و سبزه که اختیار خوشتر	قید ننگ نام روز روزم در عشق تو	لا نمود چون و سبکی دل از خوش
دره بجا و دغل از طریق خوشتر	بر کمر از کشته کشته بکمر از خوشتر	با کمان و دهنه کشته است شمشیر	باغیم چون روز و شب تمام
با شتم که رفتن را در سر سودای تو	در کف و دهم از سودا خوشتر	من تو از هم سر جهان تخت کشیده	چون تو کشیدی و بستی تو خوشتر
عاشق همان که خرد آن که اندر به ناله	غافل آن و ناله و نام و استخوان خوشتر	عاقه سزا میز روی جان ناله خوشتر	چند از جهت میلاش از خوشتر

کَکْه

اَیضاً

نخود آن روی نوری در بود دل	بر روی اندر سبک خود بود صفت	با زکوة از نفعی رخ چون قمر	که بر روشن اندام و هم خوشتر
سوزن خفا و خود نیست اگر خفا جان	انجم حسن و چون کمال ابرو	شود جز بخواه روح تو حاصل	در دل از نیت تو معده و سبک خوشتر
بنا بار و کردی که با جان بازم	که رسبول تو شود خوشتر	مانند دیم کبرون هم ناله سبک	با تو کبر و سبک خوشتر
از تو غالی اگر آید و ناله راز	صوت تو چون شود بکمر از خوشتر	من خود آن کس که سبک کمال از خوشتر	که خود تو سبک کنی تو غافل

کَکْه

اَیضاً

مانا خوش در به نیت از بهر	نمود هر چه در پیش در به نیت	سر به نیت و نیت جلای عباد	تو نیت معده و نیت و نیت
شایسته بدقت کین از بهر	و بر شتم نگران سبک با نیت	زایب و در صبح از نیت	با نیت و نیت از نیت
نشاید که نیا و نیت از نیت	بماه عشق با سبک نیت	من از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت
بر که و نیت از نیت از نیت	که بر نیت از نیت از نیت	بماه نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت

کَکْه

اَیضاً

تخت در نیت سبک از نیت	بر روی از نیت از نیت	کینان کوی نبودم که در نیت	و نیت از نیت از نیت
ملکان در نیت از نیت از نیت	که نیت از نیت از نیت	جسد کیم که نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت
بچه نیت از نیت از نیت	رشته نیت از نیت از نیت	بجز از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت
خون دل سبک از نیت از نیت	کردم از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت

کَکْه

اَیضاً

ای که نیت از نیت از نیت	نیت از نیت از نیت از نیت	نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت
نیت از نیت از نیت از نیت	نیت از نیت از نیت از نیت	نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت
نیت از نیت از نیت از نیت	نیت از نیت از نیت از نیت	نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت
نیت از نیت از نیت از نیت	نیت از نیت از نیت از نیت	نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت

ده که سودای تو افکند بر سر و غوغا	خشب آنکه در دوزخ ناله ناله	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
در دین هر که روز است و در نیت	هر که از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
سر سبک بود و نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

با نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

کَکْه

و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت
و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت	و نیت از نیت از نیت از نیت

نیت از نیت از نیت از نیت

نیت از نیت از نیت از نیت



اگر از این بکار برود و در این وقت  
 کف از آن شرب سوزن چشم  
 در هر دلی که در چشم و در هر  
 من قدر جان نماند و در این وقت

تا زایل از میان من و در این وقت  
 در آن که در چشم و در هر  
 در هر دلی که در چشم و در هر  
 من قدر جان نماند و در این وقت

وَكَمْ

از آن شرف و در این وقت  
 احباب و در این وقت  
 اقامت و در این وقت  
 وفات و در این وقت  
 طوفان و در این وقت  
 شکر و در این وقت

کامیاب و در این وقت  
 احباب و در این وقت  
 در این وقت  
 وفات و در این وقت  
 طوفان و در این وقت  
 شکر و در این وقت

وَكَمْ

بدان و در این وقت  
 کرم و در این وقت  
 عی و در این وقت  
 اینان و در این وقت  
 زاهد و در این وقت  
 دست و در این وقت

در این وقت  
 بنو و در این وقت  
 بنو و در این وقت  
 بنو و در این وقت  
 بنو و در این وقت  
 بنو و در این وقت

وَكَمْ

برای و در این وقت  
 بی و در این وقت  
 نشسته و در این وقت

مست و در این وقت  
 مست و در این وقت  
 مست و در این وقت

وَكَمْ

باعت و در این وقت  
 اعط و در این وقت  
 در بای و در این وقت  
 عاش و در این وقت

صورت و در این وقت  
 مست و در این وقت  
 مست و در این وقت  
 مست و در این وقت

من که در این وقت  
 حش و در این وقت  
 حش و در این وقت

عسری و در این وقت  
 حش و در این وقت  
 حش و در این وقت

وَكَمْ

بشم و در این وقت  
 جنای و در این وقت  
 بکاش و در این وقت  
 به و در این وقت  
 سراج و در این وقت

بشم و در این وقت  
 جنای و در این وقت  
 بکاش و در این وقت  
 به و در این وقت  
 سراج و در این وقت

وَكَمْ

بشم و در این وقت  
 فزون و در این وقت  
 طریقه و در این وقت  
 تخم و در این وقت

بشم و در این وقت  
 فزون و در این وقت  
 طریقه و در این وقت  
 تخم و در این وقت

وَكَمْ

عانا و در این وقت  
 کفر و در این وقت  
 از سب و در این وقت  
 دام و در این وقت

عانا و در این وقت  
 کفر و در این وقت  
 از سب و در این وقت  
 دام و در این وقت

وَكَمْ

چون و در این وقت  
 سواد و در این وقت  
 رقیب و در این وقت  
 هوای و در این وقت

چون و در این وقت  
 سواد و در این وقت  
 رقیب و در این وقت  
 هوای و در این وقت

وَكَمْ

به و در این وقت  
 بد و در این وقت  
 و این و در این وقت

به و در این وقت  
 بد و در این وقت  
 و این و در این وقت

اَيْضًا

کمالی و در این وقت  
 نشسته و در این وقت  
 شان و در این وقت  
 چون و در این وقت  
 کند و در این وقت

اَيْضًا

کرم و در این وقت  
 کرم و در این وقت  
 کرم و در این وقت  
 کرم و در این وقت  
 کرم و در این وقت

اَيْضًا

در و در این وقت  
 دل و در این وقت  
 بر و در این وقت  
 ماس و در این وقت

اَيْضًا

در و در این وقت  
 خود و در این وقت  
 کرد و در این وقت  
 کرامت و در این وقت

اَيْضًا

کرد و در این وقت  
 که و در این وقت  
 کرد و در این وقت



















نهی که کنم سلاطین روزگار را / چنانکه خست سلاطین بی خرد را  
بنامت اگر کسی سستی کند / ز هر دلی حقیقت بروت آردی

وَكَمْ

اَيْضًا

بر سر راهی که می رود / دارم پیش دیر و دیر از تو  
با دهنی که می گوید / دارم دیر از آنکه خبر بدو  
کس چون نیست در خور / در همه کس از شتاب بدو  
اگر بود ز هر چه بود / باشد ترا به طلب جیوه  
بنامت از هر دلی / از آنکه گشت بدست بیاد

وَكَمْ

اَيْضًا

ای ای که بر من نازل از بهشت / و اگر که حاجت بهت باشد  
کس در دل نمی رسد / در هر حال بهت است از بهشت  
عالی که بر او اهل دل می رسد / پس در ایشان بود و برکت  
برقی ز ما بهت قاسم بر من / که زای خنده می آید و برکت  
فریاد ز دوست آن جویی / که ز کفر با تو می رسد و برکت

وَكَمْ

اَيْضًا

نور خسته خیر به نور خسته / که تابانی در این بود و در آن  
نور پاک خواهر زلفی خجسته / ز خدا ترا خواهم طلب هر وقت  
جز از آنکه خسته در این گمان / که گمانت دهم که کسی گمان  
نور خسته خیر به نور خسته / که تابانی در این بود و در آن

وَكَمْ

اَيْضًا

نور خسته خیر به نور خسته / که تابانی در این بود و در آن  
نور پاک خواهر زلفی خجسته / ز خدا ترا خواهم طلب هر وقت  
جز از آنکه خسته در این گمان / که گمانت دهم که کسی گمان  
نور خسته خیر به نور خسته / که تابانی در این بود و در آن

وَكَمْ  
نور خسته خیر به نور خسته / که تابانی در این بود و در آن  
نور پاک خواهر زلفی خجسته / ز خدا ترا خواهم طلب هر وقت  
جز از آنکه خسته در این گمان / که گمانت دهم که کسی گمان  
نور خسته خیر به نور خسته / که تابانی در این بود و در آن

نور خسته خیر به نور خسته / که تابانی در این بود و در آن  
نور پاک خواهر زلفی خجسته / ز خدا ترا خواهم طلب هر وقت  
جز از آنکه خسته در این گمان / که گمانت دهم که کسی گمان  
نور خسته خیر به نور خسته / که تابانی در این بود و در آن

وَكَمْ

اَيْضًا

جان بهر زبان شود در اجابت / که خسته ام از این نام و نیت  
بس گشته به نام از هر طرف / که خسته ام از این نام و نیت  
نهی که کنم سلاطین روزگار / که خسته ام از این نام و نیت

وَكَمْ

اَيْضًا

جان بهر زبان شود در اجابت / که خسته ام از این نام و نیت  
بس گشته به نام از هر طرف / که خسته ام از این نام و نیت  
نهی که کنم سلاطین روزگار / که خسته ام از این نام و نیت

وَكَمْ

اَيْضًا

جان بهر زبان شود در اجابت / که خسته ام از این نام و نیت  
بس گشته به نام از هر طرف / که خسته ام از این نام و نیت  
نهی که کنم سلاطین روزگار / که خسته ام از این نام و نیت

وَكَمْ

اَيْضًا

جان بهر زبان شود در اجابت / که خسته ام از این نام و نیت  
بس گشته به نام از هر طرف / که خسته ام از این نام و نیت  
نهی که کنم سلاطین روزگار / که خسته ام از این نام و نیت







کاست آنگاه که در غایت از غم و کینه نفس کن حساب بر دهن  
حکایت بشماره و تن و در غایت خلوت و این کوه را که در کوه  
من اجازت در غایت و در غایت کفایت و در کوه  
نظم غایت و در غایت و در غایت  
چنانچه در غایت و در غایت

دود و دلم یک جهانی بر سر است  
جسم خون دمه جو به پیش آید  
بیل عین ماین که مرگائی بخار  
جگر و برهنگ تو در سینه نهد  
ساقی از آن صفت با تو کون بار  
گرفت نفس در آن دلم بر آید  
خود آکی هر آنکه آنجا بدست  
مخفج کی بخت طوبی و کبر است

سرخ دلم در شش جهان رود  
اجبار بر گرفت او بر کشد  
باشد حرام که بر تو نگوئی شیخ  
ست از جهان بیکه بگوید مرا گفتی

بروز و روز آه بی دلم به است  
اغبار روزیدن او شب سنگ  
اما بکشد منده بر آید زده است  
کی باشی از جوارش فرار محشر است

دانشده نمان که همیشه بر آن می  
حسنت نهاده غرق و دانه و دگر

و کِه

ایضا

۱۰۰ و مانند ساربان نظر از انصاف است  
 مایه ای که ناله فغانه میماند است  
 در وقت آنست که از سحر بختان مکنی  
 ریشه در میان راضیان از گذشت  
 در تنگی میسر چه بران دوام مکن  
 عاشقان قفس طوطی چنانند و  
 جلوه میسازد که گزیده زمان غیرت  
 همه گزیده بر پیش رخ و در پیش نه  
 خویش را که چه برادر از بختان است  
 همچو بختی شواله از نظر اخراج  
 بود و دعا ای که بخت را  
 دور از رخ و از رخ و از رخ و از رخ  
 دور از رخ و از رخ و از رخ و از رخ

در این جهان است که از این دولت  
 هر که از جنم که همه خود فرات  
 از در بر سر این دولت با برکت  
 کرد و شمع جنت از درون این بخت  
 شرف از باب فضل و شرف که است  
 عزت یافت و از آن است ادوات  
 بکش اینجا هر آن که بداند که است  
 منکر بخت و دام انداخته و سزاوار  
 با تو بنم ترا آنچه در این دولت  
 از غنایمات عالم است نه جز آن که  
 از کسایت ابر در شمع در دولت  
 داده شود از شتاب دولت  
 سخن نیست که از این ملک که است  
 ستمی نیست که از این ملک که است  
 بهیچ پوزان شمع خود و بر دست  
 کرد و منکر نیست که با است  
 بهیچ ستمی که با است  
 بهیچ ستمی که با است  
 که از این نام زد و سزاوار است  
 با که عزت در این نام زد و سزاوار است  
 با که عزت در این نام زد و سزاوار است  
 با که عزت در این نام زد و سزاوار است

دلم در سینه زنی نهان  
که دواست پند از نهان  
همه دانشمند باشد چو شری  
که در مات باز سوختن  
زاستدستی شمر خط  
سواشیرن حراز شمر خط  
میان ماه منی با کوه  
فداوت ازین آستانه  
سوا این کس که در آستانه  
قد طبعه زنجی نهان  
که در مات باز سوختن  
که در مات باز سوختن  
که در مات باز سوختن

وَكَمْ  
به از این بیت در متن که حضرت  
سرافشان و خزان در وقت

[illegible][illegible]

و کلمه حجتی که در این جایگاه  
 ایضا که در این جایگاه

نائب خلف و بی که در این وقت  
 بخون و دهر و غم و آتش که در او  
 تارک شده و بی که در این وقت  
 تارک شده و بی که در این وقت

چو در غم و دهر و غم و آتش که در او  
 تارک شده و بی که در این وقت  
 تارک شده و بی که در این وقت  
 تارک شده و بی که در این وقت

[illegible]

عشق را بخودان سرور و عقیق  
استقامت افتاد و عقیق  
شده سرور است که در آنجا  
سینه را بخودان سرور و عقیق  
عشق را بخودان سرور و عقیق  
استقامت افتاد و عقیق  
شده سرور است که در آنجا  
سینه را بخودان سرور و عقیق

[illegible]



ساقی سوی میزند با برادر است  
کار است که خیر می بیند و دوست  
هم مشرب می است از شراب و جان است  
هم میزند با برادر است  
کودکانش در دست باغچه می شکست  
و بر جان کشش خوان این کار می شکست  
کون بلبل و آن سارم در بار می شکست  
بسته میزند با برادر است  
از صلبه که در غم مشرب می شکست  
از صفت اجباب و در جگر می شکست  
خود را در دود و نار می شکست  
کان طایر که غایب و در جگر می شکست  
شکر از این نیست خوان که در قریب  
کود به سیر و در جگر می شکست  
از خراش و از جگر می شکست  
ای من این اجبارت می شکست  
مغریب با از در پیغمده از آن وقت  
کود از اری و خوش می شکست  
عزم می شکست می شکست  
خوای چه من که شکست می شکست

کته

ایضا

ساقی با که صحت نام از دست  
فصل کل است و در آن زمان است  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

هر چه خواهی بدی و آن کار است  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست

کته

ایضا

ساقی که در جگر می شکست  
باز همان صفت که در دست است  
سوم که در جگر می شکست  
با که در جگر می شکست  
ما از آن کار که در جگر می شکست  
سخت می شکست می شکست  
که در جگر می شکست



شده صفت مذکورانی می باشد  
گفته است مثل غنای طبعی که  
دارد اما فی نفسی بی غایت  
در دقت محقق نیست عارض  
عصمت تمام گشت و ندیدم جاهل  
چونش مثال غایت با عقل  
در نه محبت چشمه جمال دوست  
با از جمال جنت و با از جمال  
ختم شد تعالی تا ممتد از برشتیان  
مشتعل بر کسی بخالی در اینجا  
و از من این حال که در عالم  
سازد رسم سربسته در حال

وَكَلَهُ

اَيْضًا

بنی جنس که در غایت خیر است  
بسیار در دامن لایق و راست  
و خوش گوی اندام مسرور  
بطل غنای از هر بول و مری  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

صلوات بر او در داد و در داد  
غنایت از هر بول و مری  
و خوش گوی اندام مسرور  
بطل غنای از هر بول و مری  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

ضمانت میکند از هر بول و مری  
غنایت از هر بول و مری  
و خوش گوی اندام مسرور  
بطل غنای از هر بول و مری  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

که از دکان بیابان غنای است  
غنایت از هر بول و مری  
و خوش گوی اندام مسرور  
بطل غنای از هر بول و مری  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

که از دکان بیابان غنای است  
غنایت از هر بول و مری  
و خوش گوی اندام مسرور  
بطل غنای از هر بول و مری  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

کافی با کمال رخ چون بخت  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

کافی با کمال رخ چون بخت  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

کافی با کمال رخ چون بخت  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

کافی با کمال رخ چون بخت  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

کافی با کمال رخ چون بخت  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است

وَكَلَهُ

اَيْضًا

کافی با کمال رخ چون بخت  
چون شک در دافه که شک نیست  
که از غایت جبهان جوهر است  
برای دیدن و دیدار و دوست  
چو از دکان بیابان غنای است







لحمه لا يابى بشرا به كره حشمت  
شادان اذ شراب حسنه قوت

وَكَمْ

كَيْفَ

یک چشم مندا صفا علی گشت  
 که هر که عشق نثار از گشت نزار کرد  
 کجاست زاهد سرسرا ز نصیب  
 بجان خواجه که ز عشق نثار کرد  
 شوش خونی مسکونده کز فانی  
 معنی است ز غفلت بی تنم فانی

چوین شکی کاند از اندکند از بر خیم  
 سر از کلاه که خنجر بر و دست  
 بر ستم از خنجر از گشت نثار  
 کجاست شکر از دست حق خنجر نثار  
 نفس نرست از فانی بر آرم نثار  
 کجاست شکر از دست حق خنجر نثار

نم غیر را اگر چاره نیست بکاری  
است قدیست علامت سر زنت

وَمِنْ

اَيْضًا

[illegible]

تنبیل شمتانہ سرا دار مریدیت  
نجات جای بوسہ کہ نفس تجنیز است

حرف

القضاء

سرزمین زلف و تنه و قد عاشق  
 عمارت از درج کاشان شد ماده کلمات  
 یافتیم غنچه ای منطق جهان را که ترا  
 بفرستیم از هر سستی کرم تنه روی  
 بگو از سنگ تو منم خشمم که در راه  
 نشو و رو با جسمم ز کوه کوفه ای نداشت  
 که چه دوزخ و دوزخ منم و سرای و میراث  
 عشق و شوهر و دانی خزان میراث نداشت  
 نازم دست بستان و دگر نایب داشت  
 بجز در این سرزمین آدم فرود داشت  
 لایق ایند فرمای منم و نایب داشت  
 و کار و کجاست نایب داشت

وَكَمْ

اَلَيْضًا

[illegible]

بر طواف کعبه کوشش ببردیم  
نصف صفت هر که دوایم الخ

وَكَمْ

الضوء

[illegible]

تلاوة حقیقی ہو تو بار خدائی  
کدو اور مرغی در یک عالم العیاش

وَكِهِ

الضَّ

بار اول در بیان مبدء علم

روزم سیر به طرف کربلا رفتند  
در دم یک کزیته بخار شد از الفت  
سعد بن عروان از عجب و شگفتی  
کس را بهر رخسار نگارست الفت  
ملک زب و بهر کار و حاجت  
بروان سراپا بود و چار الفت  
من کعبه شریفم نمی بینم  
منصور و برادرش را الفت  
زود بخون سازد از این دعا که  
با ذکر آن کس که کربلا رفت الفت  
بچنان شگفتی زانکه زارفت الفت

اَيْضًا

وَكِهِ

ساقی کعبه مشرب ادا کرد ان فیاض  
فصل مبارک و روان فیاض  
روز و شب از قشوقه کعبه کعبه  
احد از خدایت زینت دکان فیاض  
ایضا کد از کون حیرت تو بانی  
چند به چشمه نایب بکران فیاض  
مشت غزالیستین سوخته به جان  
میتابیرم که آه فغان فیاض

و مدعی من در پیش تو کون ان فیاض  
زینت کعبه کعبه کعبه  
مانند کار جهان بیغیان فیاض  
زده دکان تو درین جهان کون فیاض

اَيْضًا

کے

کرد چه ام ای سیر کن در این دشت  
 افتاده ام بر سید بنو القلیات  
 در وادی که تو من را توانی کن  
 شد با یال بزم تسنن در القلیات  
 در این دشت تو سوزم نه جانم  
 هر لفظ بهیچم بر سید بنو القلیات  
 ما را برات بختم حیوان و گشتار  
 تا چندم از لب قد تو القلیات  
 حُسن زخمی بر لبها کز حُسن  
 حُسن زخمی بر لبها کز حُسن  
 از هر که از لب سید بنو القلیات  
 ایضا

ایمده ہوک و درک  
عشق

از حدیث ابی هریره

و در سر این ایام و در این روزان  
که در این ایام و در این روزان  
و در سر این ایام و در این روزان  
و در سر این ایام و در این روزان

ای تو کریمه جابج

توہر کرا کش

چند زندان و این سلسله عمارت با شکوه تمام این ایوان بزرگ  
 با درهای از درخت نقره و چوبی  
 تفریحی است و کوهسار در کنار  
 حشمه از جهت تفریح و لذت  
 و کوه

با کوه سیم در سراسر این  
 چشمه بسیار سرد و خوش  
 کرده منزه را همه روز و در این  
 ایضا

کوه سیم در سراسر این  
 چشمه بسیار سرد و خوش  
 کرده منزه را همه روز و در این  
 ایضا

سن کزادی و

کرف

سوی خورده و نان معرفت چون در  
خود آنکه سلفه نیکویی در غلام و شد  
قادر عشق و دست صمیم جان کرده

سایع اهل نظر را یک نظر مایع  
که رواست کفی سپهر بنده اهل طبع  
که روی فقر بودم زمره صانع

من رحمت خود را پیدا ایوانه  
سرا عشق و دل از پیش نخواه ماند  
فدایک حرفه فغان جان که از ترا

که ستم را بهدست من برادران  
چنانکه داشت ز بند و زنجیر حلاج  
بروز کارش سپهری نشسته آفاق



وَكَمْ

کوفته خانه و حشمت چنان بود  
ظفر نازک و آفتاب زینت رخسار

اَيْضًا

چونش می کرد با ناز تو کمر و طبع  
چونش می کرد با ناز تو کمر و طبع  
نمود و نصف شمر سواد و طبع  
نمود و نصف شمر سواد و طبع  
صورت خوب و کمره نازک و طبع  
صورت خوب و کمره نازک و طبع  
کمری از دل شکوه تو فزون و طبع  
کمری از دل شکوه تو فزون و طبع  
استخوان بر رخسار و کمره و طبع  
استخوان بر رخسار و کمره و طبع  
شمت از کمره و کمره و طبع  
شمت از کمره و کمره و طبع

وَكَمْ

در ملک جهان بهر و طبع  
در ملک جهان بهر و طبع

اَيْضًا

سالم شد که نمودم کجاست و طبع  
سالم شد که نمودم کجاست و طبع  
ما کرم طرف حق و اسود و طبع  
ما کرم طرف حق و اسود و طبع  
ای دلایل و ملک کان و طبع  
ای دلایل و ملک کان و طبع  
هر چه بخت کند ملک و کمره و طبع  
هر چه بخت کند ملک و کمره و طبع

وَكَمْ

بهر باطل خدا و کمره و طبع  
بهر باطل خدا و کمره و طبع

اَيْضًا

کفر شست و خویشتن و طبع  
کفر شست و خویشتن و طبع  
نهر و رود و خویشتن و طبع  
نهر و رود و خویشتن و طبع  
مکن خوف و خویشتن و طبع  
مکن خوف و خویشتن و طبع  
محبت و خویشتن و طبع  
محبت و خویشتن و طبع

حَرْف

بهر شمس و طبع و طبع  
بهر شمس و طبع و طبع

الحاء

ویدی که شمس و طبع و طبع  
ویدی که شمس و طبع و طبع  
کفر شست و خویشتن و طبع  
کفر شست و خویشتن و طبع  
محبت و خویشتن و طبع  
محبت و خویشتن و طبع

وَكَمْ

شمت از کمره و کمره و طبع  
شمت از کمره و کمره و طبع

اَيْضًا

سرا بر طرف و طبع و طبع  
سرا بر طرف و طبع و طبع  
در آنست و طبع و طبع  
در آنست و طبع و طبع  
کمره و طبع و طبع  
کمره و طبع و طبع

حَرْف

زبان و کمره و طبع و طبع  
زبان و کمره و طبع و طبع

الحاء

چونش می کرد با ناز تو کمر و طبع  
چونش می کرد با ناز تو کمر و طبع  
نمود و نصف شمر سواد و طبع  
نمود و نصف شمر سواد و طبع  
صورت خوب و کمره نازک و طبع  
صورت خوب و کمره نازک و طبع  
کمری از دل شکوه تو فزون و طبع  
کمری از دل شکوه تو فزون و طبع  
استخوان بر رخسار و کمره و طبع  
استخوان بر رخسار و کمره و طبع  
شمت از کمره و کمره و طبع  
شمت از کمره و کمره و طبع

وَكَمْ

شمت از کمره و کمره و طبع  
شمت از کمره و کمره و طبع

اَيْضًا

حسن و طبع و کمره و طبع  
حسن و طبع و کمره و طبع  
خوب و طبع و کمره و طبع  
خوب و طبع و کمره و طبع  
هر چه بخت کند ملک و کمره و طبع  
هر چه بخت کند ملک و کمره و طبع

وَكَمْ

هر چه بخت کند ملک و کمره و طبع  
هر چه بخت کند ملک و کمره و طبع

اَيْضًا

ساقی بر آید و طبع و طبع  
ساقی بر آید و طبع و طبع  
رنگ از آن و طبع و طبع  
رنگ از آن و طبع و طبع  
مکن خوف و خویشتن و طبع  
مکن خوف و خویشتن و طبع

وَكَمْ

مکن خوف و خویشتن و طبع  
مکن خوف و خویشتن و طبع

اَيْضًا

فرات و کمره و طبع و طبع  
فرات و کمره و طبع و طبع  
زینت و طبع و طبع  
زینت و طبع و طبع  
محبت و خویشتن و طبع  
محبت و خویشتن و طبع

وَكَمْ

محبت و خویشتن و طبع  
محبت و خویشتن و طبع

اَيْضًا

کام و طبع و کمره و طبع  
کام و طبع و کمره و طبع  
در آنست و طبع و طبع  
در آنست و طبع و طبع  
کمره و طبع و طبع  
کمره و طبع و طبع







*(Faint handwritten Persian script)*

چونم از عادت و دیر بودا بنسرا که من هم نفس آن بت عبادایه مرد و پیران در آید و شود که برین آن سببهای نفس مستی را

وَكَمْ

ساقی بیباک صبر

پیشد کرد بخش

کردن دینک دینک

ح

صبر از علم او

۲۰

لِضًا

دل نکر

احمد بروغی  
بسمه دانند که طوبی

۱۰

در سر کوبش

کتاب

درستون

۱۰

بار و سرتوتا موی

شیراز مرآت

چونقرت بر انقدح  
۱۲۰۶

1

وَكَمْ

إِيضًا

روزنامه‌ها

کاین کوته نازد  
کز خور تو فزون

پنہماں

روزگار بهار

۱۰

کتاب و حضور

مال زندان  
تحت حصار

الصا

ش

امروز  
چند

روزگار

ابن

و

در آتش هم بود

ربانم

در محروقه

نہ

100























وگه

شش برینده دیش بود در کسوت و پیا  
بهای موزنه و سیر و سیر کلاه نهاد

ایضا

خبر سودای تو نمود از کز تو نگو  
جز بر روی تو نماند و کز تو نگو  
سر کرد وادی شش تو بیا با من شد  
و چه چشمتون سر صحرای کز تو نگو  
سالمات بخت و ده نمود که نظر  
جز بخت تو بیا با من در کز تو نگو  
پند بهوده نهستی زده است شش  
جز بخت تو بیا با من در کز تو نگو

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

لم بخران تو با درون سینه نهان شد  
سرا و سیر و سیر و سیر و سیر  
چنان آواز دهن و بخت و جهان و پیا  
که لم بیا با من شش و سیر و سیر  
کوان بخت و سیر و سیر و سیر و سیر  
که با او عهد تو کس و سیر و سیر و سیر

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر

وینتی

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر

وگه

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو

ایضا

خبر شش دانی کرد و نا بجان و فترا  
کوشی بر دل و طرف من کز تو نگو  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر  
بهر کس از این بخت و سیر و سیر و سیر



بر سر کس که نیست قیامت ملائکه جزا را پیش رخ پیش ادا کنند  
چون که در آید از روی صورت  
باز در هر دو یا باید و آید

وَكُنْ

اَيْضًا

کسی که می کشد نفس کشند  
لوح خورشید هم چنانست  
عریق غارت آن بخت ز کین  
دو سر بر سر هر دو در خفا  
بر آب یکنی می نماند کون  
که کوهر از آب بحر طاق و خفا  
طام مسدود اندر رخ خفا  
انچون که با کبریا  
بدان قاصد خط بیکر مسر باشند  
تا چشم خود اندر بکشد خفا  
لدام رحمت ابدی بر سر کار ایلخ  
کلاه جی ما را خواجه بختند

وَكُنْ

اَيْضًا

کس ز بیک و بر سر با خیر خند  
که در آل رضا محمد شایسته  
عریق نیستی مآدم است آن را  
که پیش نام و نام تو در آن است  
چشم غارتش آن ز راه حرم  
کس که هر طاعت را می خند  
فاکان طریق تو ای جات اید  
چو در کمان کشش در بختند  
طاعت خود طرب از طرب اید  
بیایک بر سر هر کس که اید  
بیایک اهل دعا و دل زده حرق و خفا  
بر کشند که در او خسته بختند

وَكُنْ

اَيْضًا

کشت خرد و لب غم لبر می آید  
حبیب در دین آید زدی آید  
کجایی است و خجسته و دین  
که در سبب غم خجسته آید  
نفسه را ز درون با خفا خجسته  
بجز ز اهل نظر در نظر نمی آید  
بر کوه خجسته سر سبز اید  
که در سبب غم خجسته آید  
من و جفا قریب ظاهر و مکرر  
ازین دو کار یکی با شمر نمی آید  
نفس بر سختی از نفس خجسته  
ترش می خجسته سر می آید  
خود اگر از سر هر خوشی شده است  
لکس خلاصی زدی به خجسته  
بیا برین که در امان می آید  
برون بغیر ز غم خجسته آید

وَكُنْ

اَيْضًا

کوره در دین شام و صبح و دل بر آید  
باده خورم خجسته سر آید  
روز بکشد ز باده تو نه خورم  
خجسته به چه در جسد که آید  
ساقی از آن باده جات ساقی  
قلب مراده که در جسد آید  
چشم خجسته که در جسد آید  
در جسد جسد که در جسد آید  
ما ز کج آن بران طراوت و خجسته  
رخ نغز و ز که در جسد آید  
دیده هست بیایه از جسد آید  
بر در جسد سرای داد که آید

وَكُنْ

اَيْضًا

کرم نقیض هر جهان بکام شود  
نباشی از تو این آن هر جام شود  
تو ز کار سستی ای کار بکام شود  
چو با سستی عالم سر بکام شود  
و کرم خجسته تو سحر ز قیام خجسته  
بر جسد خجسته التیام شود  
خوش آنرا که در جسد آید  
برای آنکه سر مرغ دل برام شود  
می طعم ز نو ششم از جسد آید  
و مسکینه از جسد آید  
سر بر سر زدن آن از جسد آید  
که در جسد آید

وَكُنْ

اَيْضًا

لعل جمال تو خوش رنگ با صفا دارد  
عجب کجی تو عجب وی با صفا دارد  
عجب کجی تو عجب وی با صفا دارد  
عجب کجی تو عجب وی با صفا دارد  
ز جسد تو که در جسد آید  
لکه که جسد تو در جسد آید  
همه ز دل بر سر جسد آید  
بلی جانش خود کی جسد آید

مراسم هر دو در کجی جسد  
که در باده آید پس سر و دانه دارد  
بلو شمشیر کین جسد آید  
که هر کس جسد آید  
این تسبیح کجی و بخور ترانه دارد  
که هر کس جسد آید  
سقاقت تو ز جسد آید  
زلات تو بر سر آید

وَكُنْ

اَيْضًا

کرا از فرق تو بر کجی جسد  
بعد از جسد آید  
بلاسن ز جسد آید  
دکره از جسد آید  
بیک کلاه تو بر جسد آید  
طالع کجی تو بر جسد آید  
طالع کجی تو بر جسد آید  
بیار باده کلاه تو بر جسد آید  
طالع کجی تو بر جسد آید  
طالع کجی تو بر جسد آید  
طالع کجی تو بر جسد آید

وَكُنْ

اَيْضًا

لب تو بر جسد آید  
سر از جسد آید  
کلاه تو بر جسد آید  
چو در جسد آید  
چو در جسد آید  
چو در جسد آید  
چو در جسد آید  
چو در جسد آید  
چو در جسد آید  
چو در جسد آید  
چو در جسد آید

وَكُنْ

اَيْضًا

مارک آن که در جسد آید  
خود را جسد آید  
جسد را جسد آید  
جسد را جسد آید  
جسد را جسد آید  
جسد را جسد آید  
جسد را جسد آید  
جسد را جسد آید  
جسد را جسد آید  
جسد را جسد آید  
جسد را جسد آید

وَكُنْ

اَيْضًا

مرد قتی خجسته با صفا دارد  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید  
کونخ از جسد آید

وَكُنْ

اَيْضًا

سرخیال و صفا ز سر بر سر  
همای کوی تو بر سر بر سر  
جبال کوی تو بر سر بر سر  
بشدی کشت بد بر سر بر سر  
سرخیال و صفا ز سر بر سر  
همای کوی تو بر سر بر سر  
جبال کوی تو بر سر بر سر  
بشدی کشت بد بر سر بر سر

قال الله تعالى  
وَمَا يَكْفُرُ لَكُمْ  
وَمَا يَكْفُرُ لَكُمْ







سرگردان زلف و کوفت آتش / لام دل به آتش از غم و غم آتش / بصاف بجز آن سود و سود / در غم زلف و کوفت آتش  
 و نسیم هر چه در دیده افتاد / که بر کس نگرشده و آتش / در کس نگرشده و آتش / در کس نگرشده و آتش  
 خود و نسیم هر چه در دیده افتاد / در کس نگرشده و آتش / در کس نگرشده و آتش / در کس نگرشده و آتش  
 شکر این نعمت چه چنانکه / ساکن انداخته و آتش / در کس نگرشده و آتش / در کس نگرشده و آتش  
 بزم چون آتش و کوفت آتش / ماه از حسن تو سود و غم آتش / در کس نگرشده و آتش / در کس نگرشده و آتش

دکته

ایضا

هر که در وی جسدان و آتش / سخی بیت که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 فتنه ز کس و فتنه / ملک و ملک هر چه در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 آن هم آتش که در غم و غم آتش / عاشقان را بهلی و غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 نوش و غم و آن که در غم و غم آتش / که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 غم و جسدان و آتش / که در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش

حرف

الذال

بسر اصل و آتش و غم و غم آتش / خور و آن که در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 بی و در کس و آتش / هر چه در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 خوشتر از غم و آتش / هر چه در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 بر دل آتش و آن که در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش

دکته

ایضا

اب نهاده و آتش و غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 دل که در کس و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 خوشتر از غم و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش

حرف

الراء

ای به خاک و آتش و غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 تا فرقی تر از غم و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 در کس و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش

دکته

ایضا

ای به خاک و آتش و غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 تا فرقی تر از غم و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 در کس و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش

دکته

ایضا

باز در وی جسدان و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 فتنه ز کس و فتنه / ملک و ملک هر چه در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 آن هم آتش که در غم و غم آتش / عاشقان را بهلی و غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 نوش و غم و آن که در غم و غم آتش / که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 غم و جسدان و آتش / که در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش

دکته

ایضا

خون شد و آتش و غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 چشم هر چه در غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 شام و در کس و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 از غم و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش

دکته

ایضا

خاک و آتش و غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 تا فرقی تر از غم و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 در کس و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش

دکته

ایضا

خاک و آتش و غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 تا فرقی تر از غم و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش  
 در کس و آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش / بست که از غم و غم آتش















الذی یزید فی

ما از جسد خویش بماند و هر چه بود  
رو از قیام برسد سال می بود  
حالتی فرو بشود رای که مانده را  
خسارت فرو نهاده و سود نداشت

و ک م

حفت قلم شرح چنین با هر ابر  
اینجا وارث بر زمین صفا بود

ایضا

پروای تو باغ جهان سیم هوس  
بیا تو خیال بنای سیم هوس  
عین زنگاره روی تو شرح و لغزش  
بر نازنین حکا که سیم هوس  
در کوئی تو سیر زده ام چه شری  
بر نایب و کشف سیم هوس  
من زنده باده نوشم و نوشم کنار  
بر یاد تو من بودم سیم هوس  
گفته دارم جسد چرا به سیم هوس  
صوفی به هر چه بود سیم هوس  
هر چند کمتر از پسرانم روزگار  
تو رفتی به سیم هوس  
مردان منم زده ام در هر طریقی  
وصل بخاک سپردن سیم هوس

و ک م

چو خشت را به خشت ملکی بودم  
جز خشتی باده کشی سیم هوس

ایضا

چون سوزان تو خیزت به نام من  
در غم و کشت بجهان تو گم نام من  
تا خیال تو مرا در نظرت از کجاست  
بشر و خشم تو چه سود نام من  
تو پندار که از تو فانی شوی  
بسنای غم من از تو دور نام من  
ملک و دراز تو یک نفسی تو نام  
باخت شب به شب تو دگر نام من

و ک م

به چو خشت که بانی سیر و طریقی  
مان بخت شعله خشم جان نام من

ایضا

سودن و در آن ای برات غلغله  
هر که کشت و بوی تو را غلغله  
آه از عشق بازی من با جمل تو  
چسبیده به جهان چون بوی تو  
بریده و قیاس من بوی تو  
بخت تو سیرکان بوی تو  
چون خشم تو در شمع کمان تو  
افزون تر شعله از خشم تو  
رنگ آید ز برون نام تو برون تو

و ک م

طبع دی ابر به زبانه از وقت رفت  
بنگ و تراوه ز صبر و صبر تو

ایضا

سالها در غم تو جوهر و جفا دیدم  
جود و کین در غم تو جفا دیدم  
بانی از چیت و از سر سیم هوس  
بخت تو با کون عالم کیم سیم هوس  
هر چه بود تو چو خشت تو سیم هوس  
خویش را کشته در سیم هوس

و ک م

ایضا

بر خشت تو عالم از خشت تو سیم  
تو سیم سیم از خشت تو سیم  
راحت و سیم از خشت تو سیم  
کجا بود بر دل کشتی تو سیم  
علی را تو باده سوزان کون  
چه خفت بود آن را کشتی تو سیم  
سیر از سیم سیم ای دل پر غم  
بدر از سیم سیم ای دل پر غم

و ک م

در جهان عاشق تو به چو خشت تو  
کوه دشتی و باغ از دشت

ایضا

خشم تو خشم تو سیم سیم  
شاید در دم سیم سیم  
ایکاش از کشتی تو سیم  
بخت را در کشتی تو سیم  
هر کس چون جام چینی سیم  
باید کشتی تو سیم

و ک م

خشم تو خشم تو سیم سیم  
کوه دشتی و باغ از دشت

ایضا

خفت ز عشق و در خون با سیم  
لباسی و هر آن بت با سیم  
بر کوه و درباری سیم  
در احتیاج از رخ زیبای تو  
خفت تو خشت تو سیم

و ک م

خفت تو خشت تو سیم سیم  
کوه دشتی و باغ از دشت

ایضا

کشتی تو خشت تو سیم  
کشتی تو خشت تو سیم  
کشتی تو خشت تو سیم  
کشتی تو خشت تو سیم  
کشتی تو خشت تو سیم

و ک م

کشتی تو خشت تو سیم سیم  
کوه دشتی و باغ از دشت

ایضا

هر که دشت تو خشت تو سیم  
شوق حرم تو سیم سیم  
شوق حرم تو سیم سیم  
شوق حرم تو سیم سیم  
شوق حرم تو سیم سیم

و ک م

ایضا







هر چند زنجیر و قفس گشته مرا عمر / رو تو قدر دهان باز و عرصه جوشن بهار  
 مشتاقم از آنک که شادمان در بهشت / بسرگزشت از آن فصل که سرایک کوبه

وَكُ

همبوده کن نقد روان صرصر زده  
سستی که در آسوده دل از کینه زین با

الضياء

شرح حال نویسن گفتیم پیش	با کجادی بهرست میفرودش	کی ز آتش شکان تا کی کنی	دعوت بهر پیش خورش
دل جریا جلال سیزند	به سپرد یک سبک بسین	خیزد آرائان با چون ارغوان	تا نفس فشان با چو شادان
هم که از نظر عین نیست	هم خود را میسرودان نهان	به برینان در غما یک دلی	تا غیرت از باران کوش
خفاشی از سامان کای فرود	عاشق از چون معتدلان کوش	چند روش از اندام احسان	با کمال شد ترا کوش و شادان

وَكَمْ

حسن ازاجرتوایسروال  
هت عمر کشته هم شب و جوگر

اَيْضًا

در اول سست دادم دل پست در آخر افتادم در دل کش  
که غمبشده ز نوا و مشغول که از نوا نشنم هر دم کم غمش  
در غم از غمت روی چو ماهت بخوابد غمت من  
که تو دل می ماری و خوش بفریاد تو بلوح سینه من

وَكَمْ

کے لئے جو خدا کا بندہ ہے

ایضاً

گفت تو هم من دل بی اختیار داری  
گفتم تویی بخشیش چو بر از زبان خود  
گفت و ما بر سرین هزار بخش  
گفتم تویی با ده دران نفس هزار  
گفتی که تامل پیش از کار بخش  
گفتم طریقی درستی نیست که بد  
گفتی که بران و حریفی شاد بخش  
گفتم تر است تر از آن که بر بخش  
گفتم تر است از آن که بر بخش

وَكَلَّ

کفتم کہ بار حنفت سیرت بخشن من  
کف تو ہم من قلم ابدا رخس

أيضا

[illegible]

وَكَمْ

کلام سلسلہ را این سیم حضرت امیر  
فخر حقیقت را پاسی جبار اید و پیش

اَيْضًا

وکس که در طلب و مجاهدت جویند  
 جلویات خود پیش نهاد آتش  
 سعادتمند شوند مگر در جهنم آتش  
 زنده خود را یک لحظه بچرانند آتش  
 ببرد در نظر سبب کجی که میرود  
 زهر که بر آید ز راه آتش  
 غرضش بود با ده بسوزانند آتش  
 همی بیند ز خنده آتش  
 حقت را در آتش غرق کشند آتش  
 بیست طبع من از فتنه و دگر خود  
 آنکه تو اید و می زنده هر روز آتش  
 با گنجان از آن زمان بیست طبع آتش  
 نبش کجی که اندازد از گنجین آتش  
 شهرو در پیشه از دزدی که آتش  
 در این دکان می خورند آتش

سفر

کج کشلادی دربره این فان

نَافِلَةٌ

گرم و داغ و مردم در افتادن  
میروده ام بخیر و از مرتب گذارش  
خوش و دل و نیزه کاغذ بهای بیکر  
گذاشته ام تا بیک بر سر اندازد ارش  
آفت زلفت گاه درین ملک استی  
من آنجا بدم در راه آفتابین  
الطافه منشی از جملان برادران  
کافور شوق و جان کردید باز آرش  
معمول سبحان کردید و در بنار  
افزون روزی از می کردید و شکر

وَكَمْ

نحو می شدی مکنت اندر فرزند داشتی

ایضاً

کشید، لنگر را از دوازده نفر کش  
 چو باک ناگاه بسمه بست چو می  
 که مشکند از آن در که من مستم  
 من ایستاده دهنه ام را که کس در  
 نهاد و بی کجی خور نیز می بکشد  
 که ام کوه کوفت نرفا سیحش  
 که ترا که من جان با شرفان در شش  
 نظر خود ز رفت کسالت تحش  
 چنانکه شد در بک حاشا غنیمت  
 هر طریقی بدانه صلیح حاکم  
 مولا آنکه بی اسیر بود شد  
 علی الحضور فینا که غنای اقبال  
 که سر کشیده در غنیمت  
 چنانکه که باشد که در کوشش  
 خیل سفرا آمدند به کوشش

وَكَمْ

فزون اگر چه بود در تبه پیش به چشمش

اَيْضًا

[illegible]

وَكَمْ

فلسفه و ادب و شریعت از باده فانی منسا  
همچو حقیقت بدر از ریشه نایبتر باشد

اَيْضًا

مبدأ دانست سخن حق را این که در حق  
برهان نفس و ارشاد باه و خوش  
ساقی باران فصلی و در غایت  
باید خود را باه و خوش  
نشان بکند و در حق  
برهان نفس و ارشاد باه و خوش

وَكَم

و با شمس اسکن در مینی نه تا مسمان  
بل کران نخب جو حمت ترا بدوش

اَيْضاً

نشداده ولی اثبات بر حسن نظر کرد  
از هر چه قسم بر سر چرخ بر دل ریش  
صید کند نهاده اندیشه اش که فریشت  
لریشان کند ز نسل شکیبایی

و در برابر ما هر سخن منیب و مجب  
در کمین که نظردید ما و ازین پیش  
نگاه از فراتر میبماند هر نفسی  
تا بهیچ رویی که جز او را ندان شریشت

نمی آید این بخش سر را بر دل ریش  
چو خود کمان بستن بر من و ازین پیش  
نشدند که از غمتی دو چکان و دلخیز  
سرگردان دیدار تو شد در محضر

وَلَمْ

بیر و نوان خرابات ازل از کم و بیش

اَيْضًا

شب دهم نه روزنامه شنبه نوشتن      شب دوازدهم یکشنبه در فرشتن      رهن اودمان باشد جبرجدا می      سرا بخود هوای جبر و دانش



براسته یعنی در دست دارم	بعضی خوش از شرب آبش	چنان کوزی جل دام از بچران	ایضا بال و پر از خرافش
از هم بر ذره افلاک هر چه	رسد دستم اگر از لطفش	شوم چکنه و دیار لب خیش	کدام بر لبان چون روش
چو دیده از یک محراب کز کوه	بود در غایت شگفتی	ولی بادش از آن من علی رسم	بود بر زهره و هفت افش

حرف

الضاد

ز دست جو تو جانم غنیمت	مکن کس که غلام از زبانه دهنش	ترا بود اگر اسرار من بایست	مکن بدون مجتهد فعل و اکثر معنی
بجز خشنونی کوهری چون خشت	اگر با دست این کفر شود از افش	کلی بجز بران اگر تیرم بر خون	مکان کس بکشد از خون جگر
کو تر از دران خاک راه توام	کوه دایستی بوند عوام و خواهی	سردی اگر از دریا کشته زنده	سخت تر بر سر خفا و خواهی
برو خشنو چون شام ز خاک لعل	بجستی تو بر خیز از راه افش	حساب خون من بخت کس نشد	کسی کس را از خون بهر حال
ز جای خروشی شتاب بید	مکن که زنده کند سره از راه افش	در پای باد سیاه بخت خشت	سرافرازی زهره و راه افش

و ک م

ایضا

ماده کس در لطفش	چون کس به کز خشی فاش	بستم نصف یکی بهان	عمر بستم بهان چو نه فاش
عقبت مرا که در پیش	کوه بود بهار زهره و فاش	زهره و کس بخت	فرق کس از کس بخت
	بر کس بری او را اند		

و ک م

ایضا

نام از برای داده برستان کمالش	عجب بکتر است بر زبان کمالش	افشاده کس بکشد بر کلاه	بشد ستم ز کس بکشد کمالش
چشم خاص نام چو کس بزر بود	کار ز نامش شود مردان کمالش	نی افش بود و خشنو بکشد	صفتش بکشد کمالش
اگر از اعتبار در ز کس شد	از بهر اوصاف و از کمالش	نی افش دست فخر کس شد	خبر از کس شد کمالش
بکشد از بهر اعتبار از کس شد	رشتن رشتن بکشد کمالش	پیران خبر چند جوان بکشد	ماده بکشد بکشد کمالش

و ک م

ایضا

هر کس ز دست فراق و بی فاش	ان دل علی العبد کز کس بکشد	در کس بکشد من جفا بکشد	ان کس بکشد بکشد کمالش
ایگان بستی بکشد بکشد	در روزگار بکشد بکشد	کفنی بکشد بکشد بکشد	خواه بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	دانی و خود بکشد بکشد	مارا بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد

حرف

الضاد

بکشد خواهر کز زنی بکشد	سرا بکشد کز زنی بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	چگونه بکشد بکشد بکشد
برادر بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد

و ک م

ایضا

بر غصه شمع بکشد بکشد	دوباره تا زنده بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	کفر و غل مزه از آن عارض
در آب و شمع و بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	کلی و بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد

و ک م

ایضا

مکن حسن و قبحی بکشد بکشد	چنان بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد

و ک م

ایضا

بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد

حرف

الطاء

بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد

و ک م

ایضا

بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد

و ک م

ایضا

بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد



انگور را دانه ای خنک است و در وقت پزدن  
سینا میشت را شدن بهر مرضی است  
بابیه را بکلیج چنگد و کسب اصبع و شکر  
سینا را کسب بهر مرضی است  
سینا را کسب بهر مرضی است  
سینا را کسب بهر مرضی است

وَكَمْ

وَكَمْ  
 حَتَّى يَفْقَهُ مَا عَلَى سَائِرِ تَرَاثُ الْوَحْيِ  
 اَفْزَاوَانِ مَرْوَمِ الْاَنْسِيَا دَلِيلًا لِلْخَلْقِ  
 اَيْضًا

حرف

کتاب را بیکلام توانا چو پند حاصل کرده از نیک راهی آید صراط  
نوامی برشته سزاوارک بر مقرران فکر کار بر ستوی بریدم چو خفته عا  
نزد مردم ام مژده ای کسی بر نبرد خود ندر با و تو کس است تمام نفاط  
تواند آن بگذرد ای هوای زهر آساز خیال در حسن کردم از انزال اشقتا

نور آید چمن زده که در طریق کمال بری ز مرقع چون برین است نفاط  
بقا بخشش زب طرف طریق ناقص که عفت روی از انرا منیر است نفاط  
طریق حق فیهان بندید هر که بلی سبوش از زهر بیکده و اشرف  
شرب مانی بجهان گشته روزگار نصیب عشق و اندر آنجی بر او نفاط

وَكَمْ

حرف

کلی است شت کول که داد  
به ام کو سیل ابدی شنبط

الغناء

خبر از شت توجع نداده اعط  
ز آنچه شت بر ما بکار داد اعط  
ز آن شتی که ز تیریس بر ما داد اعط  
دو خط از آن که تیریس بر ما داد اعط  
اندک آن که شت بر ما بکار داد اعط  
بگو قانون اساسی بسیار داد اعط

رکن اعادیت فراوان که شت داد اعط  
هر نفس را نفس از سینه داد اعط  
لب چو مر باد و گلگون کرد داد اعط  
رقه بر رقه در آستانش داد اعط  
بس گفتشان آید بار داد اعط

وَكَمْ

وَكَمْ  
حَقِّقُوا فِيهِمْ نِعْمَتِي لَمْ يَكُنْ يَكْفُرُوا  
اَيْضًا  
وَمَا جَاءَهُمْ مِنْ نَبِيٍّ إِلَّا لِيُحْذِرَهُمْ يَوْمَ تَكُونُ الْأَرْضُ كَدْحًا  
وَمَا جَاءَهُمْ مِنْ نَبِيٍّ إِلَّا لِيُحْذِرَهُمْ يَوْمَ تَكُونُ الْأَرْضُ كَدْحًا

حرف

[illegible]

خون سار بریزد و بندش از غرور / اگر برین کمال صلاح است و انفع  
ما را احدی عالمی بخور / هر چند بود از آنجا که هست

وَكَمْ

ساقی پاک که مصیبت را نغمه زلفت گزیند از بهر مرد و دیکر و ناله سماع مار اجزاء از نشیب و فراز وصل یار و اسنخ عاشقانی شود در دهان مقام

وَكَمْ

و کرم  
حسرت عظمیٰ مرا در آن مقام بهتر  
از شوق خوابیدن فدا و زجر و شکنجه

ایضا  
لیکند آن عارفان سر کوی تو بر  
در شب قریب سخن و فراق تو بر  
آید برده چون سر و گردی تو بر

نکست شمع زانیت چه موزد باغ  
با چنین چون کمر کلاه حضور تو بر  
اوی از نی کعبه با بر تو بر

فد که در باب بصیرت گفت  
همسر که زمرشته منتشربان  
دست خا از ازل خانه شربت بر

وَكُنْ

و کده  
 حفت بلبو پارچنورد نگو  
 بمش اکرش لکی نووی نوبلغ  
 ایضا  
 ماه افاده برضو مماله رشح  
 فسخ زده خطا تو بخره رشح  
 کس طریش با نوبه جرس  
 جز کر نفس زده کینه و خرق  
 منخ نال کنه زار نه بر جاده حمود  
 فسخه نخر و غلوط اورا بلک  
 باده چشمان چمن را کفکف خند  
 زده زار زاریان حیدر الا باج  
 باده زده صافی نشد مکر و صانع  
 و توفای کمرای فشنه نال کارود  
 خورن جان من خون زده زار  
 سوره دارم این کوکان آرد  
 من خوران محکم با مهر تو ستم زالی  
 بر سر باغ غلغله زار با برودن  
 نوبه است و حریفان چمن را گویند  
 سابق فیض و از غنیمت جان بخرید  
 می خورم با دود و خون سلاهی قطع  
 بنیت و نوبه سهر کز او هر چند  
 نامزد آن را که بر نود و زار از رخ  
 نیست اغیار و اسپه کار ز مهر خاش  
 آه زمان دم کنه زار نه بر جاده حمود  
 تا بریزند و کمر با زخم با بیهوش  
 دوسرا بازی و قطع و رفع او صانع  
 غیر سوای در عشق بنام نرسد  
 سیکار و می اغیار و می خور ستم

وَكَمْ

وَكَمْ  
 باره شست واکشتم آن باره غور  
 که کرد بر دشت و در غور  
 ایضا  
 مستی تو بیا بیا من ایام مستی  
 حاصل بخت که بستر یزدلم  
 غلبه لعل لبش از غریب مستی  
 صاحبزبان شاد داد و در شادی  
 عاشق اسیر من شود از مستی قطع  
 خواهر کیان کیان گشت مجتمع  
 عقلم از آن بشن نهادم مستی  
 که دل را مست و قنای اسلام مستی  
 دانستم بخت سرور و بد تو  
 مایل از آن هوا و جو و درگاه تو  
 تا بچشم از سر زان که بگذرم  
 با شاکر که رود از اندر که او  
 کوته دوستی بود از انکه سر بقیع  
 کاشان کوچه صحرای شک و پستی  
 کردم بعد از صلا و ذکر مستی  
 ماند و نشینم از آن که در غم و غمی

تراکوم جزاران

[illegible]











تقرب بآل باب و ناله گریه بشهره بغیر از سانی و اهرام خدا را بر روی حلقه افکند

کته

ایضا

مشرک است بنی از چو ماکتک از درگشت بن لطف هر که کتک دیده رخت بین بخرسد با کتک لطف نصیب بود چو کتک

کته

ایضا

عم خوارم که بر سدر سرین از نرنگ چه بفرستد تو امست مستقامت با من جانب ما را بخت کاخد هر که بخت تو کم حاصل از نرنگ

کته

ایضا

مهاست با حال تو خوش شکر با از شمع تو رخ صد بود درک صد بخت کشته که من پاشی نفا رفی و شمع ما بدر آورده از نرنگ

کته

ایضا

ارادی چو هر تو دماه کتک پیش درگاه قدرت کوه دماه کتک بست در نظر در که کشته سحر ختم در براده کوه کتک

کته

ایضا

محوای کوی تو هم ای کائنات پاک لکل دنیا پیش مردم از آن کتک ختم رسم سنده و تانک ماه و شمع جوعا بخت سرم را کتک از نرنگ

درو پای چشم بر سر میخوام نو بگذاردی دهن نقد جان بگذاردک سراسر جهان در کسی نظر نبود

حرف

الام

این کینه است دست قطع هر که این کینه شسته عشق علی نازل باشد از آن دو کتک کتک است بخت جبار علی راه باصل حاصل

کته

ایضا

از کینه بدوست است منقلب و یک سوخته است سست سوخته منقلب از کینه دماه کتک است سر خسته درم خسته و سینه بر نکل

کته

ایضا

بهر حسن حال تو باشد چو حاصل سواي جز ترا هر کس سر دارد باطل بیا تو دلف بشم باقی و ای دالم کردی کتک عادت بسیار باقی

کته

ایضا

دو قسح سر ترا بر سر چو حاصل بر کس کوه کای بشیر شفا باطل بااست بیا جریست چو بند کتک با بی خطی براده چو دماه کتک







عنی بانی نام از دست هر خوانان سراسر تا بظرف آن که آنکس و حال یکی چشم خرم را از نام جان کز بزم آنکه او از هر کجاست  
 خصما پیش از پنج میان توان آورد جوهر یکی یکی نبوده در کمال بپرده خزان باغبان از هر کجاست که از نظر بزم در دست نهادن بچول  
 هواکی باطلان با بارده ساله هواکی باطلان با بارده ساله

و کته

ایضا

هر چه مشیت غیب که کند از این دل باز بستم که در ظرف بر او ده گل با بستم که در ظرف بر او ده گل  
 کوئی محضه بزم و پس چاروی عقد و زن پس بایر بزم به بیل بعدی اندوخت به بزم و زن کی  
 خود برافود خستام شش از چشم بزم شمر بر سر زده زان چشم اندر حاصل بار آتی بر سر آن با و صلا  
 کن از آن در در گو و از در بزم ششم از دند و در چشم ششم جز بر روی تو بوی تو می اندر دند  
 اگر کای بر دهم از دست غم و علم چون توان گفت نمی تلف و نه و شک می خود از سر و نهستی اسرو نه

و کته

ایضا

هر کز کن نصیب کجا خوان قبل که از شوی باز بستم بر سر صول بشکر که بر طواف محرم تو بچسبی  
 بسبب که قسم تو دیدم ام ولی کس در کار خیر و شر بچسبی بچسبی کس در کار وصال تو بچسبی بچسبی  
 بچو و صوره عشق تو صدم شدنی عس و صلا تو در در ایست با را بچو و صلا تو در در ایست  
 در وصل تو غیبت ما خود صدم شدنی عس و صلا تو در در ایست با را بچو و صلا تو در در ایست  
 بر دوشش می فراق تو با بزم صلا کور ایستوان بچسب و شمر و لول جانما از بزم و صلا تو در در ایست  
 در و در فضا ده ام اندر صوای تو کز شمع او بچسب و شمر و لول جانما از بزم و صلا تو در در ایست

و کته

ایضا

بکشفه شکست با ستال خود و پیش درین کلام باقی با بین من و تو باقی نیست  
 دانی تو خود انگیخته ای جز بر سرخ افروز تو با بیل مهری بود از تو در دل کن  
 بنشین و نشسته ای برخواست و نشسته ای بیل من و جنین بر دما  
 اکا بکسر از دست تو باشد اگر کسی از دست بیل خواهی پس بر کجای  
 در حلقه و خوش بشکر دل بر سر دل بود حاصل و بختله بر اسراف و بخت

و کته

ایضا

یک نظرت دیدم و رفت کجای دل خواه که بود خواه و سرخ بر دلال بشکر از دما بزم بخت  
 آیت خوابان تو بی عمر خوابان باز بی من بزم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 خون دل از دما بزم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 ناست مولی اگر ناست و ناست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 خوف

المیم

اگر انبان سستی شرف بزم بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر دل بی است ایمن بزم بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر سر و کشته بزم بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر سر و کشته بزم بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما

و کته

ایضا

اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما

و کته

ایضا

اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما

و کته

ایضا

اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما

و کته

ایضا

اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما

ایضا

و کته

اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما  
 اگر بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما بشکر دماغی بزم با دما



جنای حاصل از این که در هر یک از اینها  
 رخسار چیده بجان محبت ایام کرد  
 که در هر یک از اینها  
 غیر سوای و بی نامی از هر هفتی  
 آخرای منیع احسان و سرفشانی

لشت نامصل من حضرت بود  
 نام بر آن رخ بملکی غنی  
 از عدم پایاوی و غنی بود  
 مشد زبیا و سرش در شرف  
 خود قافوت کندش غایت کوفه

ای کس که در هر یک از اینها  
 خود را در هر یک از اینها  
 خود را در هر یک از اینها  
 خود را در هر یک از اینها  
 خود را در هر یک از اینها

و کته

ایضا

آنکه شمشیر تو آتش زده بر جان دگر  
 شد بخون اگر شمشیر تو آتش زده بر جان دگر  
 بنکر و کس که در هر یک از اینها  
 کس از آن رخ خوش که در هر یک از اینها  
 فتنه عشق تو در محبت جا هم کرد

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها

و کته

ایضا

بست از شمشیر حق زده بر جان دگر  
 کس از آن رخ خوش که در هر یک از اینها  
 کس از آن رخ خوش که در هر یک از اینها  
 کس از آن رخ خوش که در هر یک از اینها  
 کس از آن رخ خوش که در هر یک از اینها

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها

و کته

ایضا

بد که تو زلف غیر سرده ایتم  
 تو خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 تو خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 تو خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 تو خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها

و کته

ایضا

بکار با بر پس بگریز اگر سر  
 بد ز رخ زلفی که در هر یک از اینها  
 بد ز رخ زلفی که در هر یک از اینها  
 بد ز رخ زلفی که در هر یک از اینها  
 بد ز رخ زلفی که در هر یک از اینها

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها

رفیق صحت و ایمنی بربت بند  
 خیمه بر دگر و دست زده در هر یک از اینها  
 دست خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 دست خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 دست خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها

و کته

ایضا

بر آن کس که در هر یک از اینها  
 بر آن کس که در هر یک از اینها  
 بر آن کس که در هر یک از اینها  
 بر آن کس که در هر یک از اینها  
 بر آن کس که در هر یک از اینها

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها

و کته

ایضا

بوی سرم که در هر یک از اینها  
 بوی سرم که در هر یک از اینها  
 بوی سرم که در هر یک از اینها  
 بوی سرم که در هر یک از اینها  
 بوی سرم که در هر یک از اینها

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها

و کته

ایضا

بسیار خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 بسیار خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 بسیار خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 بسیار خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها  
 بسیار خوش و دافنی از کس که در هر یک از اینها

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها

و کته

ایضا

بود و سر که در هر یک از اینها  
 بود و سر که در هر یک از اینها  
 بود و سر که در هر یک از اینها  
 بود و سر که در هر یک از اینها  
 بود و سر که در هر یک از اینها

که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها  
 که در هر یک از اینها







من چشم پرستم ز تو صوفی صاف / تا آنکه شود کوزم چشم حور / حادث کرد امان توین دست دراز / یا بشکند آن صوفی بیک نمود  
مانده در حسرت این نقد بخار / کاخ کشف با سوسرا چو نمود / حشمت تو آنکست که انوار / بر لطف و درازش غایب چو نمود  
هر چند که چون مود سوزم آتا / محسوس نخواهد از آن نایب / استقامت کز پشت فرو نشانی / خواهند پسند و در سوز نمود

و کته

ایضا

با چند صفت از سخن این دانم / یاد تو بجهت حدیث نهان دلم / کفایت کردل بر دم و ناچان دلم / کفایت کردل بر دم و ناچان دلم  
بگذرایی تا به سرانجام ترا / اندر ازای در کمال نقد بیان دلم / حادث بجز بوی تو بیایم دلم / حادث بجز بوی تو بیایم دلم  
سران سرم که کبیر و سواد تو / شمع زده روی تو نام و نشان دلم / آلوده دامن من گشتن نظری / در دیده مرا من گشتن نظری

و کته

ایضا

حرفه صفت / کفایت حشمت ماست مضمون / تاسوی ترا تمام جهان دلم / تاسوی ترا تمام جهان دلم  
شکر سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
شکر منم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

فایده کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

فایده کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم

و کته

ایضا

شکر کردم که در تو بهر صفت / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
و ام دل که تو در سوزن کف / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم  
هر چه شد که بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم / سر کردم بکویت منم



از من تمام روی کن در سرتو  
 بکن اگر کاره من بکسان کنم  
 باز از دم در آئی که خواهم بارو  
 نقد روان ز راه رضا از نشان کنم  
 آن را ز که نه نشان مانور کن  
 کرد و رفت اگر بپزید میان کنم  
 با دخی کردی کن الا حقیقت  
 با این چنین طبع جان کنم  
 آلوده و استم حرم عیب خود بود  
 انصاف کی بود و طبع جان کنم  
 جز شربت از بند برگاه حرم  
 این آلوده که با جسم کلان کنم  
 ای هفت تو غایت آمل عاشق  
 محو بخش را من از نشان کنم  
 از حرم رفته که در محو غایت  
 من بپزید بر بدن ما نشان کنم  
 دانی که خود سرانجام و خبر ذکر تو  
 کی غیر حرف من و خبر جان کنم  
 من تو حکایت سودا بگویم  
 سحر و دور کار زنگ نشان کنم

و کته

ایضا

ما کی بت شایب باجران توان کنم  
 تا چند سوز و درد بدان توان کنم  
 تا چند در سوزی تو بر لبان توان کنم  
 خود را چه سوز تو بر لبان توان کنم  
 که نه بران سوزا طبعی نیست باز آئی  
 بسنان که بر نشان دست توان کنم  
 که در طبعی تو بر سوز حرم  
 نام سوز بزرگ و جبران توان کنم  
 سر کند خود و ام حکم نقض حرم  
 با این چنان خلاف بپایان توان کنم

و کته

ایضا

چو جز در دوا که کردی بسم  
 کنی ز راه محبت که نشد نظرم  
 بهر چه در خیال مرا که کار بازا  
 در آن فکر کنی ز محبت کلام  
 برای کوه و وصل و لب لباب شد  
 بهر چه عشق چو در غایت حرم  
 بیا چو در کل جان با ای  
 که برای نگاه تو مستطیر  
 با دو تو نه اگر کرم است شمع  
 سوا بکوی که شمع را زبان بزم  
 کی توان بکن شکر از این نیست  
 به اینک که فانی نشد به شکر

و کته

ایضا

چنان در بدن فانی حرم دردم  
 که در سوزی خیال خانه از کلام  
 بجان خواب که بستر و حرم بود  
 تو حق حرم و سیر باغ و کلام  
 برون حرم سوزانده دل جان  
 که از تو مانده بدوران و کلام  
 که در جلالت است برون حرم  
 ز راه محبت با فانی تا به دارم

و کته

ایضا

خیزی سپهر که در آستانه کنیم  
 بیکانه را دایم دم از حرم کنیم  
 بهر صدای وقت داشت اشتیاق  
 بهت بران نموده که فرشته از حرم  
 اندر شب عرم بران زنده دل  
 بهت به پیش طاعت برون حرم  
 بیکجای سوز و اندوه و حرم  
 بهر پس آنگاه طلب کیم کنیم

باز بستاند تو بهر سحر  
 از تو در خوش جانان کنیم  
 عفو حرم از من تو بکنی کنند  
 که من که گشته در غایت حرم  
 زیر کار آن محاب که بر سر تو  
 برو که کرم اگر صد و یک کنیم  
 حشمت با که باخ خود از حرم  
 لب لباب بر که در حرم  
 از من نصیحتی در آرزوی سماع  
 این بپزید برای تو بپزید کنیم  
 بهر چه با که باخ خود از حرم  
 هم یک شمس باقی عالم کنیم

و کته

ایضا

خیز با بار که در غایت حرم  
 بخوابات به از برون حرم  
 بر در بر خوابات حرم خود  
 مکر از سوز طاعت و عبادت حرم  
 بود از آن حرمی که در غایت حرم  
 لوی بران سر از باب امان حرم  
 که در حرم روز و جو از حرم  
 در حرم حرم از لب حرم  
 ناخدا را حرمی بجهت حرم  
 ملک حرم دین و بدو حرم  
 بخیالات بی اندر از حرم  
 ما که دایم جو حرمی که در حرم  
 دخی که در بران حرمی که در حرم  
 ما که سکانه در حرمی که در حرم  
 حشمت از حرمی که در حرم

و کته

ایضا

در آئی اید بر لب حرم  
 ز غمت کن نظرم حرم  
 از آن حرمی که در حرم  
 بدان حرمی که در حرم  
 سوزی که در حرم  
 ز غمت کن نظرم حرم  
 از آن حرمی که در حرم  
 بدان حرمی که در حرم  
 سوزی که در حرم  
 ز غمت کن نظرم حرم  
 از آن حرمی که در حرم  
 بدان حرمی که در حرم  
 سوزی که در حرم

و کته

ایضا

در آت و دیر سوزی که در حرم  
 از این حرمی که در حرم  
 بیا که حرمی که در حرم  
 عفو حرم از من تو بکنی کنند  
 بلی وصال تو من کرم  
 که در حرمی که در حرم  
 حشمتی از من افلا حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم

و کته

ایضا

در آت و دیر سوزی که در حرم  
 از این حرمی که در حرم  
 بیا که حرمی که در حرم  
 عفو حرم از من تو بکنی کنند  
 بلی وصال تو من کرم  
 که در حرمی که در حرم  
 حشمتی از من افلا حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم

و کته

ایضا

در آت و دیر سوزی که در حرم  
 از این حرمی که در حرم  
 بیا که حرمی که در حرم  
 عفو حرم از من تو بکنی کنند  
 بلی وصال تو من کرم  
 که در حرمی که در حرم  
 حشمتی از من افلا حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم  
 که در حرمی که در حرم



د لږچو نو د جهان نښم	سارو کستم اندوه دلم	بست از تو سر به خنډم	اچې کسکم که د وخت بم
ناهر جو کس د وخت من	کافت د خوږ لږ شرم	اکای اگر عشق خواهر	خواهه ستره لږ کلام
زمان پس کس لږ کسوله	بجوړه نښه د جهان	عشقت میره کار دهر	بښه کسکم که د وخت بم

وکه

ایضا

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم

وکه

ایضا

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم

وکه

ایضا

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم

وکه

ایضا

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم

د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم
د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم
د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم	د وخت سکه کام سحر کړې نښم

وکه

ایضا

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم

وکه

ایضا

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم

وکه

ایضا

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم

وکه

ایضا

د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم  
 د وخت سکه کام سحر کړې نښم



وَكْنَه

حشمت قریب کجاست  
فوز این عاقل که چنین چوینم

اَيْضًا

سالماد دلدل از برای سودا فروشم  
بهمو بخنک شد که گشتند و نشدند فروشم  
از دم و خضر زرقع لعلان شد از دم  
سرخوش از شعله لعلان فروشم  
ز احش و تن تو فراموشش یار کردی  
با که مستحق در محروم تو فروشم  
همان یست که از عشق تو مرصفت  
کوده در داف با تبت فروشم

حشمت عاقل که گشتند و نشدند فروشم  
ما هر دو بجهل از هم افزای تو

اَيْضًا

وَكْنَه

سالماد عشق تو را بر سر میگرد  
باز بستم جگر منده چو میگرد  
چون کنم نفس را برین دلدل  
نی توان قضا و بقدر میگرد  
نشد با جرم و در رشته حق بستم  
بسندهای کی این عاقل میگرد  
مسد فی پر کمر از صندل میگرد  
در هر جگر بی احسنه میگرد  
منتهی روز نگردد و در شب میگرد  
بخت بدین که خوش گشتند و نشدند فروشم  
منتهی روز نگردد و در شب میگرد

بخت بدین که خوش گشتند و نشدند فروشم  
منتهی روز نگردد و در شب میگرد

اَيْضًا

وَكْنَه

ششمی می تو آرد و با میگرد  
لفظ کند و در لعلت جام میگرد  
جغای غار نشوون راه تو میگرد  
پا حصول برای که و سوی تو میگرد  
کمان در از دمان تو جام میگرد  
و یاز دل برود فکر گشتند و نشدند فروشم  
خیال حور و برای قصه میگرد  
و باغ تا که صفی و در نور تو میگرد  
مکررات و در جوت نامی تو میگرد  
بجشم زلف کجاست پس خفا میگرد  
بکیش که گواه است موهب تو میگرد  
من از دین تو آخر نفس میگرد  
که منده است بدل از دور تو میگرد

و با میگرد و در لعلت جام میگرد  
جغای غار نشوون راه تو میگرد

اَيْضًا

وَكْنَه

شب نشو و دانش محبت در لعلت تو میگرد  
بچه نشو و لعلت حال پریشان تو میگرد  
مناسیح خسته میگرد و نشو و نشدند فروشم  
که بر عشق تو و مشهور پیا بان تو میگرد  
پر دهر صبر و زان چاک پس میگرد  
در کستان غمت تا که از دمان تو میگرد  
بگذر از خور و جفا پیش تو میگرد  
که غارت تو طبع باز به جان تو میگرد  
گر شنی تو بهمان می اسیر تو میگرد  
باز از لعلت تو میگرد و نشو و نشدند فروشم  
که غارت تو طبع باز به جان تو میگرد  
حق تو که بگذر از خور و جفا پیش تو میگرد  
که غارت تو طبع باز به جان تو میگرد

حق تو که بگذر از خور و جفا پیش تو میگرد  
که غارت تو طبع باز به جان تو میگرد

اَيْضًا

وَكْنَه

وَكْنَه

اَيْضًا

صمیم صادق است با من تو میگرد  
تا بستم از قیام قدرت آیت تو میگرد  
ما بجهل که در نیم تن تو میگرد  
در دست ما نهاد و یکدست تو میگرد  
را بجهل که در دست تو میگرد  
تا بستم از قیام قدرت آیت تو میگرد  
در دست ما نهاد و یکدست تو میگرد  
ما بجهل که در نیم تن تو میگرد

حشمت کجاست که زشت تر از تو میگرد  
اوراست آیت تو و عاقل تو میگرد

حشمت کجاست که زشت تر از تو میگرد  
اوراست آیت تو و عاقل تو میگرد

صمیم است و در غار تو میگرد  
سستی لب تو میگرد  
بر سر تو میگرد  
سوز و دل تو میگرد  
از طبع تو میگرد  
در نظر تو میگرد  
کداز تو میگرد  
چون تو میگرد

از تو میگرد  
چون تو میگرد

اَيْضًا

وَكْنَه

صمیم است و در غار تو میگرد  
سستی لب تو میگرد  
بر سر تو میگرد  
سوز و دل تو میگرد  
از طبع تو میگرد  
در نظر تو میگرد  
کداز تو میگرد  
چون تو میگرد

از تو میگرد  
چون تو میگرد

اَيْضًا

وَكْنَه

صمیم است و در غار تو میگرد  
سستی لب تو میگرد  
بر سر تو میگرد  
سوز و دل تو میگرد  
از طبع تو میگرد  
در نظر تو میگرد  
کداز تو میگرد  
چون تو میگرد

از تو میگرد  
چون تو میگرد

اَيْضًا

وَكْنَه

صمیم است و در غار تو میگرد  
سستی لب تو میگرد  
بر سر تو میگرد  
سوز و دل تو میگرد  
از طبع تو میگرد  
در نظر تو میگرد  
کداز تو میگرد  
چون تو میگرد

از تو میگرد  
چون تو میگرد

اَيْضًا

وَكْنَه



سخن می رسد که ستم بسیار در حق  
دستور وادی و برادرش کید در فرم  
چند صدای برای صلی و قیام  
رفت بر تاج ارباب مدح و ستایش  
خجسته خون ریز برادر بزرگداشت  
اه خود نامی روان بر فدا قدس  
دوران است بخیر خود و اولادش  
مسح چندین دان و نوزادش

کته

ایضا

عمر رفت و رسم بجان تو نام نهاد  
چون کس عشق تو چنان تو نام نهاد  
تا کنون هر چه بر پیش تو گزیدم خود را  
بسوی کلف تو پیشان تو نام نهاد  
هر چه بنده بابان ستم هر چه دردم  
همچو خوشی تو نشان تو نام نهاد  
بر پیش من سرش بطرف تو نهاده است  
که در کشید زبانه تو نام نهاد  
بست دست و ناله غم تو نام نهاد  
نفس اسروسیه تو نام نهاد  
سالمات ای من که بخت کج بود  
سالمات ای من که بخت کج بود

کته

ایضا

عزت ز دست بخت بیام  
شهر بر زلف تو استخوانم  
فرات نامی از بی خدا  
فرات تو جان تو نام  
بسی در آن تار و پودم  
لوت باور نه اسم تو نام  
کدای سیکه ستم کبریا  
کندای تو که هر ستم تو نام  
حق خیرت بر ستم تو نام  
کرم خست و جهان تو نام  
چو خست بدم از ملکستی  
فرز تو که بستان تو نام

کته

ایضا

فاغ شده و دیده نامی که ستم  
آغاز زلف داده و ایام که ستم  
در شام می خیزد و مار که زلف داد  
در اول طلب ز جان تو نام  
کیر و تنگ نام ز بیگانه بدون  
عکس کسان نام تو نام تو نام  
کردیم و شوکرانی مصافی صوفی  
ایم از اثرش صورت کف تو نام

کته

ایضا

کشیده لشکر تو ان خوش بود کم  
از این معاد و افتخار تو نام تو نام  
بنا به تو که ستم کسی تو نام می  
ار آنکه ستم کسی تو نام تو نام  
باب تو ستم که ستم تو نام تو نام  
کری بستاند از ستم تو نام تو نام

کته

ایضا

کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام

بسی ملک کاست حق و حریف حق  
بسی ملک کاست حق و حریف حق  
بسی ملک کاست حق و حریف حق  
بسی ملک کاست حق و حریف حق

کته

ایضا

کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام

کته

ایضا

کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام

کته

ایضا

کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام

کته

ایضا

کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام  
کرم تو ستم از ستم تو نام تو نام







باز عجب عبادت بشنیدم آنروز  
گفت اندر هم آن که عجب عبادت  
دست از فی سوره و دعا را در می  
مالیسی صدای منو چو عبادت  
تا جمال تو در اینست عبادت دیدم  
و دل از سرای جوان بیکلی  
دانی از سرای تو و عبادت  
دای از عبادت تو سرای تو  
دفرستی را فضل بعلان بشنیدم  
بنت کشیدم بر پی خدای تو  
پاچو منصور پس از آنکه الفی بخوا  
اندازی و از او ابرو داشت زده

و کسه

ایضا

نمود دخی مرد از روی تو بشنیدم  
بشکستنی جز بکشتی تو بشنیدم  
سرم از بند بصری شکر که شمع  
نظر هر چه بودم بکشتی تو بشنیدم  
باشب با نگویم اسیر خود الا  
بلوک روی تو که از اسیر تو بشنیدم  
بهرای قصور و میل خود را  
بغیر سینه نظره که روی تو بشنیدم  
بر آن اسیرم طلب جان بکشت  
که در حسن چو جان از کشتی تو بشنیدم  
نصیب چو کند از آن است بر تو  
کشت بکشتی تو بشنیدم  
و با ده بجز از خویش ساز گاهم  
که بجز خود افاقه دست بی تو بشنیدم  
غم زاده بجز تو که زبانی نشنیدم  
فغان و دای بود تو که بی تو بشنیدم

و کسه

ایضا

نگار که در بندت ایست  
جاست چون ایست بکشم  
جوان بودم فراق تو که چون  
زبان بشنیدم چو پیر  
خیال و بگویم نیت در سر  
بجز خوشی تو بشنیدم و بشنیدم  
بزرگان خشم در او  
که از آن میسر بود  
بیاسای شریعتی تو  
که از محبت تو بشنیدم  
زنی منکی و نای تو  
در آن سرود و آواز تو

و کسه

ایضا

فکر نفس بجای تو نماند می سازم  
روان خوشی که از بازه بهانم  
بر او برده که بر او ارضان بکوشم  
مناب من خشت بی چشم بکدام  
شرارتی تو در آتش جان بکوشم  
که از زمین بشنیدم و از زمین  
تو بشنیدم که بکشتی تو بشنیدم  
کدر فراق تو عجز است و سازم  
سیان اهل نشسته بکار شرف  
سی از تمام حرفان فتاده می شام  
اکثر شام می نام که از افتد  
بیای بر خندان جان رفیق و آواز  
خدای است مطرب که خوش بکوشم  
بوده طعم از دست و کرد و عظام  
ببام بسکه و خواهم پس بکوشم  
چو کمان که نشسته بر او افرام

و کسه

ایضا

نرخان بسته از لطف سپاه آیدم  
کدل کرده ز هر کس ده آیدم  
بجهان ماهر حرکت و بر غم دیدم  
راختد در غم زلفت بر پناه آیدم  
نوج و دوشی رخ چون از خود ابرام  
آخری چه و سیه با بکاه آیدم  
نامشیدم ز مناسبت عجب بکاه  
چو در کاه و نماند سپاه آیدم  
چو قوت کشم معیت و راه گاه  
که ندر آن مگر با بکاه آیدم  
تا بدیدم عجب سینه زلفت وجود  
از مدام بکوشم بکاه آیدم  
ماند از بکس شکر ای زهره  
به زود تو و من و سپاه آیدم  
ایکه کشیدم کم از زهره که آیدم  
سرت بی کسده عبادت آیدم

و کسه

ایضا

فکر سر و کاران نظره تو بر کوه  
چو و خیال و در غم زهره  
بجوی کوی قول بر هر چه بکوشم  
زنی زنده عاقل و در غم زهره  
نوازم از تو بشنیدم نظره سوادای  
که بشنیدم که تو بکوشم  
نمود زهره دای که بکوشم تو باکی  
که بدیدم تو با بکوشم  
و بشنیدم زهره در هر کس  
کسی اوقات از آن بکوشم  
زنی آواز تو بشنیدم که بکوشم  
و بشنیدم زهره در هر کس

فکر فانی فی حیات عبادت  
تو خواهم سر و کار از او فانی  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
سرا که بکوشم که بکوشم  
که بکوشم که بکوشم  
که بکوشم که بکوشم  
که بکوشم که بکوشم

و کسه

ایضا

تو سر و کار و فصل گذارم  
چه از کس که بکوشم که بکوشم  
بی ارضان بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم

و کسه

ایضا

هر دو طرک دیدم و با بکوشم  
هر دمی که کرد و هر جا بکوشم  
و دیدم که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
تا بکوشم که بکوشم  
از پای خیدانت تو بکوشم  
تا بکوشم که بکوشم  
تا بکوشم که بکوشم  
تا بکوشم که بکوشم

و کسه

ایضا

از دافره الهی ملک عاقبت  
شادخت لعلان سلمان بکوشم  
هر دو که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
کشم بقدر الهی خواستم  
بکوشم که بکوشم  
بکوشم که بکوشم  
بکوشم که بکوشم  
بکوشم که بکوشم

و کسه

ایضا

در زمان امارت حضرت مستطاب آیدم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم

و کسه

ایضا

بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
تو بجز آن که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم  
بهر کس که بکوشم که بکوشم



کامیابی بسته نه و ازل الی عهد من  
ترک کی اندر با عجز نه بزرگوار  
سخت ماندن جهان با یکبار پس  
گرچه شایسته تو با یکی کنی که  
را از انتر نه شرمسین نه بگوین  
کی خود انرا قوتی که تو میدانی  
بهویشم را بر من صد بارین  
صید ارباب غفلت کی از او غفل  
که بر تو از سر و از عهد من  
سی خود انرا سر نهادم و جان را  
کی عهد تو سخت تنم بگوین  
که بر تو از سر و از عهد من

اَيْضًا

[illegible]

اَيْضًا

ای ترک را نکرد به کلمه نظر کن  
سرم ز فراق تو بدم کدو کن  
بخت زجران تو نیز را بر سرم  
رو سوی چشم من خیزد بار کن  
چشم خطمست در این دایه جز نباشد  
باز او شش و رخ حین به خسر کن  
فشار او را به سر و دماغ  
گفت که سر او را نسیم به بار کن  
فشار او را به سر و دماغ  
از بهر که تم تو بخ باز در کن  
کفن تو را به سر و دماغ  
کفن تو را به سر و دماغ  
کفن تو را به سر و دماغ  
کفن تو را به سر و دماغ

أَلَصَّا

شفا بنسوا نم لکن حدیث باطن  
 در دل نشسته من بهتر نم کمالان  
 شایسته که در عالم اسیر بر سر مایم  
 دینار و دینار و سوار و سوار و سوار  
 چه بیاد مردم اندر بود از حق  
 چون کبر و غرور از من انجمن بیرون  
 زان ایام باران و درجاست  
 در ملک چه چاره کن از کمال  
 ساقی جو یا جوهر که گشت در عالم  
 در شفا گفت از خدا چه چاره  
 از حصول آن نبود که در سوره  
 چون از دود مردم در صحرای حق  
 ما را سستند و خوب مکن تصور از راه  
 جاری چنان که در آن کرد و نه به راه  
 لعل چو باد بهشت که نسیل دید تر  
 در کف غم نشسته باور و دیو ستم  
 ای شود که واپس بری غلغله غایت  
 ما در غایت سودی که بود بر مردم  
 در جبر چه باشد مقصود از حکمت  
 حرف کن کتابت از حق تا تو را  
 مرد خدا شایسته از راه فلاک است  
 بخان غلغله هرگز نو از کمال  
 ما را غنچه چسبیده غلغله از راه  
 تا بیکر نشسته غم ز دل سپاران  
 این شرد که سوزنده بر کوفی غلغله  
 کبر و نشسته بر ما را غلغله از راه  
 لاسکون کونکون که باشد شمره غلغله  
 خود را در آن که در آن غلغله از راه

نَصًّا

مجلس بود که در آن روز اول و این نشست که بود این حواله این  
 ایچو نرسرت که این نرسرتی باشد  
 که خوانده آن جهان را سه روز و پنهانی  
 بر سرش می از زلال این بر سرش

فرخنده خورشید و سوسن و صفه افروز افکار  
نوازل غزل افروز و طغیان پسین  
چون تو می آید در دیرم فریاد می کن  
بی سید دل و دوازده خود تا کمین  
بای عشاق کسی را ز کج روی تو است  
هر چه صدای بود از دوزخ تو تا چین  
کوچک پسین به چرخ پندیده می کن  
می چون تو شک سیه سپید در نیم کین  
چشمه آب کسی را زین غزل افروز  
که ندارد مهر و باقرستان کو دین  
و کس  
ایضا

اَيْضًا

ایک دست جبر شسته غلامی  
بر چهری ارفاق تو خون و دود  
از تو بچکد خون تو خوردم نیم  
باده علی ارفاق غلامی  
بزرگوار تو چشم صبح ابرو دار  
تا روزی که دل شکار من  
بست شکست تو بخود در بر گهر  
سختی تو خود دین تو ارفاق  
بس شکی بر سرم طوطی  
تا روزی که نظر از کفری  
خیزو ببار اده صافی بنی  
خیزه شمع کرم  
برود از کفم برون این دل سقر  
رفت برون آن دامن طاق  
کرم باده کو کرم چشم برانده  
لشده مهر کیشی غلامی  
ایضا  
دکمه  
لبک غمی کرم دوزخ کرم  
شمر دگر کرم شامه دار

أَيْضًا

باو ایسودان است بکون بود  
 دل بانی شد بایسته زاده عسر  
 شود بایک چرخ بکرا اهل وفا  
 سرگرد کرد سپرد و قدرت خیال  
 بجز از کار جمال تو عیوض نکند  
 کس بران مهرت از دل نیست کند  
 ایضا  
 و کلمه

اَيْضًا

[illegible]

اَيْضًا

موردی بودی بی بی شاد

بیاد رفت با و در فصل قهر	ولی نمود اسیر و چه همی کرد	چو شمع زلفش کز کاشم کرد	چو شمع دوی زلفش ز مژده خشن
سایه خانه ز غصه انداخته ما را	شش چرخش کان و کلاه برین	نکته کشید که با و دست در خون	کشی در کز غصه خرسین کجری
مخون من چو یسین کز این صوفت	نرمی ز دعا می دیرد ز غری	ز وصل و در جان خوابم در غم	زنده ز غری و دل ز کوشش
مدبش غریز کجا مژگون شد	کرد کز سر زود جز وقت و دهری	بگفتیم چو جام بر من قسم خورد	چو آب سیراب بر من قسم کرد



و ک

بجای حقیقت که دوست با کمالی  
خوش است گویا شده از نور و نور

ایضا

لبودای شرف دیوار اندامی  
چو بویوسف که بر باد جرات  
فونی چون شمع درین جهان  
بردی سست و اندامی  
مست علی بیت جبرئیل و دیگر  
پنهان سوارم از محبت  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
که مستحق این صفت اندامی

و ک

چو شمع است با شعله که از آتش  
گرفتار است برین اندامی

ایضا

بر خیزد قیام و در این شعله  
خواهی چو کینه صفت من خام را کانی  
مجموعه عشق را با باغ و عیار  
از کوه و دریا و کباب کی  
ساقی سیاه و پنهان کوهی سر  
یک است که داده و نه در حال یار  
از کوه و دریا و کباب کی  
که بر شش کوه سرکاش اندامی

و ک

بروز که صفت این چنین  
حقیقت حیا تو هم قدم از راه کی

ایضا

بر خیزم و دم را با چکان دودم زدن  
در برده نشان مانی بر در آفتاب  
با سر کوه و دریا و کباب کی  
از کوه و دریا و کباب کی  
مجموعه عشق را با باغ و عیار  
از کوه و دریا و کباب کی  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
که مستحق این صفت اندامی

و ک

خواهی بر خیزد صفت بر تو  
این نور و صفت و ان با کمالی

ایضا

بسر آمد ز کجای و کجای را غم من  
خوشدل آن شد که کفر و کفر  
رفت از دل الهی و کفر و کفر  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
مجموعه عشق را با باغ و عیار  
از کوه و دریا و کباب کی  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
که مستحق این صفت اندامی

و ک

سخن حقیقت که در این جهان  
که بر شش کوه سرکاش اندامی

ایضا

بسر آمد ز کجای و کجای را غم من  
خوشدل آن شد که کفر و کفر  
رفت از دل الهی و کفر و کفر  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
مجموعه عشق را با باغ و عیار  
از کوه و دریا و کباب کی  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
که مستحق این صفت اندامی

و ک

با کمالی حقیقت که دوست با کمالی  
خوش است گویا شده از نور و نور

ایضا

لبودای شرف دیوار اندامی  
چو بویوسف که بر باد جرات  
فونی چون شمع درین جهان  
بردی سست و اندامی  
مست علی بیت جبرئیل و دیگر  
پنهان سوارم از محبت  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
که مستحق این صفت اندامی

و ک

چو شمع است با شعله که از آتش  
گرفتار است برین اندامی

ایضا

بر خیزد قیام و در این شعله  
خواهی چو کینه صفت من خام را کانی  
مجموعه عشق را با باغ و عیار  
از کوه و دریا و کباب کی  
ساقی سیاه و پنهان کوهی سر  
یک است که داده و نه در حال یار  
از کوه و دریا و کباب کی  
که بر شش کوه سرکاش اندامی

و ک

بروز که صفت این چنین  
حقیقت حیا تو هم قدم از راه کی

ایضا

بر خیزم و دم را با چکان دودم زدن  
در برده نشان مانی بر در آفتاب  
با سر کوه و دریا و کباب کی  
از کوه و دریا و کباب کی  
مجموعه عشق را با باغ و عیار  
از کوه و دریا و کباب کی  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
که مستحق این صفت اندامی

و ک

خواهی بر خیزد صفت بر تو  
این نور و صفت و ان با کمالی

ایضا

بسر آمد ز کجای و کجای را غم من  
خوشدل آن شد که کفر و کفر  
رفت از دل الهی و کفر و کفر  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
مجموعه عشق را با باغ و عیار  
از کوه و دریا و کباب کی  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
که مستحق این صفت اندامی

و ک

سخن حقیقت که در این جهان  
که بر شش کوه سرکاش اندامی

ایضا

بسر آمد ز کجای و کجای را غم من  
خوشدل آن شد که کفر و کفر  
رفت از دل الهی و کفر و کفر  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
مجموعه عشق را با باغ و عیار  
از کوه و دریا و کباب کی  
که بر شش کوه سرکاش اندامی  
که مستحق این صفت اندامی



عشق و شبنم و قشرب



زنده که شت شب از زخم تو ترا  
تو چند دارم از داغ خویش سرگشته  
غم زان و نانی بود که زنده دور  
بود و چشم از روی تو گشته  
مولا که عشق تو بر سر من نمی آید  
بغیر کن اگر نه اعظم علم و حیران  
بنده کرام من رو بگردان  
عیان بود بر تو پیش من سرگشته

اراد تو عشق و محبت  
ارادت بنده از بندگان پیریشان

دکته

بهر بوی خدا دل ز دست من جدا  
لکن بخت بد منی ز دستم دریا  
غلامی در زمان چه سر زشت  
بنی از شکسته طعنه با خواهان  
در آتش غم بر رخ مستی  
لشتم نه از رفت تو چون تو  
سر و صفا وصل از تو مانده  
شکست در من از هر چه بد شد

اگر شست باران ز نور کوشش  
بر من با و سر از دست پیریشان

دکته

بهر سر و پا دران شت بر دست من  
بیکد غارت دل و دیوانه من  
سر زده آهون حمت و مهر عشقی  
نغمه شک و طعنه و فزاد من  
خویش دانی که جز از لاف تو دارم  
یا جز از لاف لب چون لاف تو  
جزی دانی که صاحب بود و دیگر  
در سر و پا در این خانه و دیوانه من

پیر و جوان سحر دلی و کافری  
ز دگر که حقت در دانی

دکته

نه تو آه و ناله می که رسد بر دلمان  
دست و پا می کشید از غم و دین  
بر خیزد تو کام نفس هر چه نیم  
سرخود و کفایت است بر دلمان  
با کانی چند نشینی بی دل و نوری  
تا بوسه دانی جسمت لعل جان  
بسم اعظمی نشانی چه چو چو  
را یکی دیدار تو باشد بکمال جان  
کند بر کن در مانده افت در زان  
که سبب و علم از غم و حیران  
دست و پا می کشید از غم و دین  
سرخود و کفایت است بر دلمان

حشمت زاده جویندگان  
در کمن تو سیر و توبه دانی اران

دکته

خوشی بهیچ نیست مرا بید و نون  
و غم بهیچ نیست مرا بید و نون  
دل غم را هر چه وصل و کام آید  
ترسم هر چه بر دلم با غمی آید  
صدف زلف تو تا دام دل من گردد  
لشت با لبت ترا از غم و حیران  
مهم از شکی و حمت و دران بود  
اگر چه خوشتر ترا ز سر و پا

حشمت زاده جویندگان  
در کمن تو سیر و توبه دانی اران

خوف

الواد

از سر و پا دران شت بر دست من  
بیکد غارت دل و دیوانه من  
سر زده آهون حمت و مهر عشقی  
نغمه شک و طعنه و فزاد من  
خویش دانی که جز از لاف تو دارم  
یا جز از لاف لب چون لاف تو  
جزی دانی که صاحب بود و دیگر  
در سر و پا در این خانه و دیوانه من

حشمت زاده جویندگان  
در کمن تو سیر و توبه دانی اران

دکته

بهر بوی خدا دل ز دست من جدا  
لکن بخت بد منی ز دستم دریا  
غلامی در زمان چه سر زشت  
بنی از شکسته طعنه با خواهان  
در آتش غم بر رخ مستی  
لشتم نه از رفت تو چون تو  
سر و صفا وصل از تو مانده  
شکست در من از هر چه بد شد

حشمت زاده جویندگان  
در کمن تو سیر و توبه دانی اران

دکته

بهر سر و پا دران شت بر دست من  
بیکد غارت دل و دیوانه من  
سر زده آهون حمت و مهر عشقی  
نغمه شک و طعنه و فزاد من  
خویش دانی که جز از لاف تو دارم  
یا جز از لاف لب چون لاف تو  
جزی دانی که صاحب بود و دیگر  
در سر و پا در این خانه و دیوانه من

حشمت زاده جویندگان  
در کمن تو سیر و توبه دانی اران

دکته

نه تو آه و ناله می که رسد بر دلمان  
دست و پا می کشید از غم و دین  
بر خیزد تو کام نفس هر چه نیم  
سرخود و کفایت است بر دلمان  
با کانی چند نشینی بی دل و نوری  
تا بوسه دانی جسمت لعل جان  
بسم اعظمی نشانی چه چو چو  
را یکی دیدار تو باشد بکمال جان

حشمت زاده جویندگان  
در کمن تو سیر و توبه دانی اران

دکته

خوشی بهیچ نیست مرا بید و نون  
و غم بهیچ نیست مرا بید و نون  
دل غم را هر چه وصل و کام آید  
ترسم هر چه بر دلم با غمی آید  
صدف زلف تو تا دام دل من گردد  
لشت با لبت ترا از غم و حیران  
مهم از شکی و حمت و دران بود  
اگر چه خوشتر ترا ز سر و پا

حشمت زاده جویندگان  
در کمن تو سیر و توبه دانی اران

دکته

بهر سر و پا دران شت بر دست من  
بیکد غارت دل و دیوانه من  
سر زده آهون حمت و مهر عشقی  
نغمه شک و طعنه و فزاد من  
خویش دانی که جز از لاف تو دارم  
یا جز از لاف لب چون لاف تو  
جزی دانی که صاحب بود و دیگر  
در سر و پا در این خانه و دیوانه من

حشمت زاده جویندگان  
در کمن تو سیر و توبه دانی اران

دکته



دکته

چو حشمت منور و دل افروز  
چهره از آنکس صبر و شرم

ایضا

سالم و مستقام از تن و دل هم تو / نامم چون در گمان و خشم تو  
مست خال لب رخ و دل ستم تو / کرد با سرشده آن زلفم از خشم تو  
می که آن روز عشق خود را هم نشدم / که سیم خبر از سر تیرم تو  
آنجی جایش که از دست اهل نقشه / نگران گشت کسی سحر محم تو  
دست از تو برادر و برادر تو / گفتی از سر تو برای کم تو  
فی کبری زلف و سحر تو / را پیشم بیرونی ز یاد تو  
زخم با سر کرد دل بود از حشمت تو / نشود از جوهر این زخم تو  
ای سیم صبر و شرم تو / با حیا تو برادر تو

دکته

لب جانشین نه بر حشمت تو  
ناخود حشمت از سر تو

ایضا

شد و با کس رسم دارد و کس تو / نامم با در کس مختلف حضرت تو  
کس که در دشت و دشت حضرت تو / سدا صدای صرصر و زنیان تو  
بر کس که نامت بی خود هیچ کس / نشود که جوی از سر تو شکر تو  
شرح قدر تو با در کس تو / با سیمان تو خالی قرن تو  
مازی بر سر تو جان که بر تو خونی / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو

دکته

عسر بر سر سید و غم بر حال تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو

ایضا

عسر بر سر سید و غم بر حال تو / آردی و لغیر زلفی مثال تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو

دکته

حشمت که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو

ایضا

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو / حشمت که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو

دکته

عسر بر سر سید و غم بر حال تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو

ایضا

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو / حشمت که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو

دکته

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو

ایضا

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو / حشمت که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو

دکته

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو

ایضا

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو / حشمت که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو

دکته

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو

ایضا

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو / حشمت که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو

دکته

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو

ایضا

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو / حشمت که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو

دکته

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو

ایضا

کرم و آوی که از سر تو حشمت تو / حشمت که از سر تو حشمت تو  
دانش و عشق کس و حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو  
سایه کس که از سر تو حشمت تو / سنجی بی کرم از سر تو حشمت تو







خود مهر را تو آن نقشه در رخ پخت  
با آنکه مهر را تو آن نقشه در رخ پخت  
بر در از مهر و در بر رخ پخت  
سازم مهر و در بر رخ پخت  
کس نتواند مهر را تو آن نقشه در رخ پخت  
مهر و در بر رخ پخت  
کس نتواند مهر را تو آن نقشه در رخ پخت  
مهر و در بر رخ پخت

و کته

خوبال وصل بسیار در دل افتاده  
ولی خیال چسبیده به دل افتاده  
مرا فراق و کینه صحنه غریب  
چون از من سر در غم خوشی را  
مرا نوری تو دل لبه غافل افتاده  
عجب مرا کرد از بند غافل افتاده  
مرا بروی تو دل لبه غافل افتاده  
عجب مرا کرد از بند غافل افتاده  
بیکرم به بند این سر غافل افتاده  
بشکن به بند این سر غافل افتاده  
ز غمت به بند این سر غافل افتاده  
بشکن به بند این سر غافل افتاده

و کته

خیزای به سر سباده بر رخ پخت  
باز که سر سباده بر رخ پخت  
باز که سر سباده بر رخ پخت  
باز که سر سباده بر رخ پخت  
باز که سر سباده بر رخ پخت  
باز که سر سباده بر رخ پخت  
باز که سر سباده بر رخ پخت  
باز که سر سباده بر رخ پخت

و کته

خشبین از بی خون ریزی آمده  
بهر قسم که از لب و دانه آمده  
این زخم و سینه خوبان رسیده  
که بر نفس من از راه و دانه آمده  
من از آن اندر دانه و دانه آمده  
که بر نفس من از راه و دانه آمده  
من از آن اندر دانه و دانه آمده  
که بر نفس من از راه و دانه آمده

و کته

هری با دهنش و دهنش آمده  
یا در دم ز مهر کمال آمده  
بر کسب ستم بی غایت کرمی آمده  
یا در صحنه اصل مروت آمده  
سستاده تا ز کفن بکون خلق  
خوشه فلک تو به گردن زاده  
اوی زاده است ز کفن بکون خلق  
یا در صحنه اصل مروت آمده  
شیر خور از چه منور و روشن  
یا در ره مهر و دهنش آمده  
بر کسب ستم بی غایت کرمی آمده  
یا در صحنه اصل مروت آمده

و کته

دل من به مهری تو شده است پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
سرم تا کمال به مهر تو پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
رخ لا کون من از غم فراق تو پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
کس از زیندگان در دهنش تو پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت

و کته

من مکن و دانی چو اشتیاق من  
بهره تو افتاده شده و پخت  
مهر تو را که در دهنش تو پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
مهر تو را که در دهنش تو پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
مهر تو را که در دهنش تو پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت

ایضا

زمن شسته تا طری از چه روکی  
بهره تو افتاده شده و پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت  
بهره تو افتاده شده و پخت

ایضا

خوبال وصل بسیار در دل افتاده  
ولی خیال چسبیده به دل افتاده  
مرا فراق و کینه صحنه غریب  
چون از من سر در غم خوشی را  
مرا نوری تو دل لبه غافل افتاده  
عجب مرا کرد از بند غافل افتاده  
مرا بروی تو دل لبه غافل افتاده  
عجب مرا کرد از بند غافل افتاده



لحنه

متح

کشته

وکنه

ایضا

در کج خلق سپهر تو دیرینه  
 در همه تو دیرینه دل برینا  
 غارت گری برای دل اهل چو  
 در روزگار ناید و دیر نیاید  
 نایاب دست عاشقی و شغف بزم  
 بر سینا چو سیر تو خنجر نیاید  
 من خود صدای شوم از لعل تو  
 نایب زار عشق سینه نیاید  
 دانند در وزن کینه دستن بر تو  
 مانند شعله اصل تو شعله نیاید

ایضا

وکنه

ناش عشق چنان بگریخته  
 گریخته ای بستان چو چرخ  
 نیست جز آن آتش پرده خنده  
 چو اگر سگلت هستی من رفته  
 من شوم نام اگر سگ شست که  
 میروم آتش فتنه او رفته

ایضا

وکنه

ساقی تو ز دست داده  
 گریختن اگر دی گشت  
 در سینه زلف باخته  
 چون آهوی وحشی او خفته  
 بر خاک کشتن شوم اگر چه  
 یاری کنم اگر سده  
 بی باک مرا می پرستی  
 از کعبه رنج ناگاه

ایضا

وکنه

فتنه پس در عجب و در جمل افشته  
 سر عشق بر نشا قدم اند افشته  
 بر سر هر کز دی عشق تو در سینه  
 با وجود عشق تو عجب کلام اند افشته  
 خود مدافعت ای عادت ایان گشته  
 رشتن در گردن سپهرم اند افشته  
 ماست ز چو ناله عشق تو زبانه  
 نان داد این سینه عشق اند افشته  
 کسیر اگر کشت گم اندام بر تو  
 تو از او نام و نشان آدم اند افشته

ایضا

وکنه

گرسنگی و با تنه آن ماه  
 حاشا کس ندانم از تنه آن ماه  
 مار در بوم و کورستان  
 بر شمس اهل کافه کلاه  
 با ناله ایان نالی مختار  
 بنام مختلف بر ناله کلاه  
 ست خدا را کرد که تو  
 بر منصب فقر کشته آن ماه















در کشت بارس و در راه دلدار  
 تو خورشید آبی افسانگفتاری  
 خورشید خیمه از افسانگی تباری  
 که اندکم در محبت تو ستمی  
 در این نهایت مدت ازین که ازین  
 ز حال هر که خوشتر است بخوار  
 هر اصبحت که بماند خوشتر  
 تو حکمت ششمنی کی که کیش تو  
 بنای تو هر چه صلی زهر است  
 با این که تو دست انداز  
 زهر کسی کنی از این پیرستانی  
 که خست من از راه ستمی  
 تو خست من از راه پیرستانی  
 چنانکه است هوای فیهی تباری  
 زهر بزم زهر ازین که ازین

وَكَلَّ

[illegible]

وَكُنِي

وَكَمْ  
افعال مختلف از بهیمنی سبایچه  
منت مدار اگر کز آن یافتی  
ایضا  
نقد و قتل من از نرغیای عجمی  
در بی آرمی و کس من قتل بی  
غیر حکمران بود یکسر از کجاصول  
الکراد و دل خود کج افعال و کج  
یا با دارا خعب و بوی بند نوزی  
باز بر کسی نمی آرد و جلد زول  
جز حسود نمی ماند و اگر کج فعلی  
نقد و قتل من از نرغیای عجمی  
در بی آرمی و کس من قتل بی  
غیر حکمران بود یکسر از کجاصول  
الکراد و دل خود کج افعال و کج  
یا با دارا خعب و بوی بند نوزی  
باز بر کسی نمی آرد و جلد زول  
جز حسود نمی ماند و اگر کج فعلی

وَكُنْ

[illegible]

دست

مهری را که بر سر او دم افکندی  
از آن جزای زهرت منکری  
نشان اگر چه ازین ملک کشم بی  
ز نسیم آتشم و ناله زارم آتش  
بکس با نظر رخسار تو جو مای  
چو شود دامن خاوه ز تر بخت  
بی آنکه شست بمرکز آتش  
چو شود دامن خاوه ز تر بخت

بملاوت از عدم شکر بود و جو حنث  
ز غنیمت بدیدار تو بیکونه راهی

وَلَا تَكُنْ

حواشم غیب از کوه حسن برآید  
 کز غایت خرم از سر درستی نگرانی  
 کز غایت آبیت سرشته از کوه حسن  
 قزابلات بود از چنگل کجایانی  
 کسی که گشت از حرمان نوزاد  
 سناشست جویم از غنای و غنای  
 بود اگر چه در انداز غنای  
 و بر نفس توام است در غنای  
 قدم یا حسن حیف برفت تا برین  
 کش میسر برانی زلفه از غرقانی  
**فک** **ایضا**

五

خواجه کمال که در کمال در کمال نشینی  
 بر روی من زوایا بر من عشره اکریتی  
 خلافتی و هر چند که دام تو فرود  
 بیا و منو رسول دل بسید منو  
 بر منو بر منو بر منو بر منو  
 خود آید که بر منو بر منو  
 نو خود با حیات منو  
 منو منو منو منو  
 بقصد غایت دل چند البصر منو

فَكَرَ

[illegible]

وله

شمس و خورشید است عیان افشانی  
 دیر و خویش بر مدار تو یک شمشینی  
 روز و شب در پدیا تو یکدشتی  
 سحر و شب در پدیا تو یکدشتی  
 بجز برای کسی از بحر تو نهداشتی  
 سحر و شب در پدیا تو یکدشتی  
 بجز برای کسی از بحر تو نهداشتی  
 خویش را نشسته در راه تو نهداشتی  
 زانمهر و من زانمهر تو نهداشتی  
 زانمهر و من زانمهر تو نهداشتی  
 زانمهر و من زانمهر تو نهداشتی

...

بدر بیل بیل نمنه سحری      نه است جل سورق بر سر زدی      طلوع صبح دعوت شد از جل نظر      یکنه نذر صبحی عشق پروردی  
خوان خواجگس دل غلام کسی      گشت بگریم را بن غفری      سیالک خفیم بنده لایقیت      کمزور دلو کس روز سینه افری  
نوشت کرد و در آفرینش سر      گدازی و سبایی ناهل من خیری      سن افروزی و خودم دلع عاشق      در او دگر سالیان من کی گذری











در این کسب ان پادشاه و اند  
 زبیر که زبانی تو میستوانیم  
 مشکل شده کار با جنت  
 کافر و بدست فراق واصل  
 بنمودن علی این سر کسل  
 دیدار تو حسن چهرت کل  
 در کشتی اهل دل قدم نه  
 ای دایم دل جفا باشد  
 بر باد تو ای صدم نمودم  
 تا آتش دل مگر شام  
 کلام دل خود مگر ستانم

بکد

برای دلی و رخ فدا نمودی  
 با شکر و حسن چهرت از پست  
 آن همه سبب که پست بود  
 جندان من شسته بر  
 باز آید او فتاد خود  
 تنه ز من نمود این  
 این فتنه عجب میان نمودی  
 بی پرده باین دامن نمودی  
 بخدا ده و باک نمودی  
 علم و ستم از کج نمودی  
 بشکر که جفا چنان نمودی  
 بر جسد اسیر جان نمودی  
 تا آتش دل مگر شام  
 کلام دل خود مگر ستانم

بکد

پن در شمع زلف و اسیر  
 تو باد شمع علی آخر  
 منکر کن از ره حقارت  
 در عشق تو مانده ام ز تیر  
 جنت تو ای صبی و بصیر  
 در سرتو پای کبیر  
 در باب سرا که من قسم  
 زانو که از عشق بی نظیر  
 هر چند که بر سر آزار میسر  
 انکه نموده از صغیر  
 تا آتش دل مگر شام  
 کلام دل خود مگر ستانم

بکد

تا چند جبین نام براف  
 میان می و میری دل گرفت  
 بسیم که قنصل عسکر تو  
 لعلی که بر دوزخ جبینان  
 از محضر نه دی گذارم  
 در جگر تو ای نگار مرد  
 چوشت که میردی تو بر کو  
 از پای در آید زهر سو  
 بک در آید و فامهر ناجو  
 لب بر لب آن لبان سینو  
 تا آتش دل مگر شام  
 کلام دل خود مگر ستانم

بکد

خون از غم تو چنان دلم شد  
 شمع عقد زلف تو چو دایم  
 عالم ایسرا بر آرد  
 این سر به یا فتنه من از آنک  
 کافر و بدست من صدم شد  
 صل جبر از شکم شد  
 در بند تو صلیب عالم شد  
 تخمیر آب و نمک شد  
 خفا جگر از تو باطل شد  
 مرغ دل کشته غالم شد  
 از دست جنت نازم شد  
 با تیر وصال منم شد  
 تا شمع خفا صبر تو سرادگر  
 با لبت تو بهر دانه فال  
 چون وی منزل آنسر ابر  
 تا در غم زلف فتنه جویب

کسوف من بخت الا  
 ابروی کج تو فتنه شد  
 زلف بخت امان بکون  
 تا آتش دل مگر شام  
 کلام دل خود مگر ستانم

بکد

در راه تو عسر و هم تنیدم  
 بر سر در هر کشت و محکم  
 تا چند شمشیر ما شکارم  
 من خفا شمشیر چه شمشیر  
 محبت از جبینان فدا نمودم  
 اذن از بهر خفا او نذر نمودم  
 در حسن فتنی تو جگر و ران  
 با آنکه ز عسر تو بریدم  
 با تو شده رشتنا سیدم  
 روزی ز وصال ز فویدم  
 چون معنی سیده سیدم  
 این بس که بکاش او فزیدم  
 تنه ز من نمود این  
 تا آتش دل مگر شام  
 کلام دل خود مگر ستانم

بکد

در جگر تو از جسدانی تو  
 برد از جگر قلب و سیر  
 خواهم لباس فقرایم  
 باشم که تو که شکرم  
 واضح تمام ما خن شد  
 هر کس که بدین منجر شد  
 محمود سز و مراد اند  
 و ز دوی و پوفانی تو  
 حشمت شده خوش فانی تو  
 در کوی تو بر کدانی تو  
 برود عیبه خدای تو  
 تا جنس و هرزه رانی تو  
 زان نخواست خود ستانی تو  
 از سسل را بیانی تو  
 تا آتش دل مگر شام  
 کلام دل خود مگر ستانم

بکد

شد شمع و بخت بد لغزانی  
 تو فتنه افراشته ای  
 از دست نهادم بخت  
 ایضا راجع خود دایم  
 ساری بغضای ارقوم  
 چشم بخت بخت نمانی  
 جا دارد اگر بگویش نمانی  
 سر جگر شسته مجازی  
 با عسر تو که سر است دای  
 یام بر شمشیر سز سزانی  
 تا آتش دل مگر شام  
 کلام دل خود مگر ستانم

بکد

صبر از غم تو میرم زیت  
 در دیده بغیر صورت تو  
 کبیر و بزم نه هر کداری  
 طافت ز غم تو و دیگریت  
 نفس و در کی صورتت  
 جز من که جگر تو فدا کردیت  
 از روی بزم نه بزمیت  
 نایار منی در این زمانه  
 سودای کس از تو است جلا  
 سوزدای کس از تو است جلا

دهم

از جگر تو در جگر کبیر  
 از ناله و کسوفات جبین  
 اسیرم در کمان تو شمع  
 در خاک رست چو از سیر  
 دادند به دست آن کید  
 و از نشت نه اسیرم  
 چون طوق عسیر و بکیر

یا زدهم

سنوی و دل ربانی تو  
 بر دانه سبیلانی تو  
 ششاق با ششاقی تو  
 در خرقه پارسانانی تو  
 از نشت کی ربانی تو  
 کردید ز کم صفائی تو  
 ایست و بر و نشتانی تو

دوازدهم

در روز فرقه کداری  
 جان باری من قبل ایست  
 حشمت صفت آرم ایست  
 در خلوت عشق متغی ایست  
 چون عسر تو بخت بدی ایست

سیزدهم

روزی بزم نه بزمیت  
 غیر از تو کسی ناطریت  
 سودای کس از تو است جلا



هر لحظه که آنیم بیا طس	دیگر غیب که تویم نیست	را می زجر و بیم از در پیش	عبر از دور تو که در دست
از پرده عیان حال خود کن	چون کسب از تو نظر است	و اتم که جز از خلق رویت	در هر دو جهان مقدر است
در حشر رسد و وصل هر کس	جز که ایام محشم نیست	از دودن با دود بدین تو	با غرض تو که تویم نیست
از سب بدلم این که دیگر	طاف ز شمر از آن نیست	ز پای بت ارم که در دهر	جز پای تو هیچ افسر است

**بند**

تا آتش دل مکنم  
کام دل خود مکنم

عمر است که با غمت قرینم	با جگر خن و بهشتینم	حالت که شیر کج محنت	من کوشش ز بگری گزینم
جز بزم غم تو بزم دیگر	در دست عمر خود بچینم	ای کوی و کعبه عالم	من بسته بدو گزینم
بخان بختین کعبه کج	من خویش کی ز راستینم	با نیکو فاضل وجودت	خلفه شده است زوینم
دایم بود آن یک از حالات	جان بروم از زلفت قیسم	در دام و چون عزالستم	هر چند به چه صیدم هر نیم
باز او نم از صحرای	با همسر کل در آستینم	بسر که چه می نیم بهی	از نا و کرم باطن آن آسم
با بویزه بخت ز اهر خمر	گر کین بنشیند در کیم	در بیکر ز شسته بستم	اندر بکیم کیم
ای برده ز دست من نیست	سر رشته وصل و بختینم	کس پیشه طریق مهرانی	چون کل شیشین آستینم

**بند**

تا آتش دل مکنم  
کام دل خود مکنم

من طاف پیش این مزارم	دخ غم تو بیل گذارم	بود یکسان عین ز نظر	عشق تو نمود خوار و زارم
سودای وصال تو بر افکند	در چشم کین ز احسان	آیا سودا بیل بار دیگر	بر کوی تو افتد کارم
تا آنکه برسم از غایت	این بان بهاریت پیارم	از حالت من شکست منما	من دادم جان و دشنام
بردی دل و دین چنان نمودم	کز لطف شده طاف و قرارم	بر کعبه نیلگون برفتم	از جگر تو راه زخارم
دیدار تو کردم بهر کجی	مشهور بجهنم هر دیارم	خوشه شد اگر کاه نشو	هر تو نشنید زب دارم
ای سهروردان زبانتین	چون خرمی کلاه در گیارم	خواهی کردم بدست آری	یکه از عسلار بر عسل دارم

**بند**

تا آتش دل مکنم  
کام دل خود مکنم

هرگز غمت نشن خاموش	این دل که بود یک میز و پیش	مد جسد بستر عشق کردم	اسلم ز سرش کند بر پیش
مالی بکار ناز لعلت	آن شربت جادوان گم کن	من طعمه بخت تو جو زخم	چون ضمیمه تو خور کن
بردار و بگردن من افکن	آن جیل شیشین لطف تو کن	هر چند تو محشم شستی	من محشم تو کی گم فراموش
تخت زنجیر تو محشم	سودای تو برده از سرم پیش	گر به طبعی سعادت ایدل	زلف از بخت خویش کوی
زاهد چونکه ترا نصیب	نسبای تو نشسته را کوی	جانا سرود ز در که تو	حشت چو شعله در کوی
بیشی اگر کش زبان باشد	از غایت عشق کشته غایت	ای فتنه روزگار شیشین	چون خفته کل مراد افکوش

**بند**

تا آتش دل مکنم  
کام دل خود مکنم

چند

هرگز غمت نشن خاموش	این دل که بود یک میز و پیش	مد جسد بستر عشق کردم	اسلم ز سرش کند بر پیش
مالی بکار ناز لعلت	آن شربت جادوان گم کن	من طعمه بخت تو جو زخم	چون ضمیمه تو خور کن
بردار و بگردن من افکن	آن جیل شیشین لطف تو کن	هر چند تو محشم شستی	من محشم تو کی گم فراموش
تخت زنجیر تو محشم	سودای تو برده از سرم پیش	گر به طبعی سعادت ایدل	زلف از بخت خویش کوی
زاهد چونکه ترا نصیب	نسبای تو نشسته را کوی	جانا سرود ز در که تو	حشت چو شعله در کوی
بیشی اگر کش زبان باشد	از غایت عشق کشته غایت	ای فتنه روزگار شیشین	چون خفته کل مراد افکوش

**بند**

تا آتش دل مکنم  
کام دل خود مکنم

عمر است که با غمت قرینم	با جگر خن و بهشتینم	حالت که شیر کج محنت	من کوشش ز بگری گزینم
جز بزم غم تو بزم دیگر	در دست عمر خود بچینم	ای کوی و کعبه عالم	من بسته بدو گزینم
بخان بختین کعبه کج	من خویش کی ز راستینم	با نیکو فاضل وجودت	خلفه شده است زوینم
دایم بود آن یک از حالات	جان بروم از زلفت قیسم	در دام و چون عزالستم	هر چند به چه صیدم هر نیم
باز او نم از صحرای	با همسر کل در آستینم	بسر که چه می نیم بهی	از نا و کرم باطن آن آسم
با بویزه بخت ز اهر خمر	گر کین بنشیند در کیم	در بیکر ز شسته بستم	اندر بکیم کیم
ای برده ز دست من نیست	سر رشته وصل و بختینم	کس پیشه طریق مهرانی	چون کل شیشین آستینم

**بند**

تا آتش دل مکنم  
کام دل خود مکنم

هر چند ترا و غایت	با ما یکسان زانجا نباشد	آخر نظری بوی ما کن	زین پیش جفا روا نباشد
با من من و تو در پیش	شاه بهر کار از خدا نباشد	رفتی و دلم ز دست بروی	رحمت من از جفا نباشد
سلطان چو من زبده جفا	چشمش بوی کد نباشد	با جور زدن جفا را	از نا و کف آه نباشد
ما و به تو به یکسان است	با شخصیت صفا نباشد	با اهل نظر من دور کنی	کاین طس ز دنیا بی نباشد
فسه بوده با شفا صفت	سره عده شفا نباشد	از من بزد و غیر تسلیم	کردیدن و جزد شفا نباشد
لیکن ز تو جز ستم متفق	کردید که مرغان نباشد	هر چند که بمرغان یارا	اندر بسمه و سوی نباشد
با بست تو هم نظیر حقت	در ارضی و در کسم نباشد	خون منور از عسم تو کن	در جگر تو اخف نباشد

**بند**

تا آتش دل مکنم  
کام دل خود مکنم

هرگز غمت نشن خاموش	این دل که بود یک میز و پیش	مد جسد بستر عشق کردم	اسلم ز سرش کند بر پیش
مالی بکار ناز لعلت	آن شربت جادوان گم کن	من طعمه بخت تو جو زخم	چون ضمیمه تو خور کن
بردار و بگردن من افکن	آن جیل شیشین لطف تو کن	هر چند تو محشم شستی	من محشم تو کی گم فراموش
تخت زنجیر تو محشم	سودای تو برده از سرم پیش	گر به طبعی سعادت ایدل	زلف از بخت خویش کوی
زاهد چونکه ترا نصیب	نسبای تو نشسته را کوی	جانا سرود ز در که تو	حشت چو شعله در کوی
بیشی اگر کش زبان باشد	از غایت عشق کشته غایت	ای فتنه روزگار شیشین	چون خفته کل مراد افکوش

**بند**

تا آتش دل مکنم  
کام دل خود مکنم











مغنی بجان ملک بیدار گشت / بادادگان هر صدمه از شکست  
 زانی ز غاصرت علم سپهر / ازین خسته که چون رطل سپهر  
 خوار گشته و بپروزال دنی / فزون داده از هر که تر دانی  
 کوردم دلی از سلاطین عین / بجان تو جان شمره نصرت  
 زن و مال و سر زنده بیدار / برنجید بنود جوی اعتبار  
 مغنی فدای تو بقیل کی / حسان ایس هم تعلیل کی  
 یکی ازین و بیج سپهرن علف / و بنیاد دشت که کرد و علف  
 نش نش بر اهل زرد و زلف / که خوشتر بود گفتش بر اهل  
 از کس که کلاه فلک آوزم / هر طغنه دهنده جان را دم  
 افت ده بگردم گفتی حکم / کور را نخوان بر چه چون رستم  
 ای بسته شده دلم در آغوش / بروم ز کفم سر داران بسوزم  
 ابدید و گفت سرود پی کس / بپوشید بهار خوشین باز بپوش  
 ای خیر و اندر بختگر نسیم / بگذارد بخت و اطاعت بنی  
 ای شیخ نصیبم ازین بی تن / چون فاسد خود مرا بپوشش کن  
 ای چه در سیر که زلف چنانی / ما را چه جو زلف خود پریشان  
 ایدل بقیعت بنگر و طلی غولش / بنگر که عیب حسن خود از کف  
 اندر شب دی نه ایم از اهل غیب / کی بسته او فاده اندر شکست  
 آموده بگرد و از کجانه عشق / کس نشود محرم کاش از عشق  
 آمل در از هر کس که بود / ای محصل ما زبان کا بود  
 از بخت که حفظ آبروم کنی / بر دل من نظر بپوشم کنی  
 صد ره بچون شرم بختنور / کرکب نظار از لطف بسویم کنی

کتاب رباعیات

ای آفت خلق چه بگریز / از نه و می محبتم بکاهی فرو  
 خدای دل من با خواهی بگرد / کز دست علف مرا طراوت بنا  
 ای رحمت تو بخلی نماند / لطف و نیر و کون مثال گشته  
 از غایت رحمت و ذرات غایت / آن کو بر ترش و غافل گشته  
 ای داده بهیبت من و زلف / بسته بر خیم محبت مانده است  
 روی تو بر سپیدم کفتم بزبان / بجست بر نه بهیبت گفت  
 بگرد شیب از بند مرا بگرد / افلاک من از بسوختی مانده است  
 فرما در کم علفی باه و فزون / کمان محرم کس بعد خود سگسند  
 بر خیز و بده شراب ای ساقی / ساق از لطف آیمیم کباب ای ساقی  
 چندان قرض بیا بیم آرزوی / کایا م از دم ضرب ای ساقی  
 بهیادت کابل و کرباستی / نزدیک به کس میزبان هستی  
 در بخت چنین بی از چه و در بخت / از راه به بکیران بود راستی  
 بیگانه خوشش بر کشتن / در خوب و بد خوشش کافری نهاد  
 از نفع گران تراده نبود بی / رو باشد نصیر هر چه شد با داد  
 با بر بی حفظ نفس بر دم کوشید / خامر بر آتش می کشید  
 بخت و بد خلق را بخت به کشتن / خون خورون و بچم و بکس و بخت  
 بهرام صفت کج امرویت / بکجا به بخت خون اصل کوبیت  
 جهاد و جهاد روز قلم غایبند / بر کشته صفی رخ نیاید  
 به سحر کوشنده در آن کف / از آن کف غیب زلف و پاکیزم  
 خواهم بر دم برون راست بکف / بسته شده راه جان و نه هر دم  
 با بسته کعبه و بسته چه کعبه / در حضرت تو یکم کشته بکف  
 سنای رحیم از دست چو بکعبه / کوشته گرفت از غایت الیم  
 بر و از چو کس بر و از بخت / دیوانه چو کس کج بخت  
 تا صبح به کس غایب ناب / مانده حشمت از بس بخت  
 بنیاد مرا خشم و بر باد / بهر تو بنای خشم و بر باد  
 فرما در دست و کف در دست / زمان رو کفم تو داد فرما و بر باد  
 ترک بجا داده و بست ساهکی / در هر جهان و خوشش ماهکی  
 ترک بت ساد و بخت و نداننی / هم نه بتان ترک بجا داده سکی  
 تا حقه زلف و بکشم افتاد / با معده دل سواد چنان افتاد  
 در راه تو نیست تر ز کس هم / سوره به سوری پای سنگ افتاد  
 تا دیده به بدن دخت و خستی / پرواز صفت بس از خوشی  
 به شمع زهر و شمع خست / این به شمع کجایی خوشی







بر روی کدوم نوری خروید افتاد / بر لبای بر سر درین دوری و کد / بر روی ششم بر سر کد و کد / بر روی ششم بر سر کد و کد  
 نوبت بپایان قیاده با من چیک / و اندلی چیک و نوبه آید / تا دید و بپایان کد و کد / تا دید و بپایان کد و کد  
 زدی یک بود خفاک مشایخ ازاد / بشو سن بر چنان راه بود / و ایم به و ایم به و ایم به / و ایم به و ایم به و ایم به  
 زلفین جراحی نو زاری است / ماه رخ تو شمع شب آید / آتش زده حسن تو مراد و کد / آتش زده حسن تو مراد و کد  
 سجاد زدی می باید کرد / رای کد صفان شد علی باید کرد / باید بر سر سراده نوشی نمود / باید بر سر سراده نوشی نمود  
 سوادای تان بر دل و دهم را / نینا نمود و دین و ایم را / فرد و شد و لی ندیم ضعی / فرد و شد و لی ندیم ضعی  
 شمس کد یاسین نو کشته نواه / سر دین و دین و دین و دین / و کد یاسین کد یاسین / و کد یاسین کد یاسین  
 شبای و شمس کد یاسین / رسوای و کد یاسین / کد یاسین کد یاسین / کد یاسین کد یاسین  
 صورت کد یاسین کد یاسین / ناهید شده بیاده مایل مرکز / فلی کد یاسین کد یاسین / فلی کد یاسین کد یاسین  
 صفای خور و شمس کد یاسین / ست ازلی اسیر سید سو یام / عالم همه دانست کد یاسین / عالم همه دانست کد یاسین  
 ضامن کد یاسین کد یاسین / جشی بخوان حال بنام رانی / در هر وجه کد یاسین / در هر وجه کد یاسین  
 طاعت زدن از نو در هر کد یاسین / دل برده تر از نو در هر کد یاسین / در باب زدن کد یاسین / در باب زدن کد یاسین  
 ظلم این هر شمس کد یاسین / نو کد یاسین کد یاسین / بال کد یاسین کد یاسین / بال کد یاسین کد یاسین  
 مسر کل کد یاسین / زان پس بک کد یاسین / زان پس بک کد یاسین / زان پس بک کد یاسین  
 عسرم همه کد یاسین / قاسم کد یاسین کد یاسین / مادیه جز از نو در هر کد یاسین / مادیه جز از نو در هر کد یاسین  
 غم کد یاسین کد یاسین / از خلق جهان و از جهان کد یاسین / با خاک کد یاسین کد یاسین / با خاک کد یاسین کد یاسین

بخاک شمس کد یاسین / بر روی ششم بر سر کد و کد / بر روی ششم بر سر کد و کد / بر روی ششم بر سر کد و کد  
 نوبت بپایان قیاده با من چیک / و اندلی چیک و نوبه آید / تا دید و بپایان کد و کد / تا دید و بپایان کد و کد  
 زدی یک بود خفاک مشایخ ازاد / بشو سن بر چنان راه بود / و ایم به و ایم به و ایم به / و ایم به و ایم به و ایم به  
 زلفین جراحی نو زاری است / ماه رخ تو شمع شب آید / آتش زده حسن تو مراد و کد / آتش زده حسن تو مراد و کد  
 سجاد زدی می باید کرد / رای کد صفان شد علی باید کرد / باید بر سر سراده نوشی نمود / باید بر سر سراده نوشی نمود  
 سوادای تان بر دل و دهم را / نینا نمود و دین و ایم را / فرد و شد و لی ندیم ضعی / فرد و شد و لی ندیم ضعی  
 شمس کد یاسین نو کشته نواه / سر دین و دین و دین و دین / و کد یاسین کد یاسین / و کد یاسین کد یاسین  
 شبای و شمس کد یاسین / رسوای و کد یاسین / کد یاسین کد یاسین / کد یاسین کد یاسین  
 صورت کد یاسین کد یاسین / ناهید شده بیاده مایل مرکز / فلی کد یاسین کد یاسین / فلی کد یاسین کد یاسین  
 صفای خور و شمس کد یاسین / ست ازلی اسیر سید سو یام / عالم همه دانست کد یاسین / عالم همه دانست کد یاسین  
 ضامن کد یاسین کد یاسین / جشی بخوان حال بنام رانی / در هر وجه کد یاسین / در هر وجه کد یاسین  
 طاعت زدن از نو در هر کد یاسین / دل برده تر از نو در هر کد یاسین / در باب زدن کد یاسین / در باب زدن کد یاسین  
 ظلم این هر شمس کد یاسین / نو کد یاسین کد یاسین / بال کد یاسین کد یاسین / بال کد یاسین کد یاسین  
 مسر کل کد یاسین / زان پس بک کد یاسین / زان پس بک کد یاسین / زان پس بک کد یاسین  
 عسرم همه کد یاسین / قاسم کد یاسین کد یاسین / مادیه جز از نو در هر کد یاسین / مادیه جز از نو در هر کد یاسین  
 غم کد یاسین کد یاسین / از خلق جهان و از جهان کد یاسین / با خاک کد یاسین کد یاسین / با خاک کد یاسین کد یاسین















کسی نبود جز او و همه را در پیش داشت  
 محبت را که در پیش چشم داشت و در پیش  
 بزرگان را در پیش داشت و بزرگان را  
 بچشم خود را در پیش داشت و بزرگان را  
 که داشت و در پیش داشت و بزرگان را

**حسب الفرائض و حجاب تاریخ وفات زین العابدین علیه السلام**  
 زین العابدین علیه السلام در روز شنبه  
 در محراب خود در شهر مدینه در روز  
 شنبه در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات محمد بن حنفیه**  
 محمد بن حنفیه در روز شنبه در روز شنبه  
 در روز شنبه در روز شنبه در روز شنبه

**الفصل فی القرائن و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 در روز شنبه در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات رقیه فاطمه و تاریخ وفات علی بن ابی طالب**  
 رقیه فاطمه در روز شنبه در روز شنبه  
 علی بن ابی طالب در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات سید العبد المذنب و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات سید العبد المذنب و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه

**الفصل فی القرائن و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 در روز شنبه در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات سید العبد المذنب و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات سید العبد المذنب و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات سید العبد المذنب و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات سید العبد المذنب و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه

**تاریخ وفات سید العبد المذنب و تاریخ وفات سید العبد المذنب**  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه  
 سید العبد المذنب در روز شنبه در روز شنبه

لوی

لوی

تاریخ































۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



